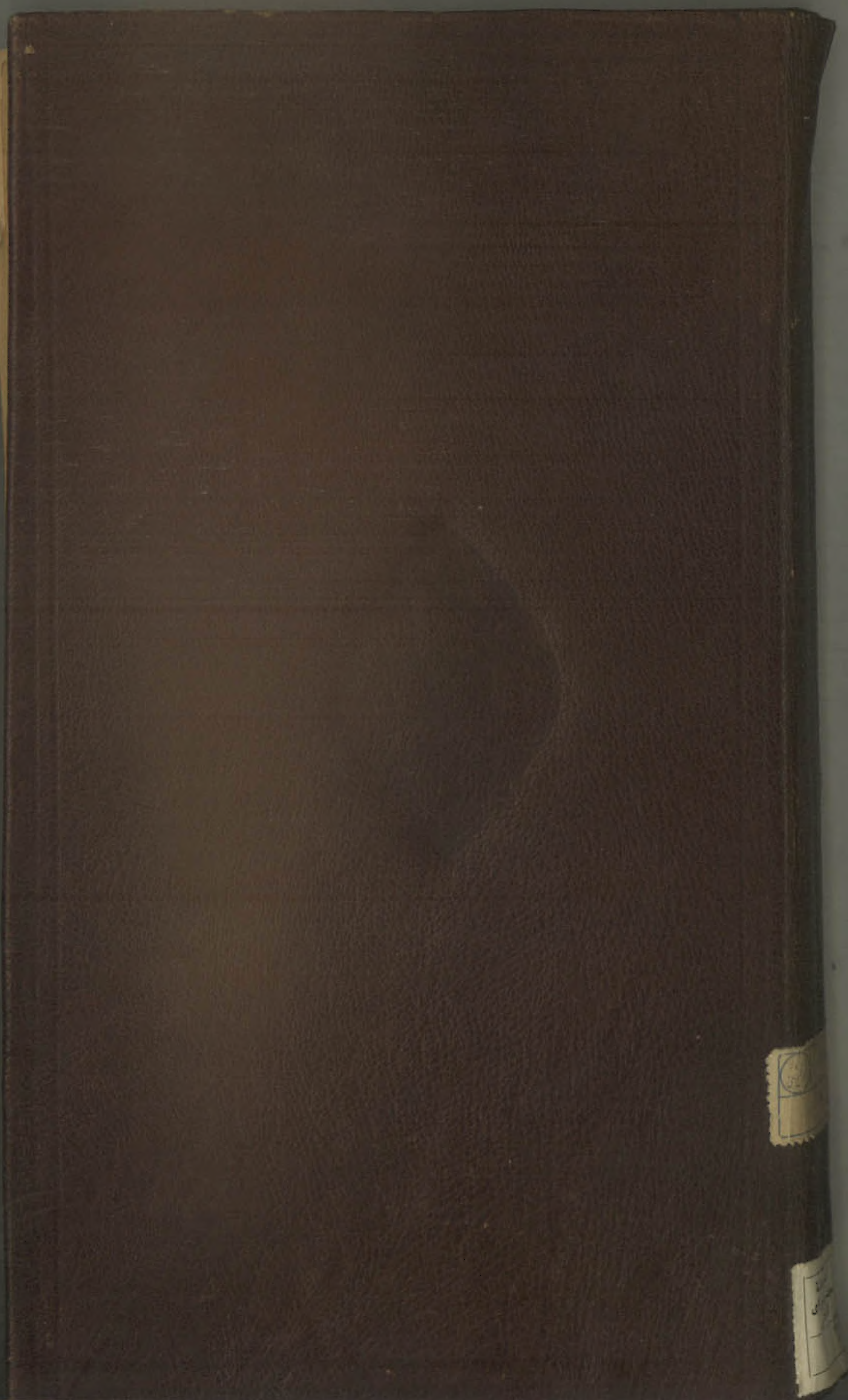
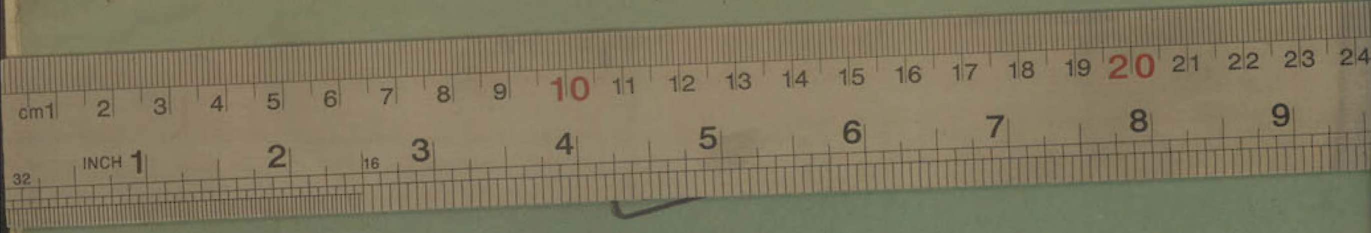
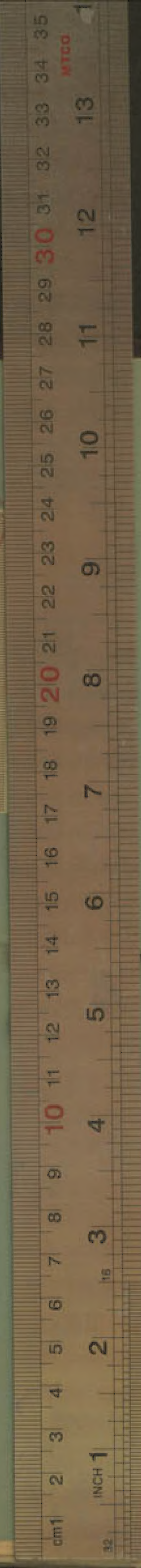



cm1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24
INCH 1 2 3 4 5 6 7 8 9



قصاید اوحدی مراغه‌ای

۱

اوحدی این تلخ نشستن زچیست — شور شیرین سخنان در فکن
هیچ خواست چو یکی بس شد تند — بر به برش ماه و بگو این سخن
کانچه دل اندر طلبش میشتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

در خرابات عاشقان کوئیست — داند رو خانه پری روئیست
ملوق داران کوی آن ... — هرکجا بسته طاق ابروئیست
در خم زلف همچو چوگانش — فلک و هرچه در فلک گوئیست
به نفس چون مسیح جان بخشد — هر کرا از نفس ا...
ورقی باز کردم از سخنش — زیر هر ...
آتش عشق او بخواهد سوخت — د...
سوی او راه بر ندانم شد
اوحدی با کسی نمی...
چون از او نیست جز...

بگذر از اختلاف است و دوی ... تا برون آید آن بهار از دو[...]
جون به الا رسی ز لا تا تو ... نه دری پردهٔ الیک و[...]
تا تو باشی و او جدا باشد ... آسمان از زمین و نور[...]
نقش خود بر تراش و او را باش ... تا شو و جمله جهان یک[...]
[...] الا نیست کی اوحدی دیده است ... شوان دید جز به بینش[...]
[...]ے بویم ... جون نخواهد شد این بها[...]

[...] دلبر خراباتی
[...]اتی

[...]اشتی نظر دار
[...]ت و دگر دار
[...]ی و کر دار
[...]شد که زرد[...]

بسم الله الرحمن الرحیم

دوست احرام آشنایی بست ... نام بیگانه زین حرم برداشت
خطبها جون بنام او کردند ... جمله را سکه از درم برداشت
آفتاب رخش ظهور گرفت ... و ز دل من غمام غم برداشت
مطرب عشق را نوا نو شد ... کین کهن جامه جام جم برداشت
اندر آن جام جون خدا را دید ... از کتاب خودی رقم برداشت
روز صید آن سوار زین نخجیر ... پر نیفکند لیک کم برداشت
دل ما دان من امانت عشق ... هم برستی آن کرم برداشت
دست او جون بحکم دستوری ... از من و اوحدی قلم برداشت

من و آن دلبری خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

مستمع نیست تا بگویم راست ... کاندرین گنبد این نواجه نواست
هرجه گویی در او جوان نیست نشنوی ... پس یکی باشد این یک و دو کجاست
تو یکی و او یکی دو باشد دو ... این یکی و آن یکی بیاید کاست
رشته گر هزار تو گردد ... جون بسر رشته یافتی یکتاست
گر ز دریا جدا شود قطره ... نه که دریا جدا و قطره جداست
[...] بامت این سخن ز نهفت ... من برون آورم جو موی از ماست
نیست پی زنده شیر اشارت فی ... که کدامست شیر و زنده کجاست
آسمان و زمین گرفت این نور ... باز بینید کین جه نشو و نما[...]
اوحدی وار هیز نم در دوست ... تا جه در هیز [...]

پاختم پرده گر نگردد کژ   کردم آهنگ اگر بباید راست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

سایهٔ نور پاکش می بینم   نه که خود نور فاش می بینم
گر نگویی که جمله اوست رواست   زان که در جمله جاش می بینم
آفتابی بدین عظیمی را   ذره در هواش می بینم
آنکه عمری بگشتم از پی او   با خود اندر سراش می بینم
روز و شب در بلاش می سوزم   تا نگویی بلاش می بینم
این که وقتی بنالم از غم او   نه که از خود جداش می بینم
بینشم بی خدا کجا باشد   چو بنور خداش می بینم
صورت او چو روشن آینه است   که جهان از صفاش می بینم
هر چه از کاینات گیرد رنگ   جمله در خاک پاش می بینم
اوحدی در قفای تست دگر   دو سه روز از قفاش می بینم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

بزن ای مطرب جوان چنگ   بده ای ساقی آن شراب چو رنگ
گر نیابی تو نی بربط نی   دل که باشد ز زلف یار آونگ
دامن از پیروی بجستن او   دامن خویش را بگیر بچنگ
هستی درون جبهٔ تست   خواهش از روم گیر و خواه از زنگ

زاهد بد گل زاده از آلی کم   در بیابان جهل چون خر لنگ
از دل و جان برای یار رود   در دمی همت تو صد فرسنگ
کاهن سنگ را چو آب کند   آتشی کو بزاد از آهن و سنگ
نام و نقش خود از میان برگیر   تا بزاد در کنار گیر و تنگ
خواجه جانت چون ببرد تن   باده آبت چون ببرد رنگ
اوحدی شد بعاشقی مشهور   آن نگهدار ندارد از نام و ننگ

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

یار دوشم ز راه مهمانی   بجز آنی کشید و ویرانی
داشت در پیش رویم آینه   تا بدیدم درو بآسانی
که جز او نیست هر چه میدانم   که ازو خواست هر چه میدانی
انس با عالم الهی گیر   هیچ تو کمتر طریق انسانی
دو قدم بیش نیست راه ولی   تو در اول قدم همی مانی
گر نه آن نور در تجلی بود   این انا الحق که گفت و سبحانی
که تواند بغیر او گفتن   لیس فی جبتی که میخوانی
هست در تو موجود آنچه   خویشتن را اگر بمیدانی
زان سراب بقا بده جامی   تا ز من اوحدی شود فانی
آشکارا اگر توانیم بیک   ورنه تا می توان بپنهانی
من و آن دلبر خراباتی   فی طریق الهو

پرسش خسته اگر روا باشد   که درین در روی دوا باشد
کس درین خانه نیست بیگانه   مرد باید که آشنا باشد
در جهان تو باشد این من و تو   در جهان خدا خدا باشد
بنماید ترا چنانکه تویی   اگر آیینه را صفا باشد
پی قفا روی نیست در زجاج   و اندر آیینه پی قفا باشد
اندر آیینه هیچ ننماید   که نه آیین شهرها باشد
در صفا نیست صورت دوری   دوری از ظلمت هوا باشد
این خدایی ز کندی روش است   روش عاشقان جدا باشد
از خطای خطست اگر دو دیست   این دو بینی از آن خطا باشد
نشود اوحدی ز مهرش دور   تا ز من ذره بجا باشد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

چیست این دیر پر ز راهب و قس   بسته بر هم هزار زنگ و جرس
زین طرف نعره که لا تامن   زان جهت غلغل که لا تیاس
عهد و میثاق بسته گرگ و شبان   یار و انباز گشته دزد و عسس
چند ازین گفت و گوی باطل چند   بس ازین گفت و گوی بیهده بس
حرف زاید مشو درین جدول   نقش خارج مزن درین اطلس
کاندرین خم نیست جز یک رنگ   و اندرین خانه نیست جز یک کس
هشت و صد هزار ورق   یک سوارست و صد هزار فرس

نیست ما نیست اگر همی بینیم   گوهری در میان چندین خس
نیست در کار خانه جز یک کار   وان تو داری بغور کار برس
دلم از زهد اوحدی بگرفت   گر امامم دهد اجل زین بس

من و ان دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

همه عالم پرست ازین منظور   همه آفاق را گرفت این نور
یک از جانبش همی جوشد   مصطفی از حری کلیم از طور
اصل این کل و جز و یک کلمه است   خواه توریت خوان و خواه زبور
عقل سیر عاشقان شهریست   گرد بر گرد آن هزاران سور
تا نقد او شود پیدا   باش تا کار او رسد به ظهور
گشت این شهر   زان میان نیست جز یکی مشهور
مفلس   دوست در دستگاه و ما مهجور
تو ز نزدیک او چرایی دور
گر گنه داری   از معذور
آرزوی بهشت و حور و قصور

ان دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

من بکار خود بودم   با خود و روزگار خود بودم
تی چند نقش می بستم   گرچه صورت نگار خود بودم

به دیار کسان شدم ناگاه
گرچه هم در دیار خود بودم
بر در هر حصاری گشتم
نه که من در حصار خود بودم
سالها یار یار می‌گفتم
خود بتحقیق یار خود بودم
گفتم او را شکار کردم لیک
چون بدیدم شکار خود بودم
یک شبم یار در کنار کشید
روز شد در کنار خود بودم
غم دل با کسی نخواهم گفت
چون غم و غمگسار خود بودم
اوحدی پیش من حجاب نشد
زانکه خود پرده‌دار خود بودم
گفتم این اختیار نیست مرا
چونکه در اختیار خود بودم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

دوست با کاروان کن فیکون
آمد از شهر لامکان بیرون
عور گشت از لباس بیچونی
باز پوشید کسوت چه و چون
که برآمد بصورت لیلی
که در آمد بدیده مجنون
گاه مشهور شد به آیت نور
گا[illegible]
چون آب و زمین او برست
ریث [illegible]
پس کافور و زنجبیل نهاد
عسل تین و [illegible]
بسرشت آن چهار جنس بهم
مدتی تا تمام شد معجون
دردها را در و نهاد دوا
زهرها را از و نوشت افسون
اوحدی شربتی از آن بچشید
گشت دیوانه والجنون فنون

...ر دو بدیدم بهر دری زین بیش
بر من این در چو باز کن اکنون

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

...ی بیاور که توبه بشکستم
یا بده‌ای که از غمش مستم
...که من جز بمی نخواهم داد
بعد ازین گر بجان زنید دستم
...ر جهان می مرا جهان ببارد
که ندانم که در جهان هستم
...لوی داشتم بجستن او
چون بجست او مرا ز دون جستم
...بیکی کردم از دو عالم رو
دیده از دیگران فرو بستم
...ر کف پای آن یکی خاکم
بر سر کوی آن یکی پستم
...بریدم دل از تعلق غیر
زان بریدن بدوست پیوستم
...ا اوحدی دل بریخ بود چو دل
اوحدی شد ز اوحدی رستم
...ا به اکنون ز بند کو پای نبود
بند بر پای و حلق در شستم
...بعد ازین چون بحکم گستاخی
در خرابات عشق بنشستم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

...بدست آورم دامن دوست
همه او را شوم خود همه اوست
...نگ او را در آب میجویی
گر تو بینی تو تشنه تو بر توست
...ر شود کوزه کوزه گر بشکست
که بسی کاسه سوده گشت و سبوست
...تو بموی بجسته ور نه
از تو تا آن که جسته یک موست

همه از یک درخت رست این چوب … که گهی صولجان و گاهی کوبست
تا که اسم اشارتست از اصل … الغرض را چو واو کردی هوست
انقلابی ضرورتست اینجا … تا تو آن مغز برکشی از پوست
منشین تشنه اوحدی که ترا … پای در آب و جای بر لب جوست
مدتی توبه داشتم و اکنون … که خرابات عشق در پهلوست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

هر چه من گویمت ای دلبر امروز … نه بجو خشم ز من مگیر امروز
قلم نسبتی بمن در کش … که گرفتارم و اسیر امروز
میل یار ندیمم دارد دل … تن از این غصه گو بمیر امروز
سالها در کمین نشستم تا … در کمانم کشد چو تیر امروز
رو بشارت بزن که گشت یکی … با غلام خود آن امیر امروز
چشم گر زین چو از میان برخاست … راست شد شاه با فقیر امروز
پرده بر من مدر که نتوان دوخت … نظر از یار بی نظیر امروز
چون در آمیخت آب ما با شیر … چون جدا میکنی ز شیر امروز
اوحدی جز حدیث دوست مگو … که جز او نیست در ضمیر امروز
بتو رمزی بگویم ار شنوی … از زبانم سخن پذیر امروز

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

…ل ملامت کش … زین من و ما و این عمامه و فش
…ر ضجر آن دوست … رخ مپیچان ز تیر آن ترکش
…که عنبر دوست دهد … زهر با شهد بخاک ریز و مچش
…آخرت برگیر … بچنین جوع روزه گیر و عطش
…ت نهاده بر دار … از میان اختلاف روم و حبش
…وی کعبتین جهت … تا ببینی یکی مقابل شش
…خانه تاریکست … نیست تاریک جسمت از آتش عشق
…چون بذر دنور … آتشی نیست چون بسوز و غش
…مان همی طلبی … پس اوحدی قلم در کش
…دوستان به بند امروز … تا برآییم چند روزی خوش

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

…رخ کرد و رویم زرد … با من آن بیوفا ببین که چه کرد
…در رگ … دست … اشک آهم ببرد و خونم خورد
سر ز پا باز سر ندانند مرد
کشته را سوخت یا بماند فرد
می کشد زار و نیست مرد نبرد
هجر او وصل گشت و خارش ورد
نزد توحیدیان چه گرم و چه سرد

این همه نقشها که می بینی — از یکی کارگاه دان و بوزر...

او حدی گر یکی شود با ما — از حریفان بسی بریم ا...

قصهٔ درد خویشتن گفتم — گر نباید بدید داروی در...

من وان دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کما یاتی

هوس کعبه و آن منزل و آنجاست مرا — ارزوی حرم مکه و بطحاست مرا

در دل آهنگ حجازست و نهی بازی بخت — گر یک آهنگ درین پرده شود ر...

سرم از دایره صبر برون خواهد رفت — شاید ار بگسلم این بند که بر پا...

از خیال حجر اسود و بوسیدن آن — آب زمزم همه در چشمه سعد...

دل من روشن از آن گشت که از دور بن گرد — ریگ آن بادیه در دیده بینا...

بر سر آتش سوزنده نشینم هر دم — ازهوای دل آشفته که بر خا...

دلم از حلقهٔ آن خانه مباد محروم — کز جهان نیست جز این مرتبه...

از هوا و هوس خویش جدا باش ای دل — خاک آن خانه و آن خانه خدا...

عمر بگذشت ز تقصیر حذر باید کرد — بدر کعبهٔ اسلام گ...

تا گذرست در آن بادیه از خشک لبی — تشنه...

گرد ریگی که از ان زیر قدمها خیزد

آب نای شتر و راحله تشویش دلت

روی چون در سفر کعبه گرسنه اهل سلوک

...تراشیدن و احرام گرفتن سهلست — از سر این نخوت بیهوده بدر باید کرد

...ح احرام و وقوف و صفت سعی و طواف — با دل خویش بتقریر مکرر باید کرد

هر دلی را که ز تحقیق سخن بوئی هست

بشناسد که سخن را بجز این روئی هست

...ب ...سال مع ان رکن و مقامم برسان — کام من زین کعبه ات بکامم برسان

...وصل تو هر چند که خاصست و لیکن — عام گردان همه را ان دولت عامم

...بکام مدد و عون تو نتوان آمد — راه عشق تو بدان قوت و کامم برسان

...رام از پای برآمد تو مرا دست بگیر — بسر تربت آن صدر همامم برسان

...ن سلال از نپسندی که بجانم نقص — بجمال رخ آن بدر تمامم برسان

...وی ان ره ز خواجه جوازی بدهد — صبح بیرون برو و زان شب ظلم برسان

...ان روضه گذاری بودت باد صبا — عرضه کن عجز و زمین بوس و سلامم

بوی آن خاک دل ما بدر ز عذاب

بنسیم خوش آن روضه در آئیم ز خواب

...قبلهٔ احرار بگردانیده — شرک را گرد جهان خوار بگردانیده

قوت این دین درست — بهر اقلیم چو دینار بگردانیده

...سا سر زلف تو بکر... — در میان بسته و زنار بگردانیده

...بلعاب و ... تا — عنکبوتی ز در غار بگردانیده

...ل احباب ... آورده — دست قدرت سر اغیار بگردانیده

...یار تو و آب فلک را بسر — ز آب این دیده بیدار بگردانیده

تحفه ز باد صبا بهر سحری از سر لطف / بوی زلف تو به کلبه [illegible]

تا ز [illegible] که حدیث تو در افواه افتاد
قصهٔ یوسف مصری همه بر جا [illegible]

بوی مشک از سر زلف تو چون آورد [illegible] / بت پرستان ختا [illegible]
آن غرو بیت کمال که سر [illegible] / در غم و محنت نقصان [illegible]
[illegible] طرهٔ هندوی تو بر اهل ختا / ای [illegible] صبح که [illegible]
تا حدیث تو [illegible] اهل معانی [illegible] / رخنه در [illegible]
دلستان [illegible] / [illegible] که در [illegible]
قبلهٔ عشق تو هر روز [illegible] / خود [illegible] است [illegible]
[illegible] / [illegible] براق [illegible]

سر معراج تو [illegible]
[illegible]

آن شب [illegible] / جز تو چیزی [illegible] نشنید
جبرئیل [illegible] / حاصل [illegible] است که [illegible]
چو براق تو به [illegible] / گشت حیران
داشت [illegible] / رخت [illegible]
آتش [illegible] / چو [illegible]
صبح [illegible] / [illegible] وصل تو [illegible]
[illegible] / هر که [illegible] نکند

آنچه [illegible] / نشنیدیم که [illegible] زمان [illegible]

[illegible] / دل [illegible] نظر [illegible] برون [illegible]
علم صدق [illegible] / [illegible] صدق [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / [illegible] جان [illegible]
[illegible] / [illegible] نشان [illegible]
[illegible] / کیمیای سخن [illegible]
[illegible] سر [illegible] / تیغ اعجاز نبوت [illegible]

[illegible] خطر [illegible]
این [illegible] خط [illegible]

[illegible] / [illegible] دوستی کرد [illegible]
[illegible] / تا ز آن هوای معتدل [illegible]
[illegible] / ز آن کیمیای [illegible] جان [illegible]
[illegible] / ذات تو خالی از حسد [illegible]
[illegible] / هم [illegible] مرتضی هم
[illegible] / ز آن [illegible]
[illegible] / در [illegible] جان [illegible]
[illegible] / از [illegible] جون [illegible]
[illegible] / کرده [illegible] تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر پایهٔ علم تو کس ره ننهاد از دست کس — مهدی تو خواهی بود [illegible] پیغمبری
ای کوه حلمش را کمر هم چرخ خلقش را قمر — هم شاخ علمش را ثمر هم شهر علمش را دری
هم زور بازو داده تو هم خنجر از تو [illegible] — از ذو الفقارت سوخته این گنبد [illegible]
[illegible] زعلت ذاتی — گشت نواز غاتی روانت [illegible]
تشبیه ذات اقدسش [illegible] — هر چند شمع از پیش و پس [illegible]
رحمت [illegible] سیر خوانت [illegible] — پای تو را کرده [illegible] گردون گران [illegible]
هم بر محل هم محلی ای خیمهٔ گردون محل — تخت تو ایوان زحل تخت [illegible] کاخ قیصری
هم تیغ داری هم علم هم علم داری هم حکم — هم زهد داری هم کرم [illegible]
از مهر [illegible] هر منزلی مهری نهادی [illegible] — همچو سلیمانی ولی با دولت [illegible] انگشتری
حفظ [illegible] حسین [illegible] — کلک تو از روی یقین [illegible]
رای تو دشمن مال را [illegible] دولت مبارک فال را — نهج تو اهل حال را [illegible]
از بهر حکم [illegible] — نقش که [illegible]
روزی که یاران [illegible] — از خیبر و بازو [illegible]
عزت [illegible] ایمان تو [illegible] — کشف حقیقت حال تو [illegible]
پیش از کسان [illegible] — پیش تو هر چند از پس [illegible]
ای [illegible] — هستی خلافت را خلف [illegible]
[illegible] — وانجا که کم کرده کسی علم تو [illegible]
رای تو [illegible] عالم [illegible] — عقل [illegible]
گردون گردان [illegible] خورشید [illegible] — ای برتر از رای تو [illegible] آئینهٔ سکندری

نام وجودت [illegible] — یا منبع [illegible]
ای گنج [illegible] — [illegible]
[illegible] سینه [illegible] خاک [illegible] — [illegible]
[illegible] آل [illegible] — ای خاک نعل دولت [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] — جامی فرو [illegible]

ای آسمان صدق [illegible] — یا روضهٔ مقدس فرزند مصطفاست
[illegible] — یا باغ [illegible] زهرا [illegible]
ای [illegible] — یا منزل [illegible] معالی [illegible]
ای [illegible] — ای [illegible]
ای جسم خاک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کار [illegible] دست [illegible] — [illegible] جهان [illegible]
[illegible] قندیل [illegible] — [illegible]
قندیل [illegible] — [illegible]
[illegible] شمع [illegible] — زان [illegible]
[illegible] — قندیل [illegible]
[illegible] قندیل [illegible] شمع — جای [illegible]
[illegible] شمع [illegible] — پیش تو [illegible] شمع [illegible]

قندیل از این دلیل که در تربت روشن است
کو را حرارت جگر از ماتم شماست

هر سال تازه می‌شود این درد سینه‌سوز
سوزی که کم نگردد و دردی که بی‌دواست

ای تشنه فرات که دیده بارگی
کز آب دیده بر سر قبر تو دجله‌هاست

آتش عجب که در دل گردون نیفتاد
در ساعتی که آن جگر تشنه آب خواست

غم خورد آنکه بدگهری در تو دست زد
ناحق همیشه هندوی [illegible]

از بهر کشتن تو کمر بست بدر را
لایق نبود کشتن او لعنت خداست

آن بی‌دین که کشت ترا خسرو دو جهان
اندر بر معاویه و بر تربت [illegible]

فرزند بر عداوت آبا برافکند
تخمی خصومتی که چنین لعنت [illegible]

کردیست بر ضمیر تو زان خاک کربلا
بر کرده تا ببیند عاشقان [illegible]

با دوستان خویشتن [illegible]
روت گرفته از حد و [illegible]

گردون [illegible] شد خواه
امروز اگر قبول کنی عذر [illegible]

شاهان [illegible]
وانکه [illegible]

از آب چشم [illegible]
گرد آب شد چنانکه برون [illegible]

حالت [illegible]
شورابه [illegible]

کار مخالف تو [illegible]
بیون در عراق ساز حسینی [illegible]

بر عود تربت تو چو شکر بسوختیم
از شکر [illegible]

چون [illegible]
آن عود در زکار که [illegible]

عودی که میوه دل زهرا در او بود
خشک [illegible]

صندوق تو ز روی [illegible]
وین زرفشانی از جهه [illegible]

روزی

روزی زیارت کرد تربت تو دیده [illegible]
زان روز باز سینه من نوحه و بکاست

قندیل تربت تو در آمد بچشم من
تاریکی از دو چشم جهان‌بین من جداست

بر تربت تو وقف کنم گوهرهای چشم
زیرا که کیسه زر و سیم [illegible]

تابوت تو ز دیده مرصع کنم بلعل
وین کار درخورست که تابوت [illegible]

چشم از خون دل [illegible]
در جیب و کیسه خاک تو دارم [illegible]

چون خاک عنبرین [illegible]
[illegible] خطاست

[illegible]
زین خاک [illegible]

کردم بجد [illegible]
یا بد [illegible]

زان چشم [illegible]
در حال او [illegible]

او بابس [illegible]
با جد تو [illegible] غلام [illegible]

... کردم و دیع [illegible]
بیگانه [illegible] آشناست

گر تن [illegible]
دل [illegible] کرد [illegible]

ای گم کردم چه باشد گر برادری
[illegible]

می‌شود [illegible]
[illegible]

راه [illegible]
با رخ تو [illegible]

[illegible] داری که [illegible]
با جهان [illegible]

شد جهان [illegible]
چشم آن دارم که [illegible]

من کرچون [illegible]
کی چو خورشید [illegible]

دفتر کردارم آن ساعت که گویی بازکن — از خجالت مشتی خون در ره آواری مرا
اسب جرمم لاغرست و خنجر کردارم کند — آن نمی‌ارزم که در صف پیادواری مرا
لاف کم‌پایی چه زیبد گر ز رعنایی عجب — هم از آن ترسم که باشد تا زاری مرا
هر زمان از شرم تقصیری که کردم در عمل — همچو شمعی از شتاب چشم اندر شاری مرا
خاطرم تیرست و تیرم کژ کمانم نیم سخت — با چنین سرمایه کی در بشکار آری مرا
گر حدیث عشق بفروشم بهر خاقانی — همچو روی خامه بار روی سیاه ارزی مرا

یک ذکی گر زین نمط باشد که کردی اوحدی
آوه از آن ساعت که پیش تخت شاه آری مرا

آن نفس را که ناطقه گویند باز تاب — تا روشنت شود سخن که پیچ در حجاب
اول ز خود چو باز شناسی تو دیگری — خود را از آن چو فرق کنی رخ ز خود نقاب
از بهر آب روی مجازی چو خاک است — خود را مکن چو باد و بهر آتشی کباب
پیوسته باز گونه نظر مکنی خود — خود شخص باز گونه نماید ز راه آب
خواب است این حیات طبیعی ز روی عقل — هر کس بدر آورد درست ای پسر ز خواب
گفتی که عقل ما و تن ما و جان ما — این ما و من که گفت کس باز گوی آب
آن گر تو بودی این گران چنین — در غیرت است در طلبش باش و باز یاب
فصل از آن کتابت است آنچه تو کمی — تا نسخه از غیر معنی هزار باب
نیکی ستاره ایست که تو کن مطلع — انسان حقیقی که بدو دارد انتساب
هر شرعی که او نه بهر تو شکوار — هر وقت که او کند طبع مستجاب
صد ره که او ز تو داد و نوش صواب — عهد سپس وفا و خالص حسنش خطاب

عقلش وزیر روح و عزیزست لیک هست — تن بارگاه میر و او میر در حجاب
ره موحدان که زو بیش رفت از — توحید تا زد و حرف آن استان خطاب
وهم و خیال هستی تو من نکی دو واند — اندر حساب هستی تو صد آن حساب
اوست هستی تو و آنکه تو هستی او — زین جنس تا گذشته یکی با یکی آن کتاب
معراج و اتصال تو بدین آستان طلب — ور نه چو دیو سوخته گردی به تیر شهاب
او را اگر بجای تعالی نماندست — هموار در ره آن وجا و وعده و رجا
چیزی که بنی بسند لوح و چهره تو — و آن نور عرضه کرد بر این چشم تو ز آفتاب
بنگر کمال بین به نظر لطف — گر دوی مرا معاینه شد هر چه گفت آب
بوداست این نکات مرا دید و باز گرد — و آنگاه خود ز دیده ز من رفت در نقاب
تا راه وال بحضرت او برد اوحدی — آسوده شد ز زحمت تعلیم و فتح باب

گران جهان طلبی کار این جهان دریاب — بهره‌ای بگذرد عمر و وارثان دریاب
تو غافلی و رفیقان بکار سازی راه — چه خفته که برون رفت کاروان دریاب
هزار بار ز بر ایش گفته‌ام همراه — که هیچ شبی و سه بیدار باش آن دریاب
جوان چو پیر شود کار کرده می‌باید — ز پیر کار نیاید تو ای جوان دریاب
زمانه می‌گذرد چون نمی‌کنی کاری — قبول کن ز من ای خواجه این زمان دریاب
ترا نگار دلی گر ز دست برخیزد — مسوز و سعی کن و آن دریاب
گرت بجان خطری می‌رسد تفاوت نیست — قبول خاطر صاحب دلان بجان دریاب
ورت نگر کند از گوشه شکسته دلی — غلط مشو که فتوحیست رایگان دریاب

هیچ کار نیابی چو ما توان کردی
مکن بیا و خرام [illegible] روز و شب خواری
اقامت تو چه بنیاد زهر [illegible] است
شنیده که جهان [illegible] پس از تو
بسکاه بزرگان گرفت [illegible] کنند
ز شعر عارفی اوحدی بمیر امروز

کنون که کار به دست تو می‌توان آنجا
که با تو چند بگفتیم که ای فلان [illegible]
جواب گفت به غفلت بگوش [illegible]
تو نیز آدمی چند کس جهان [illegible]
فقیر باش [illegible]
بس انکه [illegible] جادوان [illegible]

ای دل تو همی و بس بیا بگوی است
گر خراب شود و تو چرا دل [illegible] است
عقل آن بود که ترک نگیرد فعل [illegible]
تو نامه خدای و آن نامه [illegible] سر بمهر
در نامه روشنست [illegible]
ترکیب [illegible] اجزای کاینات
آنی که هر دو کون [illegible] راستی
زین [illegible] خود بخوانی [illegible]
این جام را جلا ده و خود را [illegible]
لیکن [illegible] طاقت [illegible]
زین چیزها که داری و دل بسته [illegible]
نفس است و حکمت [illegible]

تا از فرشته و جهان آمد این چه خواست
در علم و حکمت غرض کاهلی [illegible]
هوش این بود که نفس نگیرد [illegible]
بردار [illegible] نامه [illegible]
بر خود [illegible]
مانند زنده که برون آوری [illegible]
زنده یک عقل [illegible] سوی [illegible]
در نفس خود بجوی که جای [illegible]
سری عظیم گفتم اگر خواهد [illegible]
گر بند خویشتن دل [illegible]
در باب [illegible] چیز را روی [illegible]
وین آلت و [illegible] را روی [illegible]

این کنج و مال و خواسته کاندر [illegible]
گردانه [illegible] نشود [illegible] بیا
و یک [illegible] خانه که به هر [illegible]
کشتی [illegible] دنیا [illegible] کشیم
[illegible]
ای صاحب [illegible]
بگذشت آن نظر که از [illegible]
[illegible]
خاشاک را که [illegible] دنیا [illegible]
از [illegible]

[illegible]
صوفی شدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
کشتی که عارف [illegible]
گر آشنا شوی [illegible]
از [illegible]
از پرده ما که [illegible] کجا [illegible]

میدان که یک جنگ [illegible] خواهند [illegible]
داده اند [illegible] این [illegible]
این جای طبع را که [illegible]
دنیا [illegible]
این [illegible] چون خاک [illegible]
[illegible]
جای نظر [illegible]
رو مستقیم شو [illegible]
هر کو [illegible]
از [illegible]
آن کس [illegible]
صافی شدی [illegible]
زیرا که بوسه بر کف [illegible]
[illegible]
کان [illegible]
عارف [illegible]
بشنو حدیث اوحدی [illegible]
بس پرده حجاب که [illegible]
راهست بر پرده که [illegible]

لسان

این چرخ گرد گرده کواکب نگار حیرت
وین انجم شمرده بر کینه دار حیرت

تا آن ای حکیم هر چه بپرسم ترا بگو
تا منکشف شود که درین پود و تار حیرت

پروردگار و نقش جهان بیشتر چه چیست
این نقش چون وجه باشد پروردگار

زین سوی لامکان و از آن سوی [illegible]
بود آن دو واسطه کان [illegible] حیرت

این طول و عرض جد و زمین [illegible]
این خطه نقطه چون خط و دایره حیرت

این جلوه [illegible] والعدد [illegible]
این چرخ زنده رو و دو دوره یک سوار

این جان [illegible] این تاریک [illegible]
وین خاک ساکن و فلک بیقرار حیرت

این قلب و این سکوت و کلام [illegible]
این [illegible] و این مزاج و خیال و دیار

در یک عکس مجاورت نوش و زهر [illegible]
در یک مکان مناسبت گنج و مار حیرت

اصل فرشته از چه و نسل پری ز که
وین آدمی چه [illegible] صنف و اعتبار حیرت

دریای دل از این فلک بیکجا گشتی
چندین هزار شکر [illegible] حیرت

آورده نقش عالم و بردن ز خاک چند
پرورده نقش [illegible] نگار حیرت

این وصلت و مفارقت جسم و روح [illegible]
این بهمن و تموز و خزان و بهار حیرت

کوش ملوک [illegible] الملک [illegible]
باز این نزاع و نخوت [illegible] حیرت

منزل یکی و راه یکی و روش یکی
چندین هزار نغمه [illegible] کنار حیرت

ابدا و را چو اصل بغیر از یکی نبود
این عقد ما [illegible] اختلاف اندر شمار حیرت

این نقش [illegible] معنی بگوی تا
زین نقشها ز ذات صورت نگار

الهام و وحی و کشف و کرامات و معجزه
در جنبش نبی و ولی آشکار حیرت

ابلیس و خلد و آدم و حوا و خوشه [illegible]
ذبح و خلیل و کشتن [illegible] حیرت

مصر و عزیز و یوسف و زندان و چاه
طور و عصی و موسی و عجل و خوار حیرت

معراج و براق و مسجد اقصی و جبرئیل
طوبی و عرش و سدره و دیدار [illegible]

بو جهل و مخالفت احمد از چه حالت
وان عنکبوت و پرده و صدیق و غار [illegible]

این حج و عمره و حرم و کعبه و مقام
وین حلق و سعی و [illegible]

روی زنان [illegible]
برکردن [illegible] حیرت

کرده [illegible] مدینه علم رسول را
باب مدینه و [illegible] ذوالفقار حیرت

[illegible]
هول حساب و [illegible] شفاعت [illegible]

رحمت [illegible]
[illegible] خشم خداوندگار

از جای [illegible]
در بازگشتن [illegible] حیرت

[illegible] مکافات [illegible]
مخلوق را درین [illegible] اختیار حیرت

ای زاهد [illegible] عبادت [illegible]
شرط نماز و روزه و دلیل و نهار

[illegible]
ای هدهدی بگو که یکی از هزار حیرت

[illegible]
[illegible] کار حیرت

[illegible]
[illegible] حیرت

[illegible]
[illegible]

ای [illegible] اگر نظر لطف [illegible]
[illegible]

با او [illegible]
[illegible]

باران رحمت تو بهر گوشه میرسد
او هم بگوشه ایست [illegible] حیرت

برستان درا و کی که راهش نیست
قبول منزلت آفتاب و ماهش نیست

برستی سر از این درگاه دامن گیر
کسی را که ز توفیق او پناهش نیست

گرت گوشه دل خواهش محبت اوست
یقین بدان که از آن گوشه نیز خواهش نیست

چه باک از آن که کند عالمیت دشمن
اگر چنانکه باحوال او نگاهش نیست

تو بندگی خود اینجا بکن معاملی
دلیر کن که گرت دستگاه خویش نیست

بکاو بر فرو دولت عرض تحفه تو نیز
بعرض قصه خود عرضه کن که گاهش نیست

کمان مبر که نگاهی نکرد و امید تو نیست
یقین بدان که تواند نشسته پناهش نیست

اگرچه لذت شیرین ز هد ملک عبادت
که رفت خسرو پرویز و تخت و گاهش نیست

چو خواجه را اجل از ملک خویش خواهد کرد
چه اعتبار بر تختی که در کلاهش نیست

بمان از آب تفاخر مکن که حیوان نیز
بهر طرف که نگه میکند گیاهش نیست

اگر ز تیغ تو نفسی سپر بیندازد
حذر کن از نفس او که تیر آهش نیست

دو منزله که قدم اینجا به احتیاط بنه
که زر بهر قدمی چند کوه جاهش نیست

اگر گناه کند نیک و خیر اندیش
متر س کو ز عقوبت که عذر خواهش نیست

مقدسا و خدایا بحق رادوی
که از هدایت تو خاص انتباهش نیست

که روز باز پسین در گذار و رحمت کن
بر آن که جاده ندارد بر آن که جاش نیست

بسوی لطف تو می آید او حدی برو
اگرچه سخت مخوفست و در گناهش نیست

گرش به تیر بدوزی و گر بشی تیغ زنی
ره گریز ندارد که داغ خاش نیست

ز گرد ما و خود دش گرچه چون نهادت درد
امید رحمت از در گاهش نیست

در آن زمان که تو بر نامه سیه بخشی
بروبخش که بس نامه سیاهش نیست

ز خون دل عیکس ار صفت جوی
ز شرم بی عملی گونه چو کاهش نیست

بر آتش دل او گر گواه میخواهی
ز کرد نفس خویشتن گواهش نیست

جمع گردان نقش رای هست
دور گردان کار فرمای هست

گر زبان گوشت وس نطق را
زین زیب از نطق زیبای هست

عزیزی روی صاحب ما را چه
از سواد شعر غرای هست

در جهان کار سخن در ساختن
کسوتی بر قد و بالای هست

هیچ اگر سلک معانی گوهرست
زاد در طبع سخن پیمای هست

تا قیامت هر چه گوید دیگری
قطره‌های موج دریای هست

با جنان رو می کند در حرم ماه
خوشه چین خرمن بالای هست

حبس رفتند و گنج و گنج ذات
سر به سر تاراج یغمای هست

گر فرو مانم اگر امروز دست
ور بسر افزارم کرا بای هست

با نگاه بوی چنین امر و ز هیچ
در اساس کار فردای هست

کی فلاسین را بیش من آی و
کاسه هم باده پیمای هست

باد دشنام ز ابنارم در نظر
خون سر و بیشان تولای هست

گرچه در عالم ندارم هیچ جای
هر کجا روی آورم جای هست

حرف من و دشمنان خجلت ز ارکان
مرگ ایشان در شکنجه‌های هست

از حسد داران هزاران هیچ
کار زد و ابرو و دلای هست

او خصا ما ترا از سوداوی سکند
صورت نقش سویدای هست

زان اسماعیل الیاس بن

همچون کمر که لاف یکتایی زند ... زنبد کشش برا که صفای محبت

مستان خواب را خبری از وصال نیست ... دل می‌برد سماع نباشد چو حال نیست

آن کو بیاد دست تو اندیشه‌ها کرد ... محتاج دیدن لب و رخساره و خال نیست

وانرا که نیست چهره آن ماه در حضور ... در مسجد الحرام نمازش حلال نیست

هر چند سالهاست که برین راه میروی ... راهی که سوی او نروی جز ملال نیست

گر در بی بستان تفرج جستی ... امروز کن تو کار که فردا مجال نیست

دیدن غذای دیده و زبان را و عقل ... یاد وفا کن بزبانی که لال نیست

آنجای آسمان تو آسوده بر زمین ... نتوان بلند پایه بدین پر و بال نیست

آشفته جمال جمیل بتان شدی ... صبرت جمیل باد که آنجا جمال نیست

بیدار بتش نکردم و آنگاه مکث نفسی ... حاجت بگاه دعوت و ابرام سال نیست

بر نقش روزگار منه دل که عاقبت ... این نقش را که باز کنی جز خیال نیست

گر با مدنت بحضرت او رو وسیلتی ... بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل نیست

در حال دل امید و ز دوش سخن مگو ... کانجا سخن بدانش و حرمت مقال نیست

اسبند بر شمال و یمین تو طالبان ... لیکن ترا نظر به یمین و شمال نیست

بس غره‌ای بدانش و دستان خود و بیا ... گر رستمی بدانکه ز چرخ تو زال نیست

ملکی که منتقل شود از دیگری بتو ... بر وی مباش غره که بی انتقال نیست

این آسمان ز دو الی برد ملک تو ... در سایه گر بزرگ که آنرا زوال نیست

بالی بصر و همت عروج کمال را ... وان بال طاعتست تر اینجز وبال نیست

ای اوحدی دلی که بدان کوه را نیست ... بجا که گری که در اقبال نیست

میباش بنده آن که غم تو آزاد است ... غمش مخور که بغم خوردنت دلشاد است

مریز آب دو چشم ای برای از پی یک ... که از آتشش بسوز هنوز شوق آباد است

بکام دل نرسد آنکه آن ز شوقی ... هزار بار دل خود بدیگران داده است

اگر چه پیش تو گردن نهند بیشتر کردی ... مباش غره ز حیلش که او استاد است

بخلوت از تو نشیند ز تو نشاند نشود ... که یار بیش او دست که بیرون خلوت ایستاده است

زمانها که ز جستار خود چه سود کرده ... بر آن خورد که بر پیش خانمان ایستاده است

کی خاک از تو کوشش و ارزش ... که با سحر ز غم دیگران بر باد است

گرفت بسان قلم سر بیهوده تو خط ... بهوش باش که خاطر هنوز نهاد است

برانکه ای که برابر او را دادل ... نه خود ز باد روان همین است

بسته زلف تو باشی میان گفتن تو ... تو در خیال که کنجی بدست افتاده است

مرده نشاید و مرا غمان از بهانه ... که این عجوزه عروس هزار داماد است

اگر ز دوست چنین خنده و چهره بجوی ... ز صحن باغ ز گل و نسرین سرو آزاد است

ز روی خوب فاجوی کاهل معنی را ... دل از تعلق این صورت و صورت آزاد است

جماعتی که بداوند او ز نیابی ... اگر خرابی دلی بهر جهان آباد است

کسی که از غم شیرین لبان کوه در ... رها کنش که هنوز از کمر افتاده است

حلاوت لب شیرین بخسروان بگذار ... که رنج کوه بریدن نصیب فرهاد است

چه سود دارد اگر آمدین شکر ریزیم ... جوان که خون دل ... اوحدی

نشود دل که دگر عهد سست کند با ما / مکن حکایت عهدش که سست بنیاد است

نصیحتی که کنم یاد گیر و بعد از من
بگوی راست که این هم ز اوحدی یاد است

چمن ز باد خزان زرد و زار خواهد ماند / درخت گل همه بی برگ و بار خواهد ماند
درین دو هفته نثاری ببینی از دو سه شاخ / که آب سبزه بزیر نثار خواهد ماند
نه طبع طفل چمن مستقیم خواهد شد / نه دست شاخ بعهد گل نگار خواهد ماند
ازین چنین پس تو و آن دی که کوه نیز / ببرف زود درین کوهسار خواهد ماند
بهر چه نام وجودی برو کنند اطلاق / مکن قبول که جز کردگار خواهد ماند
بسر رسید دو روزی و صد خواهد شد / هزار داغ لب سوگوار خواهد ماند
چنین صفت ز برای چه بایدت روزی / تن عزیز که در خاک خوار خواهد ماند
بکوش نیک و ز کردار بد کناری گیر / که گردهای خودت در کنار خواهد ماند
مکن حکایت آن زر شمار دینار دوست / که در قضیه روز شمار خواهد ماند
اگرچه نیک بدارند پیش چشمی نام / چو نامه باز کنند شرمسار خواهد ماند
چه نوبهار و خزان در پی هم اند ولیکن / نه آن خزان و نه این نوبهار خواهد ماند
تو جز تواضع و جز طاعت اختیار مکن / بدست ار دو سه روز اختیار خواهد
برونق گل این باغ دل منه زنهار / که گل سفر کند از باغ و خار خواهد ماند
چو زد نوازی افتاد کان کسی را / بگیر دوست که در دست زکار خواهد

چو اوحدی طلب نام کن کن گیتی
که نام نیک ز ما یادگار خواهد ماند

قوم گوید

قوم گوی بعالم تحقیق می برند / سنگ بر آنات جان برآورند
چیزی که هیچ گونه وفائی نمیکند / من در عجبم که غم او چرا خورند
این جا بها چه فایده چون نمیکند اجل / وین بی دو دانه سود که بر جای در رسند
کمتر ز مار و موش شناس این گروه را / کز بهر مار و مورش خورده میبرند
خواهی که رشت رشک این بستانه تو / وانگه ز کرمی تو بیابند و بکوبند
دست نمانده بر سر مردم که نه بهر / این خاک را که مرده شکم بر رو بر برند
روزی که میر تخت نشین را نهادگی / کز تخت بر گرفته به تابوت می برند
ارباب ظلم را به ستم دست روزگار / از بیخ بر کند که درختان بی برند
گرگ این گیاه یک این نگه می برد / وین گله را شبان که سود و گپ خورند
اکنون صدق و رای اینها که کرد / اندر هشتان بخاک بنوشند که چون زرند
ای اوحدی مرو پی مرغان این چمن / گرد هوای عرشش بینی که می پرند

با طالبان دنیی دون دوستی مکن
کز روی عقل دشمن خود را مسخرند

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد / شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
دل بگیر از که ترا شاهد دنیا منشین / کین نگاریست که او را غم یاری باشد
تو چه بینی دولت خویش دو روزه خود را / کین چنین صید بعمری دو سه باری باشد
تا یکی غصه هال ز روستان سرای / سر خود گیر که این شغله باری باشد
چنین بحکمی نشادیه باشی که درو / غایت مرتبت تخت و داری باشد
چه روی بر سر خاکی ز تکبر که درو / چو تو خود رهبر قدمی چند هزاری باشد

کار خود را تو هم اکنون به قراری بنه — ورنه خود اندر آن که قراری باشد
آنچنان زی که چو طوفان اجل موج زند — گرد بر گرد تو از خیر حصاری باشد
تو که امروز چو کژدم همه نیشی زنی — مونس گور تو شک نیست که ماری باشد
یک دل سوخته بنواز که کارت نظم — ورنه آزار دل خلق چه کاری باشد
بر حذر باش ز دود نفس مسکینان — که چنین دود همه از شعله ناری
خاکساران جهان را به حقارت منگر — تو چه دانی که در آن گرد سواری
آن برون آید از آتش سوزان مردا — که درونش همه از امروز عیاری
کشت ناکرده چرا دانه طمع میداری — آب نا داده زمین را چه بهاری باشد
اگر آن گنج گران مطلبی رنج ببر — گل نمیدار که بی زحمت خاری باشد
پر شکاری شکر نیست جهان مردی کن — که کمربند و در بند شکاری باشد
حاضر ایم که ز دو الحسابی باشیم — گر به تحقیق حسابی و شماری باشد
راه پیران سر کوچه بخشند مگر — آنکسان را که در آن خانه بیاری
اوحدی رخت ز گرداب اجل بیرون بر — که نه بحریست که امید کناری باشد

راه جو و گم مکند در شب تاریک ضلال
هر کرا همچو خرد مشعله داری باشد

دوش از نسیم گل دم عنبر به من رسید — وز باد بوی زلف سمن بر به من رسید
دل چون نسیم خرم از آن رایحه شود — آن سر که مهر [illegible] به من رسید
و هم چو ریگ تشنه [illegible] — از باغ روضه نافه او [illegible]
لوزی که در تصور کس [illegible] — در صورت روان مصور به من رسید

دل را لطف رسید ز من جان عاشق — جان در میان نهادم و دلبر به من رسید
از من جدا شد و چو من از من جدا شدم — از دیگران جدا شد و دیگر به من رسید
بر قدم آن قبا که قدر آب [illegible] — قادر نظر نکرد و مقدر به من رسید
از دست ساقی که زمان کشش — جامی از آن طهور مطهر به من رسید
ناهمواریست [illegible] — زیرا که از زوی پیکر به من رسید
با من یکی بود دو جهانی و من [illegible] — از دو روی که گشتم و داور به من رسید
جوانی [illegible] — تخت سخن گرفتم و افسر به من رسید
در قلعه [illegible] — هر سپاه کشتم و لشکر به من رسید
هر کس نصیبه از تر و خشک روزگار — رود افسنده و سخن تر به من رسید
در صدر نطق صاحب دیوان [illegible] — قانون درست کردم و دفتر
دست هنر و چو نقل [illegible] — خصمم گرفت بسته و [illegible] به من رسید
غواص [illegible] — چندین [illegible] دانه گوهر به من رسید
با این [illegible] — کز آب [illegible] مرده [illegible]
صد جز من تمام [illegible] — وانکه [illegible] به من رسید
از علت ضلال [illegible] — با آنکه مسیح بوی [illegible] به من رسید
این نیست جز [illegible] زاری [illegible] — روز [illegible]
لوزینه [illegible] — گر چو نطق [illegible] به من رسید
بیش از [illegible] جهل سال [illegible] — از بخشش محمد و حیدر به من رسید
مهری کرد او [illegible] اوحدی — از کارگاه نطق مقدر به من رسید

روزی ترا وقت عدو عادی گر شود / وین یار دو یار خامه بسر باید شود
این جای و تن که صحبت دیر ... / از هم جدا شوند و سخن مختصر شود
جایی که پاک نیست نماند درین مغاک / روحی که پاک بود در افلاک بر
زین قصرهای محترم و گلزارهای خوش / در موج خیز حادثه زیر و زبر شود
رمزیست این که گفتم از احوال این جهان / باقی بروزگار ترا خود خبر شود
ای دوست کام دل نتوان یافت بی تکلف / کین کار مشکلست که خون جگر شود
خواهی که در زنجیر رازی فطرتی / یک سوی خود ز بحر تو خواهی که تر شود
چندان بنه درم که کند ... / چندان بنه که واسطه درد شود
در گوش خواجه ... / ور بیش در شود سخنی هم بتر شود
مسمار بانبان درم درزدی که او / خواهی که نیکی تو بعالم سمر شود
ای آنکه ملک خویش بظالم سپرده / بستان که ملک بر سر بیداد گر
امروز چون مدت تو داد ... / کاری بکن که پیش تو فردا سپر
آن حاکم ستیزه گر زود بیند را / کو بد مکن که کار تو از بد بتر شود
از من بپرس قاضی رشوت ستان کو / کین شرع احمدیست بعدل اغر شود
تا زنده‌ای بیاد ادب امروز ... / کین نفس آدمی بادب نامور شود
نان ای پدر بداد و بپند ... / تا باز گو بد از تو خواد ... شود
فرزند آدم و پدر و مادر آدمی / کس چون رضا کند که بیکبار خر شود
یارب ز شرمساری گرد از تو ... / هر لحظه خجل ... افسوس ...

شمشیر ... کردم و نیست ... / چون درد دل آوردم و لاحق خطر
جز در حقیقی تو نیست دلم را تسلی / در موقعی که جنبی و دانی خطر شود
آن مایه خیر که بکشتم که جان من / چون وقت حاجت آید ازو بهره ور
کارم بزیر و زبر ... اخلاص ... / توفیق ده که کار بنوعی دگر شود
یاران من من نمود و اند عیب / راهی بمن نمای که عیبم هنر شود
زان آفتاب ... / سیری نمیکنم که هلالم قمر شود
گر برکشند اهل کمالم بنظر حال / سیم عیار گیرد و سنگم گهر شود
اینجا که اعتبار سخن شاعران کیست / این قصه کی بنزد خرد معتبر شود
گر گوهری ... / زر تاج پادشاه کرد و آهن تبر شود
... / تا با شیدان معنی اندر گهر شود
دو بار ... گرد و ... شعر خود / تا فهم آن بکر ...
گویند او ... شعری ... / آری ... که آن خاک ور
آب ... خاکی ... / زین آب و خاک کیست که ایمن ... شود
تا این ... زمانی ... / از کس نبود و هیچ کنون هم ... شود
بوده ... / ور ... زبان ... بال و پر شود

بسیار شکر دارد ازین جمله او هدی
تدبیر آن بکرده های ... شود

لاف انس ... / دعوی دل کرده ...
نفس ... / ...

گر خدا را بنده‌ای مگذار نام خواجگی — جنس او چون کس نهادی بار پیشانی [illegible]

نام خود مسلمان نهادی تا مسلمان خوانندت — چون نمی‌ورزی سلامت نام مسلمانی چه سود

رفت پنجه سال و حسرت میخوری اکنون که رفت — تیر چون از شست بیرون شد پشیمانی چه سود

ای چو کانی خرمی زین پس [illegible] — چون نخواهی برد گوی ای چوگانی چه سود

گر بدیوان قیامت برد خواهی [illegible] — بر سر طومار طغراهای دیوانی چه سود

کار خلقی را به تدبیر تو باز انداختند — چون تو هم تدبیر کار خود نمی‌دانی چه سود

عمر و مال اندر سر کار عمارت کرده — این عمارتها چو خواهد شد و بیرانی چه سود

چون نخواهی رفت زود از قید [illegible] — چون نخواهی ماند در این خانه [illegible] چه سود

می‌کنی در هر دمی [illegible] — این همه زندان [illegible] ساعت که در مانی چه سود

نامه عصیان [illegible] که رخوانی چو آب — نیم حرف از نامه خود بر نمی‌خوانی چه سود

چند بی کفشی که دستی [illegible] — با چنین دستی چو دست [illegible] سلطانی چه سود

در زمان گویی که [illegible] — این حکایتها خود گویی [illegible]

بی غرض کس نخواهی [illegible] در جهان — گفتن جهان چون نخواهی [illegible] جهانبانی چه سود

از برای سود از جان [illegible] — چون [illegible] این [illegible] چه سود

اوحدی چون دولت از انگشت برد انگشتری — زیر دست [illegible] ز ملک سلیمانی چه سود

نگفت کهنه دل پس خراب آباد — که برکت تو بخواهد شد این خراب آباد

دلت بدام بلا کرده [illegible] — که هم بدانه نظر کرده هم بدام افتاد

بخانه ساخته سیل [illegible] — نگاه دار که بر سیل [illegible] بنیاد

جهان شبی بود [illegible] — که کس ز جام غرور زمانه مست مباد

تو میروی و جهانی از پی تو میگوید — که خواجه [illegible] که هیچ [illegible] نهاد

[illegible] اجل — بجرم آنک بسی رفته‌اند چو سرو آزاد

ز گفت تو هم [illegible] خواهد خاست — که ساعتی [illegible] مجلس [illegible] باد

تو یاد کن ز خدای خود [illegible] — هم آنکسی که ز بهر تو میکند فریاد

شکفته نیست جهان [illegible] — که یادگار [illegible]

هزار بار چو او با تو [illegible] که دل — [illegible] عمارت [illegible] داد

[illegible] — که بی‌وفایی دوران [illegible]

هر آن [illegible] جهان [illegible] — چه آن بصیر [illegible] چه کور مادرزاد

[illegible] نظر [illegible] — که معتبر [illegible]

ز خاک [illegible] — [illegible] آتش [illegible] عمر باد

[illegible] دل [illegible] — که آخر از غم شیرین [illegible] فرهاد

گشاده کن [illegible] — کلید گنج الهی گشایش است و گشاد

[illegible] — که هر چه او دهد آن جمله عدل باشد و داد

کنون بکار خود [illegible] — چو مرگ [illegible]

[illegible] آموختن [illegible] — که دیگران هم از آموختن [illegible] استاد

یقین بدان که تو [illegible] — اگر بهشت [illegible] سال عمر [illegible]

[illegible] بنیاد نیک [illegible] — برای نام [illegible] مردمان نیک نهاد

مرا چنین که تو [illegible] — اگر ز [illegible]

از این حدیث روانم بسی ایمن بعد از / کسی بگو بدکان اوحدی دوات شاد

در بر زنان نگه کن و آن چرخ پرده کو / گر چرخ بر زنان نکنی ای چرخ پرده در
تو نور پرده میدری از صبح تا بشام / او تار پرده میشود از شام تا سحر
تو با هزار شمع نبردی براه پی / او با یکی چراغ بیابد ز راه در
گردوی چند بست ستم بشکنی ز پشت / ور پشت گیرت از خشم تو می نگنجد
کفتی که سایه ام ببود پیش آفتاب / کفتی که دایه ام بر تو دو زلف بسر
گرد پیش حلقه بست و کرد انداز تو / دارش ز رده و روی بگردانده او
صیاد نیستی چه نهی دام بی خبر / صیاد نیستی چه زنی چرخ بی خطر
دارنی دو قرص و زان دو عاشی کرسنگی / داری دو نوال و زان دو نسیانی بخوری
بوی از آن اگر بدهی زود کنند باد / قرص از آن اگر بخوری قی کنی دگر
آن سینه و رخی که ز تو زشت گردیده / آن سینه گرم تر شد و آن رخ سیاه تر
کشتی هزار دو رو کشتی ز ظلم پسر / داری هزار چشم و نکو دیکری نظر
پیری و چون جوان رخ خود جلوه میکنی / نشنیده که زشت بود پیر جلوه گر
جز دیده و زکشتی و دانا بتیغ خود / اینها کنند مردم دانای دیده ور
پوشیده از تو جامه عالم جهانیان / وان نیستی که جامه عالم کنی بدر
سر دست میدوالا که نهفت ز خاک / زلف و جشم و رخ که برادمیکی دلور
کردی هزار چهره بکو زر خود نگار / ور نیست باورت که چه کردی فرو نگر
زیر و زبر شد از تو جهانی و مجلس / داد تر از زیر بدانست از زبر

کار تو شد و رنج اسیران میتوا / غیر تو در شکار یتیمان نمی چرد
در بند تو قیف نه تو کارت هزار شود / در بر شد نه بدان شکست هزار بشر
کفتم ز مهر دولت تو و خنجی کلاه / دیدم که بهر بخت تو بسته کمر

داری خبر ز صورت احوال هر کسی
جز حال اوحدی که نداری از آن خبر

زنهار خود که کار زنهار خوار دار / چون عهد دشمنان همه ناستوار دار
مرز دکو دشمنی ز عهد دکل کو نکی / آن زهر چو خاک بکن و آن کل چو خار
فرزی کر از دست او نیمه شو / گر نام و ننگ داری از آن خبر دار
وقتی که در کار تو نیکو شود و بخت / غافل مباش و روز بد اندر شمار دار
چون جام دولت بکف بخت نهد / در کاسه بخت نقطه به تمامه دار
از بهر کار خود چو نگاری برون شدی / چشمی براه و بر کسی و گوش بکار دار
انکور را ز خوشه دو در کنار داشت / آن راز را ز خویشتن در کنار دار
کرو روی یار خود تو توانی بکام زیست / تن را بغربت افکن و دور از دیار دار
از حلقه که می بشنوی بوی کشته / زان حلقه خویش را بجز دو بر کنار دار
دمهر و کم سخن بعبادت نظر مکن / در کش بکنجش که در غیبت بار دار
از عفت و طهارت ابالی بد و نکی / دایم وجود خویشتن اندر حصار دار
دنیا چو خانه ایست تو را بسپار و او / این خانه در تصرف خود مستعار دار
خصمی که واقف کند از عیب خویشتن / عیبش مگوی و شکر کرده او را بیاد دار
جای که در زمین بروقت کشته غرقه / در زیب و نقش را ز زمین برسان دار

خوش خیابانیست طبع تو در هنر ارتنا — این چنین باغ ز خاک طبع بی غبار دار
چون بر خدای راز تو پنهان نمی شود — بر خلق سر سیرت خویش آشکار دار
اقبال را بجز در دین رهگذار نیست — خود را بجان ملازم این رهگذار دار
وندان بمال و گنج ز وبرده و حرص — زین مباش گوش به بندان عیار دار
جز علم و مال را ز جهان ملک ارث نیست — پیوسته روی خویش بدین علم ساز دار
در عهد خلیفه اینست سر افسر شهی — او را که با تو گفت چنین هوشیار دار
نخلی که بر بنایه از نام عدل تو — نقش ترا کشنده تراست استوار دار

این پند از اوحدی بتو چون یادگار
تا زنده ای بدین گوش تو یادگار دار

میان کار فره بنده کار راه بساز — که کار سخت مخوفست و راه نیک دراز
چه جنبش تو سبق بر دلی بیاید نیک — بکوش تا ز رفیقان خود نمانی باز
چو حلقه بر در این آستانه سر منزل — مگر که بار دهندت درون پرده راز
بدست کوته ازان شاخ بر نشاید چید — قدم بلند نه و دست همت اندر یاز
ز حق چه دور شوی با طلب نخواهی رفت — ز باطلت چه کشاید بدو بحق پرداز
چو ایزدت بکرم بی نیاز کرد و لیند — چه موجبست که خدمت نمیکنی به نیاز
مگر که قابض رحمت کند بخلق نظر — وگرنه آتش بر این شکستگان و اوی
چو حق جمال نماید معینت گردد — که هرچه کنی و کردی مجاز بود مجاز
زادی تو امیدی بیش و سرتو — که مرغ وحمت ازین بیکند پرواز
چه روز بار معشوقه در نماز شدی — که قامت تو شبی خم نشد ز بهر نماز

ز غفلت چه خبر کو بر هنه شد چون سر — گه بیت تو سر هم فرو کنی چو پیاز
ز آن کسی که اگر نیک و گر بدست کوشند — تو از ضعیفه بد بر اندازی از دهان چون گاز
چو سایه بر سر این خاکدان چه می آیی — بکوش تا ز سایه همت بر آسمان افراز
هزار بار بگفتم که باز گرد از ظلم — وگر نه عدل نگردی ز من بگوییم باز
برای خود سری راست کن عمل — ز سهم آتش این سینه های تیر انداز
تو اسب جهل چو مال کرده تیز و روان — که مال بر ده و کیست عمر دو نگ و فرار
ز هنر چون ز تو زرت نیست خواهد بود — دو دیده بر سر سال ز نیست خرد آز
نگاه کن به پیش تو چند کس رفتند — که یک نشانه ازان رفتگان نیامد باز
بگوش تا سخن از روی راستی گویی — تو خواجی ز فقیران بپرس و خوانی باز
براه با که بگرفت کی بچشم — میان خواجه و فرق است اشتران حجاز
سپه تو گر بگردی بجاه محمودی — ز تو بسیمین خود ز یادت ای محمود ایاز
تو بر خدای خود از ناز بیکنی جمال — که بر تو بر نکشد نیج بساط چندان ناز

چو اوحدی ز در بند بیا مگردان رخ
که ضایعت نگذارد خدای بنده نواز

اگر گناهی کردم و دارم خداوندا ببخش — چون گنه را عذری آرم خداوندا ببخش
بای بخت را روای نیست در درگاه تو — دست حاجت پیش میدارم خداوندا ببخش
گر گناهم سخت بسیار است رحمت بی حد است — بر گناه سخت بسیارم خداوندا ببخش
چون ز رفتاری ناروای تو — بر من بی قرار نادانم خداوندا ببخش
شد بغفلت عمر بازار بد زروان — بی زر این بعهد و بازار رم ببخش

بیت ... آورده‌ام آوردنی — هم بر آن پشتی که اقرار دارم خداوندا بخش
بخشش عادت و ای بخشش ترا ... — گر ببخشایی بخشش سزاوارم خداوندا
نا امیدی بردم از یاران که همی ... — روز نومیدی تویی یارم خداوندا
آبرویم هست اندر جهان خاصه ... — ای که چشم رحمت می دارم خداوندا بخش
عالمی بر عیب و تقصیرم تو یا رب دستگیر — واقفی بر عیب و اسرارم خداوندا
یا خوش ... نسیم ... — یا رب از چشمم ... دارم خداوندا
گر جدا داری دل مجروح من ... — بر دل مجروح دلدارم خداوندا بخش
ور چشیدم شربتی ... — دار دوری چون تو بیمارم خداوندا

اوحدی وار از گناه خود فغانی میکنم
بر فغان اوحدی وارم خداوندا

چو دیده کرد نظر دل ز راه رفت و چو دل — در او فتاد در او برد پای هر دو بگل
ز دل چو دیده برخاست تن ... — نه عشق باد و نه عاشق نه دیده باد و نه دل
گر از دو دیده ... دیده ... — سیاه ماه شود دار از دلم دو دیده خجل
چو دیده تو که میل ... خواب — دلت بدام بلا مبتلا شد بکوش و بهل
غزه ز دیده و دل ... — سکت دل ... ز دیده ...
ز تاب طره لیلی ... عقال — ... مباش که مجنون ... عاقل
تشکیل ... — مدت ... خویش ... خویشتن ...
چه عمر در تحصیل این ... رفت — که جز ندامت ... حاصلی ... حاصل
کناره گیر ز معشوق ... — تو در کناری ... منزل

چو دوست ... — ... دل
درین مقام ... — ... مقابل
ست خود این همه گفتم ولیکن ... — ... مقبل
حدیث عشق بسی گفتیم ... — ... بابل
... — کمان ... سینه ... دل
... — ... مجنون ... داخل
... — ... ره وصل
... — ... غافل
... — ... عاشق شوی کامل
... — ... وصل ... حاصل
... — ... اوحدی ... حاصل

... مستقیم ... دست ...
... دوست ... باره ... خجل

... خارج ... دل — ... دل
... — ... دل
... — ... دل
... — ... دل
... — ... دل
... — ... دل

بر کرسی وجود تو لوحیست دل ز نور / بر روی [illegible] خدای دل

دل کرد مدت تو چرا [illegible] نیست / قصاب کوی [illegible] تو دانند بهای دل

دل [illegible] بسته [illegible] / وین عقل و نطق و جان همه [illegible]

گنجینه آن کسیست که حال جهان [illegible] / از نور جام روشن گیتی نمای دل

بیگانه را خلوت [illegible] / تا نشنوند واقعه آشنای دل

چون آفتاب عشق در آید تو [illegible] / جانها چو ذره در [illegible] هوای دل

بگذر ز شهر عشق که بینی هزار جان / دل دل کنان ز هر سر کوی که وای دل

[illegible] دل [illegible] / بر قد جان [illegible] قبای دل

از راه دل که [illegible] / سلطان [illegible] سر [illegible]

[illegible] جان [illegible] / [illegible] دل

گردد فنای دل [illegible] / [illegible] دل

[illegible] معنی [illegible] / چون آهن تو [illegible] کیمیای

چون [illegible] دل [illegible] / چندین [illegible] بخوان [illegible]

[illegible] من دل [illegible] جان / تا گشت دامن دل من مبتلای دل

گر بشنوی حکایت این دل [illegible] / افسرده دل کجا شنود ماجرای

عالم پر از خروش صدای دل است / لیکن ترا بگوش نیاید صدای دل

ناچار حال خود نگوید کسی / چون اوحدی کسی که بود مبتلای دل

[illegible] بیدار باشد صبحدم / عاشق ترا ناله‌های زار باشد صبحدم

آن [illegible] شوق [illegible] / کار کار سوز دل بکار باشد صبحدم

صبحدم [illegible] / هر [illegible] باشد

کوی [illegible] صبحگاه / داد [illegible] باشد صبحدم

[illegible] سعادت [illegible] / آن نوا [illegible] باشد صبحدم

[illegible] دل [illegible] / [illegible] باشد

[illegible] / [illegible] باشد صبحدم

[illegible] / [illegible] باشد صبحدم

[illegible] / از دل [illegible] صبحدم

از [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] باشد صبحدم

[illegible] / [illegible] باشد

تیر آه [illegible] دعا / [illegible] باشد صبحدم

هر شب [illegible] عقل [illegible] / [illegible] باشد صبحدم

[illegible] / [illegible] باشد

[illegible] / [illegible] باشد

دست [illegible] کس که داری [illegible] / [illegible] باشد

[illegible] / [illegible] باشد صبحدم

اوحدی [illegible] / [illegible] باشد

قصه [illegible] / [illegible] باشد

سرم فرو شد از خوف و دل ضعیف و بیم
ز کرده خود اندیشه عذاب الیم

گناه کرده بخروار و هیچ طاعت نیست
مگر چشم بهم از خدای خود لطف کریم

ز راه دور رفتادم که غول بود رفیق
ز عقل چیره شدیدم کرد دیو بود ندیم

او نیم روی من [illegible]
بجز ندم نکند خود بسیج خواه دیم

چنانچه مرد این راه در ره عشق است
که بونای در سبب بندهای عظیم

دو بهره شد دلت اندر بیان [illegible]
ببین که از تو چه آمد برین دل [illegible]

حیات شان عزیز [illegible]
عزیز یوسف خود را بجوار و فروخت بسیم

چه کار خویش نکردی [illegible]
فرو رفت که [illegible]

[illegible] خواجه خود [illegible]
بحکم او بنزار بنده سر تسلیم

به حدیث که خواهی نصیحت کردم
بسوز [illegible] از ضلال قدیم

[illegible]
بجز مفاخره ذکر تو نیست هیچ مقیم

گر چون [illegible]
دلم ز پنجه شهوت [illegible]

ز علم خویشتن [illegible] آموزانی
خلاف علم خلاقی که کرده ام تعلیم

ببخش اگر گنهی کرده ام که نیست عجب
گنه ز بنده نادان و مغفرت ز رحیم

پس از گناه و جهان بنده عذر ناتی
بپای مردی لطف تو میکند تقدیم

اگر بدر خوار ز ره خلق اندازی
تفاوتی نکند کاتش است و ابراهیم

نه تو خود عظیمی اگر گویم ار نه بسی کنی
بنام پاک تو خود راهی کنم تعظیم

[illegible] خواهم [illegible]
بلطف خویش نجاتم همی فرست سلیم

دران زمان که بحال شکستگان نگری
باوحدی نظری کن ای حکیم رحیم

[illegible] بسلامت [illegible]
دل بیچارگان از خود مرنجانید [illegible]

[illegible]
ز کرده این و آن دامن [illegible]

درین بستان که دل [illegible]
[illegible] نیک شنیدن [illegible]

[illegible]
[illegible] بر خود بگردانید [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] اوحدی این [illegible]
تمامت این قصه باقی شما دانید [illegible]

بهار بسیار است [illegible]

این زمان از محنت [illegible]

[illegible] زبان [illegible]
[illegible] گوش ای

خویشتن بیگانه کردن [illegible]
چند آن کنی [illegible] بیگانه ز خویش ای

گر همی خواهی که باشی بر عهد دیگری
خاطر سران عهد خود مکن ریش ای

کام [illegible] کرده [illegible] نال
نوش کم کن تا نباید خورد نیش ای

جوان زیر دستان [illegible]
گرگ [illegible] بسوزد [illegible] میش ای

[illegible] کسی [illegible]
کین [illegible] درویش ای

بیش [illegible] ملامت [illegible]
گر بد اندیشیت [illegible]

[illegible] خلق او
کاوحدی [illegible]

ای صوفی سر دار رسیده — چون پیر شدی جهان مزیده
گفتی که سر به بر دهم من — آواز سخن نبرده دیده
تو عام حزی و خاصیان حز — ایشان ز تو حزی حزیده
بیریده ز خشم و بر جفا — با یک دو کس جاهل آرمیده
بهر ادمنافقی زد چون خیزد — صد دام نفاق گسترده
کز ماند و وزر آتش دل — کز گریه بر سرشک دیده
بنشست بجا اگر شود جسم — آنهم بر ما شود خمیده
گفتی که شراب شوم باشد — وانکس که شراب را مزیده
این خود گویی ولی بخلوه — هم ورد خوری بسم چکیده
تا کی گویی فلان چنین گفت — اخبار ز دیده و کس نه دیده
تو راه بر سی اگر براستی — ره زده بر سی ... بریده
از راه برون نهادی پیچ — وانگاه چه پردها دریده
آن سینه که جای شوق باشد — او را تو نهان در آکشیده
در خانه مردمان شهوت — هم حسنت و هم دامان خریده
چون خرمگس ان بخورده دردم — بر سنهد که مکس بریده
خرمای حرام ظالمان را — در شب حمره چون موز خمیده
برکنده ز بهر تن قبا لیک — هم بر تن خویشتن تنیده
جای تو بشاخ برولاه — افتاده چو میوه رسیده

تو صف بستری گرفته — ما رندی و عاشقی گزیده
تو صفه زرق در گشاده — ما صافی عشق در کشیده
من از تو سخن بر تو برده — وز پیش تو عقوبتم گزیده
چون در خند این عنان بنشست — در هیچ رکاب دو دیده
ای کبر تو خارهای ... — در سینه زنخستان خلیده
چندانکه تو آب خورده باشی — بشربت چون ال چشیده
در وا بسی تیغ برجاید — وانگاه تو دست خود بریده
تو در بی صید دیگرانی — وان صید که دانی ...
چون ... نفس ... — کان مرغ نجابت بار بریده
این حرف ... — حرف گفته و اوصی شنیده

دل خسته همی بشم زین ملک بهم رفته — خلقی همه سر گردان دل برده و دم رفته
بر صورت انسانند از سیرت ... — چون دیو برخم هم در لا و نعم رفته
تن بی صدق کجا ورزد بر خاک بخون عاشق — دل زان بکجا گردد در زلف بخم رفته
من در حرم کردون ... وز ... — هر جور که ممکن شد بر صید حرم رفته
راهی بجز عیش ... — من خسته و حیران با طبل و علم رفته
بر روی جهان نقشی چون ... بکامم — من سر بنهاده بر خط قلم رفته
از گفته ... من ... — شد چهره زرد من ... رفته
چون چرخ ... من بی کام دل — وین چرخ بکام من ... رفته

لافی نزنند ار چه این راه سپردند / عاقل چو رسید کو نپی برد بعدم رفته
با خلق ز بهر حبشی عار ار چه خواهد بود / وانکار نا جنسان بر ما چه ستم رفته
مشنو که ره آینه این هارچه شنید / کی زنگ شفا گیرد جان با الم رفته
در سپر مکن این سود ابسیار که خواهی / از کار سپر سود او زکیسه درم رفته
آنروز شدی واقف زین حال که هیچی / از جاه نزد نقش این لوح و قلم رفته
گر چشم بری تو از عالم دل شیدان / این چشم چنین بود دگر بیهوده غم رفته
در پرده این بازی بنگر که چه بازی شد / زان زاده بسی مرد و خال آمده و غم رفته
خیل و حشم سلطان چه بری بس از این بنگر / زین جمله سلطانی خیل و حشم رفته
در سیم طلا بودن بنگر که بصد حسرت / از بام وجود آخر بر بام عدم رفته
آن سیم شود هرگز لایق بنگاه داری / کو هیچ قبا باشد در بند شکم رفته
با اوحدی ار شادی می بود بکجا گشتی / از هر طرفی از وی صد نامه غم رفته

بکذاشت جلیسی با انک تو می بینی
ذکرش بعرب ظاهر نامش بعجم رفته

ای روزه دار اگر تو بکف روزه داری / دست و زبان خود را از خلق باز دار
نا سازوار که بودی سالی بسر دگر تنها / یکماه خویشتن را باری بساز داری
از خورد سود کشتن بینی بود چون تو / نا بشنوی صفا بجوئی صحیح نیاز داری
آنت بسیر روزه که زهر بدی ببندی / گوشی که بر کشودی چشمی که باز داری
در آسمان معنی چون مهر بر فروزی / گر دست در صورت بنگاه باز داری
از آستان صورت تا پیشگاه معنی / پیش از هزار منزل شیب و فراز داری

دل را چو چار گوشه بر باغ و خانه کردی / چون اوحد صنو بر بندی کی دماغ داری
خود کی درست خیزی از زیر سیل دل / گر هر یکی فرا شده دران چه کار داری
خصمی که بر نتابد ما خوشیان تنفیق / حیف آیدم که او را دربند آن داری
گوئی دیوده ابند از آنکه نیست نامی / گر نام نیک بی عمر دراز داری
بی منتی برا و کار نیاز بندد آن / گر زانکه هیچ کاری با بی نیاز داری

چون اوحدی نکردی بی صدق یار هرگز
زیرا که یار بودن صدق نیاز داری

ای رنج نا کشیده که میراث میخوری / بنگر که کیستی تو و مال که میخوری
او جمع کرد و چون بنی خورد از و بماند / دریاب کز تو باز نماند چو بگذری
مردم بسیه کار تو انگشتی شوند / از دولتش که جود ب بکری توانگری
از قوت و خرقه هر چه زیادت بود ازان / با بر دلش معامله کن کز مقصری
در غوال و با شد و زن غم گر اتش / در غل و غول باشی تا باز نو زری
بس سو گفت ای پسر این دهر چه خوار / بگریز و تو نه مهر و بکیرش بما و ری
تو زنده بنده دست خدا را قبض نخورد / تو کیستی که بر خدا بنده پروری
گر مقبلت کنج سعادت بدست تو / چو هر دست رنج زیادت چه می بری
ای خواجه ملک را که بدست تو داد و خود / قانون به دست که بیکی تو میخوری
بی عدل ملک در نماند نگاه دار / مال یتیم از ستم و جور لشکری
گرد هوا مگرد که گرددو و بال تو / گر خود و بال جعفر طیار می بری
در بای تشنه هوس از زری لست / در صبح اوحد و جوید ای شناوری

این حکایت بشنوی چند و بسیار باکی — دست از جهان بشوی که آن کار [illegible]
هر که از عبادت شهوت ببرد دیگر از نظر — در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری
بس کس که عاقبت از زهد گشت — تا که رسیدن را کند دوزخ خبیری
جای خود به رتبت بالای چرخ جهات — رو با خود نشین تو که از دوزخ بزرگی
بوجهل را ز کعبه برون رخ کشید جهل — پس جز دو نتیجه جهات کافری
غفلت خلاف نوح بود زان کشید بر — شمشیر برق وار رخ خورشید خاوری
صد جامه سیاه بپوشی تو خلق نیست — گر دو تو کیش بکرد و اگر کاه و عنبری
خوابت نگیرد از نه بود همت تو زن — زان غسل واجبست که با زن برابری
شاهد که از تو گریزان شود مگوی — گر خشم با رخ پنهان شود بری
گیرم که بعد ازین نکنی روی در گناه — عذر گناه کرده بگو تا چه آوری
از کار کرده خویش پشیمان شوی [illegible] — روزی که کرده کار کند با تو داوری
گفتار اوحدی بشنو دین حق [illegible] — قولش قبول کن که با قبال برخوری

گر طالبی فروغ بگیری ز آفتاب
ور غالبی دریغ مداری ز مشتری

اگر حقایق معنی بگوش جان شنوی — حدیث بلبل و گفتار بی زبان شنوی
دل [illegible] بگرفت [illegible] — ز ذره ذره گیتی زبان زبان شنوی
زنان [illegible] جهان [illegible] گوش کنی [illegible] — جواب حضور نداری که از آسمان شنوی
چو [illegible] — در [illegible] بگوییم سخن [illegible] شنوی
با [illegible] و تو [illegible] چون یقینیست — گرت بعقل بگویم بصد زبان شنوی

حدیث با تو بیاید ز تو باید گفت — که گر بلند بگویم اندکی گران شنوی
بواعظان نکنی گوش و [illegible] — که نام و حجت و حلوای [illegible] شنوی
[illegible] ترک خانه [illegible] — سفر کنی که [illegible] زبان شنوی
حدیث پیر [illegible] — که [illegible] جهان شنوی
اگر طریق هدایت روی [illegible] — که هر حدیث که خواهی ز اهل آن شنوی
و گر ز نان [illegible] — چو وصف آن تو هم از [illegible] شنوی
میان پرده [illegible] — که کارنامه این کلمه از [illegible] شنوی
چو غول نام [illegible] — که [illegible] ای خواجه [illegible]
تو [illegible] — اگر فضیلت [illegible] شنوی
کسی که فرق [illegible] میان قال و حال — حدیث قال [illegible] حال شنوی
سخن [illegible] — یقین بدان که [illegible]
اگر [illegible] — [illegible] سخن [illegible] شنوی
بره روی [illegible] — که حل مشکل خویش از [illegible] شنوی

فتوح [illegible] اوحدی بعنوان
گر این [illegible] که تو داری [illegible] میان [illegible] شنوی

چو [illegible] — معاف [illegible] معاف نکردی
[illegible] — که [illegible] لاله و [illegible] داری
طریق عشق [illegible] — تو گر [illegible] مسکینی [illegible]
[illegible] مردان [illegible] — [illegible] کاری [illegible]

گرت کند هوس روح مسیح تو کن آرام / که جز بتو نشود کس ز روی تو زنده
گرفتمت که بگویم بسی بنیک نصیحت / چه آلت از تو توان ساخت کار کس [illegible]
درون درد و [illegible] / تو هیچ سوز نداری مگر [illegible]
ز [illegible] خود [illegible] خدای [illegible] / وران هوس که تو [illegible]
چه کنیم چه [illegible] / که هیچ مهره بد باز در ششدر زد
چو [illegible] هوس ای وصل [illegible] / چرا بساط هوا و هوس فرو نوردی

بتول بیهده کاری برون نبرد و اینجا
ترا چه کار بکس چون تو نیز کار نکردی

چرا نهان شدی از ما تو با چنین [illegible] / کجا نهان توانی شد که چون تو [illegible] پیدا
تو خورشیدی [illegible] / بهشتی گل کجا نتوان که خورشیدی [illegible]
کرم [illegible] یکساعت [illegible] / مراد جلوه ها [illegible] همچون [illegible]
دمی [illegible] آن باشد که کردم [illegible] / زمانی آن [illegible] باشد که کردم [illegible]
تو خود [illegible] چون [illegible] / ودا [illegible] یکساعت [illegible]
چهار [illegible] / ولی [illegible]
نباشد عاشقانت [illegible] / مکروهی که [illegible]
ز بهر دیدن روی تو بینائی [illegible] / چه میگوئی [illegible]
کسی [illegible] / چه این [illegible]
تو وصف [illegible] / که در [illegible]
ز بهر طاعت [illegible] / بعزمات [illegible]

برای عصمت خوبان خلوت [illegible] / میان ما و زمین [illegible]
کجا [illegible] علم و [illegible] / که هم [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
ز [illegible] / ز ما [illegible]
چو [illegible] لطف [illegible] / که ما [illegible] لطف [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جناب [illegible] خاک [illegible] / که [illegible]
کجا [illegible] نظرگاه [illegible] / که [illegible]
چو قارون [illegible] / چو عیسی [illegible]
[illegible] / مسلمانان [illegible]
چو [illegible] / که [illegible]
[illegible] / ز بهر [illegible]
[illegible] / روان [illegible]

ز لطف خود [illegible] کردان [illegible]
زبانش [illegible] سخن [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شود به عهد تو بیداد فتنه‌ها بیدار | چو عشق بازی و سیلی خوری و خواب کنی

مهل خراب جهان را بدست ظالم که زود | تو هم خراب شوی گر جهان خراب کنی

چو دور دولت تست ای امیر ملک بکوش | که نام نیک درین دولت اکتساب کنی

بدان که نام گرامی بیابد از تو درست | که کارها همه در عهده دیاب کنی

شود چو قصه و عهد درباب قصه تو | چو دل به عهد دهی گوش بر رباب کنی

بقتل دشمن دین گر شتاب نیست ترا | ببین شناس که بر قتل خود شتاب کنی

روا مدار که از بهر پهلوی بریانی | هزار سینه بتیغ جفا کباب کنی

فراخنای زر سوگان سکین است | قلاده تو که در گردن کلاب کنی

میان دوزخ و خلق تو بس تفاوت نیست | چو خلق را همه از خلق خود عذاب کنی

ترا از آن چه که چون گل ورایش است | که جای خویشتن اندر گل و گلاب کنی

نگاه کن که گرامی‌ها که میکنی با خلق | کنند با تو زمانی چه اضطراب کنی

بجاب تیغ نهان بس خطابهات ز غیب | ولی تو گوش نداری که بر خطاب کنی

چو پر گشتی و پیری رسول غیبی است | چرا عنان درین خیمه طناب کنی

بپیش آب جهان خانه‌ات چه بنیاد | نه محکمست عمارت که بر سر آب کنی

ز سر جوانی نخواهی شدن اگر خود را | ز مشک سوده سر خویش را خضاب کنی

بقول اوحدی ار زانکه ره اگر روی
ز روی رخ خود را چو آفتاب کنی

عمر گذشت ای دل تنگ چه کاری | چاره کار نمی‌کنی بکاری

روز به بیهوده صرف کنی تا کی | گریه بهیچ و جهت و بت تاری

اگر زعمر تو فوت گشت روزی | ره که بحری قضای آن بگذاری

بس که جهالت بری ز روز قضا | گر او رفیق گروهای خود و شخواری

ای که زمستی چنین ز توبه بازی | عذر چه گویی که هیچ تخم نکاری

چاره بری کن ای غنی که جوانی | راه بمنزل بران که مرد سواری

ای که بدیر میکنی همه گور عزیزان | بر سر گور تو بگذرند بخواری

بس که بدین بادها گذشت گویی | از در بستان گذشت باد بهاری

تجربه‌ای برادر سیاه و گردد ظلمت | خانه گل را چه میکنی که نکاری

این همه جهت ... | عهده عهد ای اخی که تو داری

زان همه کالای قیمتی بعزیمت | یکدو سه با خویش جهد کن که بیاری

نقد خود اینجا تمام کن که نسوزی | ورچه آن آتش از تمام عیاری

هرچه مرا عقل گفت تو بکنیم | تا تو زمن بشنوی و در عمل آری

گفته من گوش کن ز گفت دیگر | لعل بحبی شناس و مشک تتاری

دور ده از اقوال نیک نیست زبانم | گرچه ز افعال خوب نیم و عاری

معترفم من که هیچ کار نکردم | جز ورق خود سیه به پیشه‌نگاری داری

اوحدی اینجا که یار باید کرد بیند | اهل بضاعت بجز اب بدو جه داری

کار سعادت بزور نیست مگر تو | در کف مسکین که بی نه زاری

یاری از آن در طلب که هر که تمنا | از در او یافت زود مقصدی و یاری

آنکه بیک نفس فرو نگذارد | جهل تو بکر ز خاطرش بگذاری

تو بی ازو یاد کن که هست جلال | خالق تو رازق و حی قادر و باری

گریان و آخر شب چون ابر نوبهاری — بر خاک نازنینی کردم که زاری
نزدیک او چو رفتم خاکش [illegible] — دیگر ز سر گرفتم آیین سوگواری
گفتم کجای که گشتم [illegible] — آه از کجاست [illegible] چونی و در چه کاری
عالم تباه کردی حال تو چیست گویی — روزم سیاه کردی [illegible] چون شب [illegible]
رو خشت برا ز بالین [illegible] — کای در وصال هجران [illegible]
از آه سینه تو در [illegible] — از آب دیده اکنون [illegible]
با چشم [illegible] زلف [illegible] — جست [illegible] آه حسرت زلف [illegible]
گفتم بهم رسیدن ما را چگونه باشد — گفت از چگونه مگذر [illegible]
گفتم ز کار عشقی ما را یکی خبر کن — گفت او حدی چگویم [illegible]

ز آن عمره زان خرابی که شود دل تو
روزی که زین عمارت بیرون کشی [illegible]

گر بدین صورت که هستی [illegible] خواهد شد — راستی بر باد خواهی داد [illegible]
کی بری ره سوی معنی چون [illegible] — صورتی را هر کجا بینی [illegible] حیران [illegible]
راه دشوار است و منزل دور و [illegible] — کوشش تا در نبازی [illegible]
واعظا [illegible] — رهبرت عزلت [illegible]
گرد [illegible] حساب [illegible] عالم [illegible] — در هر او دل [illegible]
این [illegible] — بر گذار [illegible]
هر که در دنیا برنج آمد [illegible] — زندگانی [illegible] بر باد [illegible]

چه روا کس [illegible] نمی خواهد [illegible] — چندان کی [illegible] قامت [illegible]
ذات [illegible] — چون [illegible]
دگر [illegible] — هر [illegible] خواب [illegible]
[illegible] — کار خود [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — خلق را [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
نام خود عاشق [illegible] — عاشقا [illegible] آتش [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — آنچه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — من [illegible]

بحورش بسیار کردم زانکه وقت عرض مال　　بر تو امروز بدین بیچارگی بردم گمانی
آب‌های معاصی یار کامم بود دایم　　چون نبی پای هی یا یا و کردم لعنت
گرچه جان‌ها بی ازان کردم حقوقت　　گر نکردم آهنگ جامه [illegible]
آتش و دوزخ بیابت جستم من کمتر [illegible]　　گر چنین آئی بجاید توبت آتش نشانی
ما لوان اعتاد دایم از اصل خلف [illegible]　　دستگیری کن بلطف خویشتن چون [illegible]
گرچه آن بنده کانم از جوانی و شادی　　حاکم حکمت تو غاری هر که [illegible]
یارب اندر حال پیری دستگیرم [illegible]　　گر جوانی کردم این [illegible] آواز جوانی

ای مسافر چون بملک و منزل خود باز گردی
گفتهای اوحدی می بر برای ارمغانی

کردم اندیشه تا کنون باری　　بر نیامد ز دست من کاری
گر ز فرط و قبول آنحضرت　　رتبتی یافت جز که داری
من چنانم ز شرم بار گناه　　که نظر بر نمی‌کنم باری
دیده بسیار لطف و ناکرده　　شکر او اندکی ز بسیاری
کیست شد این بجا [illegible]　　گر کسی چند کرد مرداری
هر کس از بهر پای مزد و خود　　کرد خود در کشید دیواری
چیست این عمر و اختیار [illegible]　　پنج روزی و چار دیواری
هیچ مغزی نداشت این پیکر　　که بود پای بند دستاری
عافیت خواهی از جهان کز پی　　نوبت سهل و گوشه غاری
زین میان گر نجات هیچ ایی　　نبر آن خویش [illegible] طیاری

سخن آز ز هیچ نفیس طلب　　که نبرد ز جهان آزاری
هست و بسیار آن جاید دید　　هر کرا در قدم بود خاری
جام گیتی نمای خاطر تست　　گر ندارد ز جهل زنگاری
این جهان زان جهان نمودار است　　در تو از مرد و خشان نمودار
در وجود تو هست گنجی هست　　تو بر آن گنج خفته چون ماری
ذات پرسی ز بی صفات [illegible]　　بهتر از عقل نیست معیاری
طاعت و معصیت که مینگری　　عاقبت جنت است یا ناری
حقیقت سعادت آنکس است　　که ندارد دروغ و پنداری
ای که بر آستانه در تست　　روی هر بت پرستی و جباری
اوحدی را به لطف خود بنواز　　بکشیل از بهر غرور و پنداری
چند پرسی که اوحدی چیست　　هست در پیوزه گی کم آری
ده بشو و گر ز جامه خانه خود　　سوی ما افکنی کلاه داری
گرچه در کسب علم دایم　　زده‌ی عشق کرده طوماری

بجز جبین خنده کناه صد چون ما
در تر از روی چون تو غفاری

هر که از جهان فراز بسی می فروشی　　خواهی که او بسوی تو جهد اگر و از منی
زنهار قصد کشتن هیچ کسان مکن　　زیرا که هیچ خوب تیغ آن که می کنی
نیکی کن ای پسر تو که نیکی بروزگار　　سوی تو باز گردد اگر در جه افکنی
دل در جهان مبند که بی جرعهای زهر　　کس شربتی نمی خورد از دست او بمی

شعری در قطعه

امروز کار کن که جوانی و زور هست | فردا کجا توان که شوی پیر و منحنی
تا کی تن و جمال من و ملک و مال من | چندین هزار من که شد از قطره منی
سر بر فراشتی که بزور تهمتنم | ای زردت آذری به سودا تهمتنی
جز با دل شکسته ترا کار راز نیست | خود را نگاه دار که بر قلب میزنی
گردی کلاه کج که کمر بسته ام بسیم | ای سنگدل چه سیم که در بند آهنی
گر ننگ بنگری همه دندان نشان زنج | چون کرم پیله بر تن خود هر چه می تنی
گرم همه تو زردی و دم عشق است | بردار رحمت از کرمت می برا کنی
مشکل بر آید از تو بسی خیر از آنک تو | چون مار در خزانه زر نیکی سترونی
از بهر کفش تو چه ز قیمت تا به شب | از بهر آنکه تیز ترا از قرق سوزنی
تا بر زنی به کیسه بازاریان تکی | روزی دو از پی به بازار و برزنی
از بهر لقمه که نهندت بکام در | دیدم که زخم خوار تر از قعر ناودنی
دانی حساب گندم و جو با جو و سبیلی | الحمد را درست نگوید بسی نی
نادان بجز حکایت دنیا نمیکند | ناچار خود حکایت دنیا کند دنی

ای اوحدی کسی نخرد عیب در جهان
درویش باش تا غم کارت خورد غنی

هر شب تا بسحر زار بگریم ز غمت | روزی که خبرم بسیار بگریم ز غمت
دهقان اگر این گریه ببینی لیکن | خفته باشی تو چه بیدار بگریم ز غمت
خاری خار گل رویت تو چو باغی بروم | بروم در گل و در خار بگریم ز غمت
دل من بی سر زلف تو چو چنگ از | بر دل تنگ بخروار بگریم ز غمت

بر سر کوی تو از شوق تو من نفسی | بار با آیم و هر بار بگریم ز غمت
در غمت زار بگریم من از بی بهری | باز خندی تو چو من زار بگریم ز غمت
اوحدی دوش همی گفت بکن چاره خویش | چاره آنست که ناچار بگریم ز غمت

اجزای دلم به سینه گل بوستان که شدی
بی تو ما دیگر شبستان تو چراغ که شدی

جز به خم تو چه از سینه برون با ماست | با غم عشق تو تا چند که گریه با ماست
احتراز دل از این کار چه سود است امروز | بیشتر از آنکه در افتیم چه حدی با ماست
هر شبم دل ز فراق تو بسوزد چه غار | باز گویم که از این سوخته تر بی ماست
آستین پر ز آب دو چشم این که همی تر کرده | دامن بی تو پر از خون جگر مست
آب دیدم بدیده نفس این دیده تو | خاک پای تو درین دیده تری با ماست
جانم از تنگی این دل لب اعتبی تو | با چنین دل غم عشق تو چه حاجت
اوحدی را شب هجرت ز نظر نور برد | شمع رخسار تو در پیش نظر می باید

ای دلم برده مرا بیهده بیهوش مکن
کار دل سهل بود عهد فراموش مکن

تو برفتی و دلم قید هوای تو هنوز | ما کسی را نگزیدیم بجای تو هنوز
گر شبانی بجفا چون مژه تیرم در چشم | دیده من نکشید از لقای تو
بسر ما گذری تو بجای کسی | ما کسی را نگزیدیم بجای تو هنوز
گفته بودی که دوای غم درد ترا | ما در آن درد بدا میدو دوای تو هنوز
ای که عمری بسر من بخطا رفته ای | تو بتوبه من خود در بی رضای تو هنوز

گر بشاهی برسم سایه ز من باز مگیر — که گدای توام ای دوست گدای تو هنوز
اوحدی قصه مختصر کن و در دولت خال — که بکوشش نرسیدست دعای تو هنوز

راست گو گر سر مهر منت ای ماه که برد
که ز دو این راه و دولت با دگر از راه که برد

سوی دونان برو و نان حرامی که خورد — ستان خورم که باز بی نان ز نان زبان
چه ناز نان لئیمان کشم چو زین نان — چو ناز نان کشم از نزد نازنینان به

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات اوحدی رحمة الله علیه

ای غم عشق تو یار غار ما — جز غمت خود کس نشد یار ما
کار ما با غم حوالت کرده‌ای — بی‌رواییها بر نیاید کار ما
در ازل جان را ز مهرت داغ نی — تا ابد مهر است بر رخسار ما
ما همان از روز اول مسکنیم — گرد و گیتی می‌کنند انکار ما
ساقی از رندان چه بنماز آمد — تا نبی برد است این دستار ما
می بیار و خرقه‌ها در کش — تا به پیسه مدعی زنار ما
عاقلان نیک و بد چون جای نگرانند — این تفاوت چیست در پندار ما
زاهدان بر ز آنچه گویند از خدای — سهل گیرد کار بر خمار ما

تا رضای او نباشد اوحدی
توبه بیکارست و استغفار ما

ای نرگس تو فتنه و در فتنه خوابها — زلف تو حلقه حلقه و در حلقه تابها

حوران جنت ار جمالت نگه کنند — در روی کشند چادر عزت نقابها
دست قضا چو نسخه خوبان همی نوشت — روی تو اصل بود و دگر انتخابها
گر پرتوی ز روی تو در عالم اوفتد — بیرون کند ز هر طرفی آفتابها
آخر ز کوه این همه خوبی و دلبری — منعت که میکنند که نکردی ثوابها
زاهد اگر گناه نباشد مرا بحشر — کامروز در فراق تو دیدم عذابها
من میکنم دعای تو و دشنام میدهی — آری بر تو کم نشود این جوابها
از اشک دیده بر ورق روی چون زرم — گویی مگر بسیم کشیدند بابها
امشب چنان گریسته‌ام کاشک چشم — همسایه را بخانه در افکنده آبها
برخوان بسینه از دل بریان نهاده‌ام — در ره که از خیال خیالت کبابها
عمری در اشتیاق تو گر نامه نوشت — شاید که اوحدی بنویسد کتابها

از ما بکینه در مکش ای ناگزیر ما — کامد بشست جوهر ما با ضمیر ما
ما قصه که بود بخود دیدیم عرضه داشت — تا خود جواب آن چه رساند بشیر ما
پیدا نه پیک نامه چه حاجت که حال ما — دانم که ناگذشته بخواند بشیر ما
ای صوفی از تو منکر عشقی بزهد کوش — ما را ز عشق توبه نفرمود پیر ما
از باد صبحدم خبر ما بپرس نیک — کین نامه نیک نو نویسد دبیر ما
بس قرنها سپهر بگردد درین روش — تا در زمین عشق بیاید نظیر ما
بستان خود بهر حالت و روز دستی — روز نخست دایه کرمی داد شیر ما
در آب گل ز آدم خاکی نشان نبود — کاغشته شد بآب محبت خمیر ما

دلبر ز آه و نالهٔ من هیچ غم نداشت / دانست کان شکار ضعیفند تیرها
زان دل شکسته‌ایم که در دوست رای اوست / کز ما دل شکسته طلب کرد خیرها
بهلت دستگیری افتاد کان ولی / وقتی بود که دوست شود دستگیر ما
با خار پ خشم گرکل در ره / شاخ بلند دوست بدست قصیر ما
از جان برادرت نباشد شکوه اگر / در دل نشیند این سخن دلپذیر ما
ای اوحدی اگر به صفا بر اوری
مشنو که زان تنور برآید فطیر ما

ای زیر زلف عنبرین تو شوریده بکسلی خال را / هر خنده دفالی شده هم رو وصیّه و دیدن فال را
بادی که از درد تو من بر زی کنم غدر هم / چون یار مستولی شود مسکین کند حال را
روزی سی ما در عاشقانی مادر ان / پیش تو تقریری کنم شرح شب چون سال را
شاکر عشقم کرسخن گوید درین بستی مرز / چون عشق استادی کند در گفتن آرد لال را
در باز حسبت ما چندین مکوش ای جبّ / گر حالتی داری چو من تا باز گویم حال را
گر طرف ما یکی دریای دامنت / جای که باشد جان قدمی قدری رو مال را
دل چون شنیدم در رخش سر چون کشتم کان / دام دل من ساخت آن زلف همچون دال را
ننگی ما گر بال دلم بشکست از این سودا که / مرغی شیدا اهم که او انجا زند بال را
یا او چو گفتم درد دل گفت اوحدی این شیوه تو
بسیار دیدیم ای دلی حدیث قیل و قال را

آن سیمبر که خلق نگرانند او را / خوبان جهان بنده بجانند او را
دلبر ای که بجویی بنشانند امروز / بهر آنکت که بدیده بنشانند او را

دامنش پاک ز غارت دلش پاک ز عیب / پاک‌باز آن جهان بنده از آنند او را
دگر افتد بکفم دامن وصلش روزی / از کف من بجهانی نجهانند او را
نیست بی مصلحتی از بر او دوری که / بر سیم زر بنش تا نرهانند او را
تهمت قامت او دامن عدل آن / ور نه این یک دو سه اندره جه دانند
ای که گفت اوحدی از بهر تو بد نام جهانی
بنده تست بهر نام که خوانند او را

ای بر تو روح القدس نامان بر رخسار شما / نور مسیحا و دم زلف چو زنار شما
هم لطفتان انجیل خوان هم لب تان داود / سر خدا دو تن نهان در لب گفتار شما
تمامی ان شوخ جشن غم مطرق پریشان و هم / قیس و لیلی نیز هم بیچاره در کار شما
اعجاز عیسی دولت ایمان صلیب نظر بر سبب / قندیل رهبان نام تب در شمعی رخسار شما
الفتان گر شرمی دو نطق ما ان گرد حوان / میلاد شاه و بهاری از در دیدار شما
زان لفظهای جان گسل تسبیح بو جنا مجلی / صد جاه ملوك زنده دل از جوان مخمور
کردی ز عشق انگیخته برکسر و ز ما ساخته / خون شمعال ریخته در پای دیوار شما
ای عید یکان زخامم خم کو سالی زدند بسیم / فتح لنصاری گشته کم در عید سیار شما
دیرش ز من به سد مجد رهبان آن و حو وه ده
چون اوحدی یوم الاحد آید بر زنار شما

ای چراغ چشم طوفان بار ما / پیش از این غافل مباش از کار ما
هر زمانی در روی ما خیزند / گرچه گوشه دیدم دیوار ما
شکر آن کت خواب مسکر و تب / رحمتی بر جان بیدار ما

ای که روی خوبت چو گل بشکفته | عشق این مهمان نهاد خار ما
کاشکی آن غنچه بودی در نقاب | تا نگردی مدعی انکار ما
با خیال سر چه کار از بازوی | لیس یحیی سخت عیار ما
خلق عالم گر شوند اغیار و خصم | نیست غم گر یار باشد یار ما

اوحدی سر بر سر خاک آستان
کاندران حضرت نباشد عار ما

اگر یکسو کنی زان رخ سر زلف چو سنبل را | ز روی لاله رنگ خود خجالتها دهی گل را
مرا پیش لب لعلت سر بازیست و دعوی | اگر چه پیش روی تو سر بازیست کاکل را
رخ و زلف تو بس باشد ز بهر حجت روشن | اگر دعوی کند و تهمتی کسی در تسلسل را
تجمل روی خوبان را بیاراید ولیکن تو | رخی داری که از خوبی بیاراید تجمل را
نباید گوش مالیدن مرا در عشق و نالیدن | اگر گل زین صفت باشد غرامت نیست بلبل را
تو فصل نوبهاری کن که در وقت سخن گفتن | بصحرای بردوزان لب صبا بوی قرنفل را
برآید ناله از دل که هر سو چون برانگیزی | برو در کشتن و غارت غبار فعل و دل را
بکیفیت بفضل خود ببخشایم پس ای رب تو | کنون وقت است انعام و احسان تفضل را
ز عشقت تو بر شکستم بگیر ای اوحدی نقشم | و گر باور نمیداری بیاران ساغر مل را
جهانش گرد حیرانم چه حاجت آن تکبرانم | که چشم از کشف حاجت همی بندد تامل را

بحیل های کمند خواری که با او هم کند یاری
چو جانم میل او دارد نهادم دل تحمل را

ای سبز کرده دلم بی تو بجز سودا بیا | غت از خاک دشت بشنوم سودا بیا

سود من چون ز هجر تو زیان خواهد شدن | گر زیانت زین همی آمد از سود بیا
ما نیاز راحت و آسایش اول بودی تو | تا بر غمی تو دلم بی هیچ جا سود بیا
ز اشتیاق تو در افتاد جانم آتشی | وز فراق تو برآمد سینه‌ام دود
در غمت و طلبت هر چه دلم داشت | با خیالم در هوایت هر چه را بود بیا
گر زبهر دل شستن نکنی چاره | دشمنم بر دل چاره چشم نبود بیا
زود بر گشتی و دور آمده بود | دیر گشت اوحدت در پیکش زود بیا
کم شود مهر ز دوری دگر از لیکن | کم نشد مهر من از دوری و افزود

گر بیالودن خون دل من داری دل
اوحدی خون دل از دیده بیالود بیا

آخر ای ماه پری پیکر که چون جانی مرا | در فراق خویشتن چندین چه رنجانی مرا
همچو خود هم عاشقی در زمان خاص و عام | لیک تو روزی بجز هجران نمیخوانی مرا
ای که در خوبی بسی مانی چه بگریزد ز تو | گر روی نزدیک خود روزی بمهمانی مرا
دست خویش از بهر کشتن بر کسی دیگر بزن | میکشم در پای خود چندانکه بتوانی مرا
بار قیامت نکردم آنچه با من کشید | این زمان سودی نخواهد داد پشیمانی مرا
زین جهان چیزی نخواهم خواستن جز وصل تو | گر فلک یکروز بنشاند بسلطانی مرا
کس چه بیدارم نپیکرد که دارم داغ تو | زان همی آیم بربت چندانکه میرانی مرا
بر سر کوی تو دشواری کشیدم سالها | دور از این در چون توان کردن بآسانی مرا
در درون پرده با دشمنان همی نکام | در برون مشغول میداری چه بر جانی مرا
گفته در کار عشقم اوحدی دانا بود | چون تو دانم گفت نادانم که میدانی مرا

به خرابات گرو شد سبحه و سجاده مرا | طلبم کن ز خرابات و مدیحت آزاده مرا

بفغانند مغان از من و از زاری من | شاید ار پیر مغان هم بنهد بار مرا

ساختن اندر دل و یار خراباتی جای | نه خرابات بجای سرای باید مرا

اندر آمد شب تا صومعه زانجا که منم | راه دورست ازین میکده بگذار مرا

مستم از عشق و خراب می و بیهوش از دوست | دست گیری کن و امروز نگهدار مرا

رندی کان سبب کم زنی من باشد | به ز زهدی که شود موجب پندار مرا

جای من در کن از خلوت این بی‌عقلان | که به ایشان نتوان دوخت بمسمار مرا

برتن از عشق چو بر فایده چندی دارم | چند بی فایده در دل بکشد کار مرا

گر ازین کار زیانی برسد باکی نیست
اوحدی سود ندارد مکن انکار مرا

با که گویم سرگذشت این دل سرگشته را | زار سرگردان عاشق پیشه غم کشته را

آب چشم من ز سر بگذشت و کی بینی بهوش | چون توان گفتن تو شیدا این آب از سر گذشته را

جان شیرین من آن بت لب لعلی کشته | در غم روی خود این فرهاد مجنون گشته را

انکی از روی کرجان آمد چمن رفتنی | باغبان از سر زنشی کشت سرو کشته را

خال او حال مرا بر هم زد و خونم بریخت | با که گویم حال آن خال بخون آغشته را

آسمان بر نامه عمرم نوشته این قضا | در نمی‌شاید نوشتن نامه سربسته را

خاک کوی او بچشم بود و هستم لاجرم | این زمان در خاک میگویم بهشت آغشته را

کمتر از خمی نشاید بود اگر سر برود | همه به پایان بردمی با یدا این سر رشته را

اوحدی خواهی که چون عیسی به خورشید رسی | آتشی در دل بسوز این دلق مریم رشته را

پر دریافت عاشق تو بود یارا | گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

پنهان اگر چه داری خرمن هزار دوست | من خود ترا کسی ندارم پنهان و آشکارا

روزی حکایت ما که بگفتن آید | پوشیده چند داریم این دردی دوا را

تا کی خلی درین دل پیوسته خار هجران | مردم ز جور آخر خوردم زبس که خارا

آخر مرا ببینی در پای خویش مرده | کاول ندیده بودم پایان این بلا را

باد صبا ندارد پیش تو راه ورنه | با نامهای خونین نفرستمی صبا را

چون اوحدی بنالد گویی که صبر میکن
مشتاق و صبوری از حد گذشت یارا

بخرابات برید از در این خانه مرا | که ز کریاد شراب آمد و پیمانه مرا

دل دیوانه بزنجیر شکستن عجب است | که بزنجیر نبندد دل دیوانه مرا

کی بیارید بهم را بنشانید چو شمع | پیش آن شمع بسوزید چو پروانه مرا

همچو گنجست درین عالم ویران رخ | یاد آن گنج دوا سید بویرانه مرا

برمیان از سر زلفش کمری میبستم | گر بدو دست رسیدی چو سر شانه مرا

هر که خواهد که بدام کشد آسان | گو ببیند از نظر خال لبش دانه مرا

سرم از شوق و دل از عشق چنین شیفته | تا که بیند اوحدی شیفته هم خانه مرا

تا کی ببینم رخ آن ماه مهر افروز را | گل رخ سیمین بدل او عاشق سوز را

دولت پیروز اگر خواهی نشین با یار کر　　ور ز من پرسی نکو گویم دولت پیروز را
گر نسیمی هم از لعلش رسد روزی بکام دل　　زانکه شبها از خدا میخواستم این روز را
هیچ روزی نا از عشقش روزی نصیب یار دم　　تا ببینند این جوانان عشق نیر افروز را
روز وصل از غمزه او جان کردانی　　چون تحمل کرد چندان ناوک دلدوز را
با وصال او دلم را نیست پروای بهشت　　در جهان عیدی کسی یاد آورد نوروز را
دوش ساقی آمد سوار و من ز رنگ بیوه　　کز سر شادی ببوسم پای آن پیروز را
مدعی را دل ببرد از خشم سر شیر گیر　　هر که باشد شیرگیر آسان بگیرد یوز را
اوحدی گر قبله اقبال خواهی سجده کن
آفتاب روی آن شاه جهان افروز را

بر قتل چون منی چه کماری رقیب را　　ای در جهان غریب مسوز این غریب را
دور هم همی کشند ادیبان ز بهر تو　　ای خوب زاده عشق بیاموز ادیب را
روی تو گر ز دور ببیند خطیب شهر　　دیگر حضور قلب نباشد خطیب را
ترسا گر آن دو زلف چو زنار بنگرد　　در حال همچو عود بسوزد صلیب را
ما دوست را بدیدن قطعی ندیده ایم　　بیمار کی حکایت کند خود طبیب را
از من بدار چشم خموشی که وقت گل　　مشکل کسی خموش کند عندلیب را
هرگز اوحدی شود اندر جهان عشق
هر کس که او نکو نکند رنگ و طیب را

پرده برانداخت ز رخ یار نهان گشته ها　　نوبت اقبال زد بخت جوان گشته ها
تن همه جان گشت تو او باز دل گر نظر　　باخته شد در نظرش این تن جان گشته ها

از دور

گر چه گرانبار شدیم از غم آن داوری　　هم سبک از خنده شد بار گران گشته ها
دین که کرمان بر فاش همی کشت گلین　　کاتش غم زد و کشته اشک روان گشته ها
بر خرد کرده جهان گشت بسی طلبش　　هم بکف آورده غرض بر جهان گشته ها
نقش نظر سود بسی من بشنیدم نقشی　　تا همگی سود شد سود زیان گشته ها
خاص من آمد ز غم او اوحدی آشفته بود
این نفس از غم بر هد مرد جهان گشته ها

ای دشمن چمن که ببین سبز عزاره　　چون می کشد ز نرگس و لاله نگار را
در باغ رو که دست بهار از سر درخت　　بر فرق از شکوفه بریزد نثار را
ساقی جوان ببین که هنگام عشرتست　　می در پیاله کن و گل را کنار را
نتوان بسکالت ستم روزگار کرد　　گر من ز این حدیث کنم روزگار را
وقتی من اختیار دلی داشتم و دست　　عشق اندر از دست ببرد اختیار را
گر بر دل تو هست غباری ز داغ غم　　بنشین که جام می بنشاند غبار را
تا این بهار نو ذمان هیچ مجلسی　　بی یاد اوحدی مبر و در بهار را

تو مشغولی بحسن خود و چه غم داری ز کارها　　که جانست چه هیچیار و همی بار رود کارها
چه ساغرها تهی کردیم بر یاد تو که یک ذره　　نه ساکن گشت سوز دل ز گرمی خمارها
بهر جای که مسکینی بعهد دست گیر خیری　　ولی این بر وفا دار نباشد در دیارها
ز دولت بر دو دوری ز ما کی گر ز خیانت　　چه مانا مسکنا نشنیدی که گل وصل را خارها
تو همچون جز من حسن و ما چون خوش خیانت　　از آن حرمن چه کم گشتی که بر خوردی ز کشتها

بروی بهارا

ز دلبندان آن عالم دل غمدیده را چون تو　　که از خوبان این گیتی تو بودی اختیار ما
نمی‌خواهد دل ما را بهار و باغ و گل بی تو　　رخ و زلف و جبینت بس گل و باغ و بهار ما
ز سیر ما تهی بستان چه کار آید بی تو　　تو سلطانی به لطف خود نظری کن بکار ما
چه دلداری که از هجران دل افگار ما را　　چه دلسوزی که از دوری بر آوردی دمار ما
بقول دشمنان از ما خطا کردی که بگزیدی　　کز آن روی ای ستمکاری نبود اندر شمار ما
ز جورت گر چه ما را بر شکایتهاست در خاطر　　هنوزت شکرها گویم اگر کردی شکار ما
مگو تا اوحدی زین بیش گرید در فراق تو
که گر دریا فرو بارد نشاند غم غبار ما

چگونه دل نسپارم بصورت تو نگارا　　که در جمال تو دیدم کمال صنع خدا را
چه بر خورد ز بالای نازک تو نظرم　　چه جای عیش که تحمل نمیکنند بلا را
ز رسم عاشق بر بدین دوستان بلا　　درین دیار ندانم که رحمتیست نگارا
مرا که روی تو بینم کمال دیده چه حاجت　　کسی که روی تو بیند نه آرزوست دوا را
شبی بروز بگیرم بکمند زلف تو گویم　　بیار بوسه که امروز نیست روز جدا را
جراحت دل عاشق دوا پذیر نباشد　　چو در درد دوست بماند چه کنم دوا را
صبور باش درین غصه اوحدی که نبود ان
سمن ز خار برون آورند و سیم ز خارا

چون ندیدیم خبری زین دل رنجور ترا　　در سر و دم خدا ای ز خدا دور ترا
شاد خالی بود از وصل تو من شاد بوده　　تو جفا کرده و من داشته معذور ترا
صورت پاک ترا از نظر پاک ببین　　که بخود دیده نپاکان ندهد نور ترا

گر ز دیدار تو آگاه شوند اهل بهشت　　سر بسوی نفروشند بصد حور ترا
ای که رنجی نکشیدی نه بدیدی شب تنگ　　چه غم از حال ستمدیده رنجور ترا
تو که چون من نشبی بغمی روز دراز　　سخن کوتاه نماید شب دیجور ترا
اوحدی را ز نظر دور مداری دل و جان
که دلارام ترا دارد و منظور ترا

چون کژ کنی بشیوه بسر بر کلاه را　　زلف و رخ تو طیره کنند مشک و ماه را
یزدان هزار عذر بخواهد ز روی تو　　فردا که هیچ عذر نباشد گناه را
تنگست جای ما که برآید بسنگ غم　　زیرا که احتیاط نکردیم راه را
دارم گواه آنکه تو کشتی مرا و لیک　　ترسم که تربتت ببرد هم گواه را
روزی چنان بگریم ازین غم که اشک من　　زان خاک آستان ببرد هر گیاه را
گر نشنود جفا که تو در شهر میکنی　　خسرو به پاسبان نسپارد سپاه را
شد سالها که بنده است اوحدی دریغ
گر حال بندگان خبری نیست شاه را

چو آشفته دیدی که شد کار ما　　نکشتی دگر کرده آزار ما
میازار ما را که کار خطاست　　دلیری نمودی به آزار ما
بغز یاد ما گر چنین میرسی　　بگردون رسد ناله زار ما
دل ما شناسیدی از چشم تو　　اگر جور کردی بمقدار ما
بجز ما نخواهد خریدن کسی　　متاعی که بستی تو در بار ما
چه خسپی که شبهای تاریک خواب　　نیامد درین چشم بیدار ما

هر بیت اوحدی نمکی در جگر / که شور دیده او می کند کارها

چون نیست یار در غم او هیچکس مرا / ای دل تو دستگیر و فریادرس مرا
سیر آمدم ز عیش که بی دوست می کنم / بی او چه عیش باشد ازین عیش بس مرا
از روزگار غایت مقصود صحبتست / وانگه کسی که نیست جز او هیچکس مرا
ای ساربان شبی که کنی عزم کوی او / آگاه کن به بانگ صدای جرس مرا
یک بوسه دادم از لب شیرین او هوا / وز دل برون همی نرود این هوس مرا
از عمر خود من آن نفسی شادمان شوم / کز تن به یاد دوست برآید نفس مرا
باریک آنچنان شده ام از غم که گر شبی / بیرون روم به شمع نبیند عسس مرا
هر ساعتم به موج بلای در افکند / سیلاب این دو دیده چو جیحون ارس مرا
یاری که اصل کار منست از من او بعید / با اوحدی چکار بود زین سپس مرا

حاشا که در هوای تو باشد هوس مرا / جا نیست دل که دارد جز تو کسی مرا
در سینه تنگ شد نفس خویش را ز غم / گویی غمت ز سینه برآید نفس مرا
فریاد من نرود دل او درد دل بسست / در دام بیم و هم تو فریادرس مرا
گیرم نمی دهی به حرم طوطی شکر / از پیش میفکن خویش مرا چون مگس مرا
زین پیش جان که هست میل دل من بکعبه است / میلی بتو میل جانب من کن که بس مرا
گفتم که باز پس روم از پیش این بلا / بگرفت سیل عشق تو از پیش و پس مرا
ای اوحدی هوای رخ او مکن دلیر / بنگر که چون کند [illegible]

هوای نبات لبت بسته دهانها
در باغ گلی نیست برخسار تو ما را
زیر لب از رسته نقطهاست چه روشن / گرد رخت از مشک رقمهاست چه خوانا
گفتم نتوانی دل شهری بربودن / نی چون نتوانی که شکر بی تو توانا
بس کوه نشینی که ز هجر تو بنالید / این نامه نوشت ز سعدیت [illegible]
هر دم ز غم صورت عشق تو که دیدند / بی عشق تو نقشیست عجب از مردم دانا
هر لحظه زبان فاش کند سر دل [illegible] / چو سینه ز دست تو پر از خیم جانا
دل سوخته عشق تو کرده بصد جانها
غافل مشو از اوحدی سوخته جانا

در پیری نبید بیم باد صبا / تا برساند بدوست قصه ما را
بر سر کوییش که بر گشند [illegible] / تا لب لعلش سخن کند ادا را
پیرهن ما قبا کند ز پریشی / بر کند از ما و گر بر او قبا را
مرهم این ریش گر دهند تو کردی / سینه پر بود و بیم زخم بلا را
[illegible] / گردن [illegible] تیغ و قضا را
ای بت نامهربان چه با دل ما / از سخن حدیث مهر و وفا را
پای چنین سر نهادی [illegible] / دست خزان عاشقان بی سر و پا را
عیب نیوبی [illegible] / دفع [illegible] کرد تیر قضا را
اوحدی از من جدا دست ملامت
من نکشم کاین ز دست خدا را

دلبرا در دل سخت تو وفا نیست چرا / کافران زاده زلفت و ز ایمانت چرا
بر درت سگ وطنی دارد و ما را که حریم / بیکانه نظری هست و بجایت چرا
هر که قتلی بکند کشته بهایی بدهد / تو مرا کشتی و امید بهایت چرا
خون من ریزی و چشم تو روا میدارد / بوسه خواهم و گویی که روا نیست چرا
شهریار از اهل جهان نظری باشد و کیان / دیدم این قاعده در شهر شمایت
من ز زلف تو نمی‌بینم سر گردانی / من ز تو دورم و او از تو جدا نیست چرا
دیگرانرا همه نزدیک تو راهست و قبول
اوحدی را ز میان راه وفا نیست چرا

دود از دلم برآمد و آوی بره دلم را / در بر در خم چه بندی بکشای مشکلم را
پایم بگل فرو شد تا چند سر کشیدن / دستی بزن بر آور این پای از گلم را
بستم چو بند حایل در گردن خیالت / پنهان کن از رقیبان دست حمایلم را
بر رد مپیش قاضی از قتل من حکایت / او منزداد و خصمت چون از دو قاتلم را
جز مهر خود نبینی در استخوان و مغزم / گر زانکه برکشایی یکیک مفاصلم را
وقتی که مرده باشم گر مهر تو نمایی / بر آستان خود نه تابوت و محملم را
تا نقش مهر خویشم در مهر دل نبستی / یکسر بباد دادی تحصیل و حاصلم را
عیبم کنند یاران در عشقت ای پری رخ / دیوانه نیست از چه خود یاران عاقلم را
از عقل و بند مجنون دیگر سخن نگفتی
گر اوحدی ببینی قید و سلاسلم را

در چرخ کی چو عیسی زین جا رخ طلبان / دانجا درست گردان پیوند این قالب را

کویا

کویا شود و جانی با دل بهیچ جانب / چون مرهم ار ببندی روزی دو کار ما را
بانیم چو گرد تن طلب الحسان ما را / از چوب خشک بر خود دربان کنی بطعنه
خواهی که جاودانت باشد تصرف آنجا / از خویشتن جدا از این شهوت و غضب را
داری دلی چو کعبه و جهل و ضلالت / در کعبه گر کذاری تو جهل و بولهب را
ای مرغ دل بخر بان اوی بنشستی بکنم / بر ما همه عتاب خواهی انگیخت این عقب را
دل پای خر ببازی زدیا دادن کش / ما عرضه بر کردیم این سخن عجب را
ای اوحدی چو درویش ایدی بجاهی کش
چون انگبین نخوردی تا وان چو رطب را

دلا ز دست غم یار دو در گشته رها / فغان از این دل گریان و نفور گشته ما
بدان رسیده که طوفان برآید هر دو چشم / ز شور سینه چو جیحون و تنور
نخوانده ما دو ای بستان حیوت و دوای / ز شوق سخن چو زنبور گشته ما
بجا شد آن که چوری در آمدی هر دم / بخانه چو ستاره ای سرور
چه بود ای ار خبر او بیی بساید شد / بگوش خاطر او خود نفور گشته ما
زما فغان و فایت مشغولی گر کند / ملامت دل از کار دور گشته ما
حدیث ما تو مگو اوحدی که مشغولست
بیاد دوست دلی با حضور گشته ما

رخ خوب خویشتن بچه پوشی ز نظر ما / که بحسرت تو رفتیم و دو دیده خاک در ما
بر من آمدیم بکوهم ز برای دست بوسی / چو ملول گشتی از ما ببریم دردسر ما
تو نبات خطه مصر نرسی زمنت خبر نباشد / که ز خون دیده کردیم ز غمت بجگر گذر ما

عجب آیدم که بعضی ز تو غافلند مردم   مگر از وی العبارت خلقت در بصرها
نتوان از خیالت که برو تو آورم جان   که شنیدم التفاتی نکنی به مختصرها
ز لبت نبات خیزد و چو خنده در گشائی   بهل این شکر فروشی که بسوخت جگرها

بر آن کمان ابرو دل اوحدی چه سنجد
که بر زخم تیر هجران بشکافتی سپرها

ز غمی که بر دل آمد همه شب نباشد او را   خامی که دل ندارد این غم نباشد او را
کسی که دل چه بوده من جان نمی‌شناسم   زیرا که با جهان رخ دل کم
عیسی چه جویم از تو گر باز کرد این دم   این مرده زنده کردن از دم نخیزد
گویند از و طلب را آیین مهربانی   ای نی طلب خدا رحم دانم
از عشق و صبح خوبی هرگز وفا نجستم   زیرا وفا و خوبی با هم نباشد او را
از خشم من خجل شد ابر بهار و صدفی   او گر چه بر بگرید این نم نباشد او را

این گریه کاوحدی کرد از درد و دوری او
گر بعد از این بمیرد ماتم نباشد او را

سخت بجان آمدم ز تو من ای مه وصال کجا   فال بنام تو زدم ای تو مرا فال بیا
عهد من از یاد ببرد تو و هستم خجل   نامه نوشتادم و دل بنگر و در حال بیا
عاشق و دیوانه شدم از همه بیگانه ام   بر در میخانه شدم خیز و به دنبال بیا
دور شدی دیده کشد بر جهان ز هر دو جفا   این همه مشغلی بهر خوش ما به مشغال بیا
تا برخت عید کنم روی به تو خیره کنم   آخر شعبان چو شدی اول شوال بیا
بر می و قلبست مرا ما همه بیگار چرا   شاه مجلس نشین زاهد بطال

می‌روم از دست و کرد اوحدی دست دگر   شد دل من مست و کجای من چال بیا
بی من غم گرد بر آن دست و بستان   ریسمان جان گسست ای بت ای زال
عقل بشد اخت قلم تحفه ببر ساختیم   گو بر افراخت علم مهدی دجال بیا
این زبر و ظرف بهل وین نظر و ...   وین دم و حرف بهل این سخن لا لا

روز وصالست بیا صبح کمالست مرا
غره شوالست بیا اوحدی امسال بیا

سلام علیک ای نسیم صبا   به لطف از کجا می‌رسی مرحبا
نشانی ز بلقیس اگر داری   چو مرغ سلیمان گذر در سبا
نسیمی بیاور ز پیراهنش   که شد پیرهن بر وجودم قبا
اگر جانم از بوی زلفش خبر   بیابد و جود دم گو خواه ز بها
چه نزدیک آن در بگذشت   که دارد گذر گرد سیل از دیار
ز دوری دستش من این رنج و بیل   رود آنم برین روی چون کهربا

همین حاصلست اوحدی را ز عشق
که خونم جدر گرد و عالم هبا

شب و روز مونس من غم آن نگار بادا   سر من بر آستانه سر کوی یار بادا
دل اگر چه باد امن به وفا یکی نگردد   ز خشش تعلق من به یکی هزار بادا
چو رضای او در آنست که دردمند باشم   غم و درد او نصیب من دردمند بادا
ز ملامت رقیبان نکند گذر بر من   بت من که بی رقیبان نفسی گذار
سخن کنار و خون که راست هم بگویم   بمیان لاغر او که در کنار بادا

چو باختیار کردم دل و جان فدای آن رخ / گر از او کنم جدایی نه باختیار بادا
بمن ای صبا نسیمی ز بهار دولت او / برسان که سال عافیت همه نوبهار بادا
چکند مرا ز پیشش چه جمال و جور آن رخ / که چو من هزار دوری همه ساله زار بادا
لب او چو باز پرسید دل عاشقان خود را
دل ریش اوحدی نیز در آن شمار بادا

غم عشقت ای پسر بسوزد همی مرا / نه اگر غمت نشدی بنمودی غمی مرا
دم مسیحی اگر کس بجانم دمی دگر / بکره بر دم زدی ز ما کن دمی مرا
پناه تو نزیستم همه عمر خود ز تو / نزد دست تا همه ز لب نمی مرا
سلیمان کند مرا و تاج و خاتمت / به دست ار درافتد جهان خاتمی مرا
مکن بیش از این ستم به نیکی گرای هم / چو زخم دل رسیده به مرهمی مرا
مراد وزراق خود به پرسش عزیز کن / که هرگز نیوفتاد چنین ماتمی مرا
نخواهم بعالمی غمت را ز دوستی / گر اینجا میسر است چنین عالمی مرا
غم روز هجر تو بگویم یکان یکان / اگر در کف او فتد شبی محرمی مرا
کم و بیش اوحدی چو اندرین بسر شود
تو هم پرسشی بکن به بیش و کمی مرا

قراری چون نخواهد جانم اینجا / دل خود را چه می رنجانم اینجا
سر عاشق کلهداری ندارد / بنه کفشی که من مهمانم اینجا
مرا گفتی که اینجا آمدی چیست / چه می پرسی که من حیرانم اینجا
مرا و پنهان نشد از چشم که من نیز / ز چشم مدعی پنهانم اینجا

اگر بتوان

اگر بتوان حدیثی گوی از آن روی / که من بی روی او نتوانم اینجا
نگاری بی که سرگردانم ازین / نگردانید که سرگردانم اینجا
مرا با دوست پیمانی قدیمست / بدان سوگند و آن پیمانم اینجا
ز زلفش در دماغم جست بوی / چنین زنده ببوی آنم اینجا
بدرد اوحدی دلشاد گشتم
گر آن لب میکند درمانم اینجا

گر تو طالب عشقی و زهد ما دوست اینجا / ور نشانه می طلبی گشته هر کجا اینجا
چون درین مقام آئی گوش کن که گوئید / ز آب چشم مظلومان جاه و مرتبت اینجا
چیست چشم ما گوئی که حریف ما هستا / هر کجا که بنشینی گو ز گرد دست اینجا
گر حریف ما گوئی ما و کنج میخانه / ور ز عشق میپرسی عشق و دهشت اینجا
چونکه بنده فرمانی پیش حاکم مطلق / سر بنه که هر ساعت میشود هلاکت اینجا
همچو دیو کرد نزدی چون ز مرد دست ایم / گر تو مردی ما اینقدر خود چه مردیست اینجا
دم بسوزد دست روزی کرچه نیک نامی تو / کین شود چو پرشد سنگ معرفت اینجا
اوحدی ترا از جهان خیزد نشد کس
گر نه نام بوبکری با تو در قیمت اینجا

گر وصل آن نگار میسر شود مرا / از عمر با کی نیست که در سر شود مرا
تسخیر روی او به عاشقی کند دلم / تا آفتاب با مه مسخر شود مرا
روزی که کاسه سر من از خاک بر کنند / از بوی او دماغ معطر شود مرا
آن لؤلؤی تر دو دیده اگر میدهد صفا / یکدم از آن دو دیده مخون تر شود مرا

هر ساعتم جهان کند از غصه پایمال / گر دست او فغان فلک بشنود مرا
مشکل شکوفه گردد دم از وصل او گلی / لیکن چه خار ناکه بدل در شود مرا
این درد سینه سوز که در جان اوحدیست
از تن شکست خیست که در سر شود مرا

مطرب چو بر سماع تو کردیم گوش را / راهی بزن که ره بزند عقل و هوش را
ابریشمی بساز و ازین خلوه چیره کن / تقلید حضور صوفی پشمینه پوش را
جامی بیار ساقی از آن بادهای خام / وز عکس او بسوز من نیم جوش را
بر لوح دل نقوش پریشان کشیده ایم / جامی بده که محو کنیم این نقوش را
ما را بهی نشوی جهان گر صفای ما / غیرت بود مشایخ طاعت فروش را
بر ما ملامت دگران از که در گذشت / صافی ملامتی نکند درد نوش را
با مدعی بگوی که ما را مگوی وعظ / کاکنده ایم گوش نصیحت نیوش را
ای باد صبح نکهت جز انشیده خاطرم / لطفی بکن بدوست رسان این خروش را
گر می کند بخلوت ما آن پری گذر / بگذار تا گذار نباشد سروش را
شد نوش ما چو زهر ز هجران او ولی / زهر از بجان خوریم بیاد تو نوش را
ای اوحدی بگوی تا سخن بدانند
دشمن که پی بصبر نشناسد خموش را

ما هم و سپر گوئی بر فتنه زیاد میدا / آسوده در دو داله آهسته در روه شیدا
در روی سر جویان گردن شده از گوان / در روی دل جان یاران تنها شده از شیدا
بر لاله بستانش مجنون شده صد لیلی / بر ماه شبستانش وامق شده صد عذرا

خوابم ده

خواهی که درین خانه کنیم محو نو دل / لوزینه را و دخت پالوده او سودا
با نقد بود دل از خاشاک اینده جدا از رفته / با نسیه چه باز آرش امروز و نیس از فردا
گر گوی مغان این چند چنین غفلت از این / زین چند و چرا بگذر تا خود شوی یکتا
رسوای ازرق خود در خط ازرق خود / کم پوش که خواهد شد پوشیده ما رسوا
گر زانکه ندانستی بر خیز و طلب میکن / ور زانکه ندانستی بین از ثمن جدا
ای اوحدی ار در ما کردی مکن این شرکش
زیرا که بس از شور کس که بیرون شد و دریا

مراد من رجه بخواهد روا شدن ز شما / نفس نبک جد ارم جدا شدن ز شما
مگر اجل ببرد از هر از عشق تو ور نه / بر نه کسی نتوانم رها
اگر ز خوی شما داشتی خبر دل من / عجب خواستی بیوفا شدن ز شما
از این صفت که بیگانگی همی کوشید / گرا بود طمع آشنا
دلم درین صفت ار پایمال غصه شود / گر چنین ز من در قفا شدن ز شما
غم شما گر ازین سان کشند گر بیا غم / چه بیرسی که بخواهد قفا
با وحدی طمع پارسا شدن مکنید / که بعد ازین نتوان پارسا شدن ز شما

شیر دهر گردد کس تو باشی باد کار او را / چراغ کشتن تو باشی بنور ما مردن هکار او را
اگر ده دامن کج هر یرند و چون فلک شباهد / که بهر صبح تو برخیزی چو خورشید ز آرزو
دلم لعل لبت بر دست اگر خورشید هیبرا را / من از اینکه فاش میگویم تو تنها
بجو از ازان بید دل که از سودای وصل آید / دلش پیوسته در بند است جان از

سر زلف پریشان تو نگه کردم که از جنگ آمد / بده تا پای بربندم و دست کس ساز انجا
بحال اوحدی هرگز نکردی التفات آخر / چو میبینی غلام عاشق تباری نیک دل را

نگاهی کن و رو یکباره او بنده خود خوان
گداری کن بره کاهی و خاک خود شمار او را

نه چندانست تنهایی که رفته از بر ما / نه چندانست که بی تو چه دیده چشم تر ما
زمان جان به لب آورده در عشق تو جانانا / هنوز ما غم هجران جدا آورد بر سر ما
جهان گر بر سد دست من از بازی سامانم / محبت تو بسر سنگ دارد دیده بر گهر ما
لبت کاز همه کس پنهان مات بگرمی / که راحت همه کشت جراحت جگر ما
به ظلمت شب هجران نه جستیم چه بود / گر آسمان وصال تو ماه نیست قمر ما
زروی خوب تو تشکیم شود و صورت خوبان / تو از نامه خال است ... نظرها
نه بود که چو غایب شود مهر تو ماند / بیا که مهر تو غایب نمی شود ز بر ما
ستم ببین تو که دیگر ز لطف کوی رقیبان / ز بوستان تو گلچین نمی شود گذر ما

عجب که یاد نکردی ز اوحدی و بگفتی
که چیست حال دل این غریب بی سر ما

امروز چون نگشتی تو بر ما عجب عجب / ماه نوی که گشتی پیدا عجب عجب
خوب است رخ تو زیبا چنین نکو نکو / شادی دهی و خرم فرما عجب عجب
بخت من است این که سان با تو جا بجا / خوی تو وسا کن با ما
خونت زدل برآمد یا که بی وقت / بر ما گذار کردی تنها عجب عجب

دری بروی ما بگشود زیبای چشم ما / ای در بازگشته در ما عجب عجب
اکنون چون نکردی ما را ز اهل / ناگاه چون فتادی اینجا عجب عجب

این است نگاه اوحدی تو و دست از چشم
زان دل که چون آمد اینجا عجب عجب

بیار باده که ما را بهیچ حال امشب / برون نمیروم از صورت خیال امشب
بکام آنکه ندارم حضور بیخ و دوست / مرا نخواه حدیث حلال
ز باده چون از گر شمع شنیده ام حقیقت / بدین سخن نتوان رفت در جوال امشب
زعشرت و طرب بود هیچ باقی است / ولی چه سود که دوریم از آن جمال
کرم نمود و دیدار ما ز روی دل / بلای هجر نمیکردم احتمال امشب
هلال اگر نه جوابروی یار من بودی / نکردمی نظر مهر در هلال امشب
شنیده ام که بنالند عاشقان بی دوست / تو نیز عاشقی ای اوحدی بنال امشب

بیت خورشید من نگار است امشب / شب روا زاد و شعله وار است امشب
خاک مشک است زمین عنبر و در هوا عبیر / باد گلبوی و هوا غالیه وار است
دیده را گر بخت سعادت کی است / کو نگه کن که سعادت نگه دار است امشب
آن بهشتی که تو را وعده بود و دادند / همه در حلقه آن لف چو مار است امشب
گل این باغ بی خار نباشد هرگز / گل بچینید که بی زحمت خار است
عید را قدر نباشد بر شبهای چنین / روز نوروز نخوانند چه شمار است
تا قبولت نکند یار نیابی اقبال / مقبل آنست که در صحبت یار است امشب

ماه روی نگار برده همی کرده حجاب   پرده از روی بر انداخته که یارب

دوست حاضر شده ناخوانده و دشمن غایب

اوحدی پرورش روح چه کارست امشب

بس از شعبده و شمع که دانست کرشمه   گر من بکام رسم از آن لب چو نوش امشب

کشیده ایم بسی از چرخ و وقت آمد   که چرخ غاشیه ما کشد بدوش امشب

بیار ساقی از آن جام رطل مالامال   در افکنیم بر ایوان فلک خروش امشب

خیال خواب مبند ای دل از بی شب   تو نیز جهد کن ای دیده و بکوش

ز خانقاه دلم سیر شد برای خدای   مرا ببر ز سر کوی می فروش امشب

شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق   ز من مدار توقع بعقل و هوش امشب

بترک نام کن ای اوحدی و خرمی نیک

بیا و پرده مدر بنشین باده نوش امشب

زان دوست که تا کی غم خوارگیش یارب   دشمن که همی خواهد هم خوارگیش یارب

از درد دل بخت بر آشفتم و مهر انگیخت   ان مهر که انگیخت شد و بسیار کش

سرگشته و بی پا و چو گوی غم ازو   همچون من سرگشته بی پا کیش یارب

گر دست ز قیصار ز خار گل روی خود   تا زک شکفد این گل بی خار کش

گر زلف چو زنار کش بر بگشاید از حق   این حرقه که من دارم زنار کش

این سینه که شد سوزان این مهر جگر دوزانا   چون خاره برا خود وش تا بار کش یارب

جنبش چو را خواهد و زردی مرا زلف   مستست و نخواهد هشیار

هردم بدل سختم تا زلح کند رختم   دزدانه این بختم سیدار کش یارب

بیکار شده ام من از دل و دین   مشکل که جدا من ز بیکارگیش یارب

دل برد و ز دارو دل مسکین همه کویم   کاکس که ببرد این دل از دانگیش یارب

انکو بکشد داد و بیچاری دو درمان   یکچند بدرد او بیچارگیش یارب

انکس بنشد آگاهی از غارت رخت   یکبار اسیر این طرار گیش یارب

گر زانکه بیازارد و سهوست از آن بت

از اوحدی از روزن آوارگیش یارب

کمین بر هم جدایی بر و دل کی دارم امشب   گر نیست شکیبا ز تو دل بنوازم امشب

زلف تو مدار باقی که جز تو همه فانی   چو لب تو گفت ساقی بکند خمارم

چه زنی صلای رفتن چو بهانه های رفتن   چه کنی هوای رفتن که نمی گذارم امشب

بر خم چو برگشادی در دو عد که زادی   شکفت اگر نشادی ز غمش نزارم

چو شدم وصال روزی بتو تو چه سوز   چه شود که بر فروزی دل سوگوارم امشب

گل بخت نشد شگفته نشوم ز بخت خفته   که تو داده نشسته بر خویش یارم

اگر از تو برد دستم بکشند خوار و بستم   چو یکی همی نرستم چه غم از هزارم امشب

دگر از تو بخورم بی آرزو بنویم   همه از تو شکر گویم که تو بی نگارم

دل اوحدی تو داری چو کلید بی بهاری

نکنم بترک زاری که ز عشق زارم امشب

مهر گسل گشت یار عهد شکن شد حبیب   اصل خطر شد و داری خطا زو طبیب

خواهم و بی وصل دوست خواد نبودی آرامی   زارم و بی روی گل زار نبود عندلیب

در کشیده ای نگار سوختم از انتظار   با نظری بی عجز یا کردی بی رقیب

ما ز تو مهر و وفا خواسته‌ایم ای صنم — نی چو کسان ذکر عاشق دگرم و طلب
نیست ز غایت عجب عشق تو ای فتنه‌گر — طبع چه جوید در طلب طفل هم چو به طرب
ابروی محراب تو شد کر سوی سجده برد — غمزه بر اورد امام در غلط افتد خطیب
گر بکشم خویش را در طلب وصل تو — سود ندارد و نیست کار در این بی‌نصیب
چاره بجز صبر نیست کان رخ چون آفتاب — دل برباید بکرد دیده ببرد از دل شکیب

دل منه ای اوحدی زانکه بشهر کسان
جور کشد بی سخن عاشق و انگه غریب

نو بهارست و دل بهوس باده ناب — چند از روی نگار و سر گشت و لب آب
صبح برخیز و بگل صبوحی بنشین — چون نه بادی ز خوشی مرغ در آبی ز خواب
عیش نیکوست کسی را که تواند کردن — ای توانای چه و صند چه داری در تاب
اگر آن زلف سیاه بکف آید روزی — جنگ بر روی زلت و از بود و جهان نیست بتاب
ای سر زلف تو بردن عقل از هر دوی — وی لب لعل تو غارت گر این هر دو
کافران روی بمحراب کنند و بیلی — بکشند از خم ابروی تو باشند خراب

اوحدی نزد تو صد نامه فرستاد از شوق
که ندانی و ندادی و نه آثار جواب

ما بپرسش آن روی همچون آفتاب — یاد کر بیرون کرو چون ماهتاب
بند کن زلف جهان آشوب را — گر نمیخواهی جهانی را خراب
رنج من زان چشم خواب آلود تست — چون کنم کامد نمی‌آید ز خواب
زلف را او قی اگر تا بی دهی — آن تو دانی روی خوب از من متاب

من که

من که خود میرم ز هجران تو — بر هلاک من چه جویی شتاب
تا نمیرد در نیاید تیره شب — تا نیابی بر نیاید آفتاب
حال هجران تو من دانم که من — سینه دارم پر از آتش کباب
عاشقم روزی بر آید برم سبو — تشنه‌ام خود را و انداختم به آب

اوحدی کام روز هجران فتح آید
ابر و دشمن خود از فر ماه بد آب

ای سر تو پیوسته با جان که برست — جدا چونی کردی پنهان که برست
از چه بر سینه هم احوال نهان از تو — ای عقل بر الدهم بر سان که برست
در چشم من گوی و ز جان نسوی — جسمی تو [illegible] با جان که برست
ای رخ تن ما را اگر دولت — وی درد دل ما را درمان
گفتی بتوان پرسید احوال بر آن کس — فی الجمله اگر روزی بتوان بگو برست
گفتی که را سافی بخت [illegible] — دشوار چه نیست این آسان مگو
گو بیگی بر اشد ار تو پرسیدن [illegible] — ما را چه بپرسانی بر سان که برست
آن چیز که بکعبه آن از تو چه باشد — خود وعده [illegible] بود آن چیز ای ان

بر اوحدی از دانش بردیم گمان که نیک
او خبر برون آمد [illegible] که برست

آن ترک پری چهره که ما شیفتهٔ اوییم — بار [illegible] کش گوی زنجیر بسرشت
[illegible] — بنیاد وجود [illegible] از کل سرشت
[illegible] اوحدی [illegible] — کام روز [illegible] رخ او خانهٔ بهشت

با [illegible] / بسیار که کنند سرزنش [illegible]
گفتم که بگویم بکسی درد دل خویش / او خود همه جهان یکدل و [illegible]
چاره نبود [illegible] دل [illegible] / بس نامه چنین نتوان برد [illegible]

ای اوحدی ار سر بنهی بر خط او نه
کامروز کسی بهتر ازین خط ننوشتست

آنکه دل برد از همه خوبان کیست / وانکه [illegible] در علم خود آن کیست
نیست [illegible] / آیت [illegible]
عاشق و معشوق و عشق و عاقل و معقول و عقل / عالم و معلوم و علم [illegible] جان کیست
آنکه خلیل تو بود [illegible] / [illegible]
سایه [illegible] / [illegible] کیست
گرچه [illegible] / سایه [illegible] سلطان کیست
[illegible] کلام و نطق [illegible] / ورنه [illegible]
هم بکرامت [illegible] سلیمان [illegible] / گر نه کرامات بود [illegible] سلیمان کیست
گرچه بحکم حروف [illegible] / پس [illegible] نقطه ایمان کیست

از سخن اوحدی نامه [illegible] گرفت
چونکه [illegible] آخر و عنوان کیست

از جام عشق [illegible] باغ و بهار است / دوران [illegible] عاشق [illegible]
تا [illegible] شرف [illegible] / خورشید [illegible]
مجنون ز عشق خسته و [illegible] / طوفان [illegible] نوح [illegible]

مجنون

چندین [illegible] چندین [illegible] / کاین [illegible]
عشق [illegible] / هم [illegible]
آخر [illegible] / چندین هزار [illegible] چندین هزار [illegible]

هشیار [illegible] کنون اوحدی ولی
[illegible] آنکه شود هوشیار نیست

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای اوحدی [illegible]
تا [illegible]

ای آنکه [illegible] / چون قامت تو سرو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible] دل [illegible]
[illegible] / [illegible]

آنکس که برد این همه اشکم چو خون ز چشم　　رازش ز چشم خلق همی پنهان کجا رود
ای اوحدی مرو ز پی چشم مست او　　بنشین که روز فتنه برآید ز خواب مست

گر بخت یار میشود از کس مدد مخواه
بر خوان عشق حاجت دست دراز نیست

ای جلوه کرده دلبر به دلبری گذشت　　چون موی گشته خلق ز تاب کمر بر دوشت
هر روز زنده جلوه از زلف پای بند　　دم در کشیده مسیحا از شکر خموشت
بگداخته از خجالت حالی نبات مصری　　چون لب بکرشمه بخندد و لعل فروشت
جانا هزار میل و دل لعل اندر ست　　خون هزار عاشق از جزع میخورد
دل ها ز عاشقان از حقه لب تو　　نیکو مزه چشیده ترکیب لعل نوشت
با عشق اوحدی را دیدم حکایتی خوش　　لیکن حکایت او خود در سد بگوشت

فریاد و درد ما کشی از سوز سینه وان
تا آتشی نباشد چون او در دو گوشت

ای مدعی دل که از این ماه و بت نیست　　در غیبت ما مرو که ز راحت مرت نیست
بکشای دست جان دلت بیاد و دست　　انکار کن برو ان که در این راه و دست
با محتسب بگوی که از قاضیان شهر　　رو عذر ما بخواه که او نیز فتنه ست
تا صوفیان سجاده صوفی رسیده اند　　در خانقاه جبه و سبحه و ردی مست
من عاشقم مرا ز ملامت مجال مکن　　کز عشق تا اجل نرسد بازگشت نیست
در مهر او چو ذره هوا اگر شود بلند　　گیرند بجای سایه نشینان لب
هرکس که نیست گشت بهستی رسیده زود　　وانکس که او کمان برد اینجا که هست

یکذره نیست از دل مجروح اوحدی　　کز ضرب تیر عشق بر او صد شکست نیست

آن بت وفا نکرد که در دل او وفای اوست　　وان یار سرکشیده که من خاک پای اوست
گر زانکه عاشقی تبسل خاک او شسته　　ما خاک آن سگیم که پیش سرای او
سازی نمیده ایم و نوای نزد کرد　　ساز غمش که خانه ما پر نوای اوست
در دیده کس نشاید و دل ما در کس نکرد　　تا در مقام او شده تا دیده جای
در عشق او چگونه توان لاف زد ز تیغ　　چون سر که می کشیم همه و ش از برای
ما را بدان مشاهده میلی خطا رفت　　آنکس که این مشاهده کرد آن خطای
دل از تیغ او چه ز رسانی ای خطیب　　درویش ما مکن تو که این خود دعای
بگذار تا چو شمع بسوزد وجود من　　زیرا که روشنائی من در بقای اوست
یارب چه سازم منزل او جز کنار من　　کان منزلت نه لایق بند قبای اوست
هرکس بهوای خوبی بر روی کسی کند　　ما را هوا و رای دگر هست رای او

تا اوحدی سگ کوی دوست یافت
در هر کجائی که رود ما جز رای اوست

ای شب تیره فرع گیسویت　　اصل گلزار سیاهی مویت
صد ز دیوان سر خوانند نور　　وجه آن گشته روشن از رویت
ای سخن لازم میسته طوطی را　　شیوه باشکر سخن گویت
مشک را در فکندند چون سکر　　نکهت زلف عنبرین بویت
خورده چوگان طعنه بس سست　　از زنخدان کرد چون گویت

از طراوت سبزه در دجله زده — ماه نو را کمان ابروت

اوحدی را چو زلف بشکسته

تیزی چشم تند خوت

آن سبزه رخ لاله یا برگ سمن یا روی تست — آن بهشت عدن یا باغ بهشت یا کوی تست

آنکه آن چرخ یا قوس قزح یا شکل نون — یا مه نو یا هلال وسمه یا ابروی تست

آن بلای سینه یا آشوب دل یا رنج جان — یا جفای چرخ یا جور فلک یا خوی تست

آن کمند مهر یا زنجیر غم یا بند عشق — یا طناب شوق یا دام بلا یا موی تست

یا دل من آن ترنج آتشین یا درج در — یا سپهر ماه یا جرم فلک یا کوی تست

آن بخور عود یا ریح صبا یا روح گل — یا بخار مشک یا باد ختن یا بوی تست

آن غم من یا چو او اوحدی یا خاک راه

یا سگ تست یا غلام خواجه یا هندوی تست

این نوبت آب دیده ز جای دگر است — کار دلم نه بر نهج کار دگر است

از هیچ یار بر دلم این بار غم نبود — یاران هر دو کاین ستم از یار دیگر است

ای دردمند عشق مدار از کسی طمع — کاین شربت طبیب به بیمار دیگر است

در خانه دوست چون نبود راه کو مخسب — وانگه بروز نیز که دیوار دیگر است

بر عشق میزنم و گر او هرچه باد باد — ای دل بهوش باش که این بار دیگر است

جز غیر عشق هرچه بگیری به جهان — نزدیک من بکرنه که زنار دیگر است

ای اوحدی بکوی تو از عشق نام ننگ — بگذر که آن متاع به بازار دیگر است

ای عید روزه داران روی چو هلالت — وی شام صبح خیزان زلف سیاه و خالت

خورشید چرخ خوبی عکس فلک نوردت — ماهی به برج شادی روی قمر مثالت

پشت فلک شکسته مهر قضا نوالت — روی زمین گرفته عشق قدر جمالت

عمری وفا کن تا بر خورم ز وصلت — مرغ توام رها کن تا می پرم ببالت

دردا که در فراقت خون شد نیاز دادم — وانگه نمیدهد یک جو از خوشی وصالت

گفتی چرا کردی میلی بجانب من — میلم بسیب سیمین زنخ ز گلالت

کی چون خیال گشتی از ناخوشی تن او — گر اوحدی ندیدی خواب خوش خیالت

بیچاره اوحدی را ملکی نبود و مالی

ور زانکه هم از کناری نبود بغیر حالت

ای بر دو شب طره خورشید پناهت — آرایش عالم رخ رنگین چو ماهت

تاب دل امیدم ز تاب خم زلفت — آب رخ خورشید ز خاک سر راهت

دیباچه خوبی ورق روی منیرت — عنوان شکرفی رقم خط سیاهت

برشته برد بن ... — تا دیدن عکس گهر از تیغ کلاهت

از خاک نوزاد گشته سیاه تو زلکی — آتش زده سودا به دل قلب سیاهت

فردا بقیامت کرا زین گونه برآیی — ایزد ننهد تا که چه سر ز گناهت

نزدیک نشود با فلک از روی بلندی

روزی که کند اوحدی از دور نگاهت

ای ز لعلت قیمت یاقوت بست — سنبلت را دسته گل زیر دست

سرو با قدی که چون بنی خیال — سایه پیش تو بیخود از نشست

ور جمالت را بدیدی بت پرست دور / سجده کردی پیش او چون بت پرست

مات کرد از دستکاری عقل را / از سر زلف کجت بیچاره نشست

یکشبم پنهان چنان آیی ز دست / کاندرآیی از در من بت بدست

دیده و چشم از خواب مستی شود / در دو زلف از تاب و دلبندی شکست

یاد می ناید از این کو ما فقد تو خاست / چند خارم در دل شوریده خست

بر سر من نیست یکدم دست کار / تا در اندازم به پایت هر چه هست

خاطرم را بگشا ز بیت تو کی / ای که از دامت گرفتاری نجست

نیست باز از چنگل سودای تو / چون کبوتر مرغ دل را باز رست

چون نظر کردت ببینی گفت اوحدی
لیکن از چشم تو طرفی برنبست

آن زخم که از تو بر دل ماست / مشنو که به مرهمی توان کاست

کی وعده وفا کنی تو امروز / کامروز ترا هزار فرداست

زلفت که به گرد روی برآمد / ما را بوفا کجا شود راست

دریاب که دست ما ز دامن / این فتنه که از سر تو برخاست

بگریز اگرم ز پیش آیی / عذرت نتوان بسالها خواست

عشق و لب لعلت این چه شورست / عقل و سر زلفت این چه سوداست

آرایش عالم از رخ تست / مشاطه رخت چه داند آراست

مطرب بنواز نوبتی خوش / کامروز زمانه نوبت ماست

قولی بزبان ز طریق عشاق / با خود غزلی که اوحدی راست

آن رخ که عاشقان چاکر خاک پای اوست / یار رخ او بجان ما در دل ما جای اوست

او به نکوست از آن شد بهر حسنی بلاد / او به جانست از آن در همه دل جای

نیست بجز یاد او در دل ما جای کس / بر سر ما هم مباد بهر چه به سودای

صورت دست زنخ زرنگ او که فکند / یوسف ما که مصر برند زلیخای اوست

نیست کسی کو خورد غوطه به دریای عشق / وین سر ما که هست غرقه دریای

خواهش ما زان جمال نیست بجز یک نظر / هر که کند بخت یاوری کند رای اوست

جز در رخ کاو درد نخواهیم ساخت / چون همه ظهر عار ما اسم و سیمای اوست

از رخ خوبان که زد موج نور دلی / دیدیم آن نور نیز پرتو سیمای اوست

خسرو و مشوقان [illegible] / [illegible]

باتو ز یکتا شدن [illegible] / [illegible] که تماشای اوست

کام که جست اوحدی از رخ او در دو دلبود
جامه این آرزو چون نه به بالای اوست

ای ماه سر نهاده [illegible] / صد مشتری [illegible] افشان از نهر خجست

کار تو دلفروزی شغل تو دیده دوزی / وین [illegible] سوزی ای من غلام [illegible]

هر مشتری چو ماری بر شکر تتاری / هر حلقه [illegible] از زلف [illegible]

غم نیست گر شده ایم یا عجز و ادبام / از تو [illegible] رستی برآستین

حیرت [illegible] / ختم آن نگار [illegible]

ز آن دست [illegible] ظاهر [illegible] / ای زینت [illegible]

خود از من چه بوسد جام صفا چون نوشت　　در پاس من چه کوشد روی چو ماه مست
آشوب عقل و جانی آرایش جهانی　　چون ماه آسمانی ای آسمان نشست
گرچه ز خوب چهری چون اختر سپهری
با دیگران بمهری با اوحدی بکینست

این همه بود انها سوخته از غیبت　　شمع شب بوده و لانه شبستان کجاست
شحنه اگر دوست بود این همه بیداد چیست　　این همه آشوب چه از ظلمت شهرهاست
چون نپسندد جفا نرگس سرمست او　　کز طرف او ستم وز طرف ما رضاست
دلبر اگر می‌کند گوش بفریاد ما　　زین ستم و داوری داد تو خواهم جدا
مطرب مجلس بکجا زلب او نکته　　هوش حریفان ببرد شور زمستان کجا
جمله بیاد رخش خرقه در انداختند　　گرچه از آن خرقها بر تن ما قیاست
درد غم او بخور رغم مرا نوشتی چنین　　چون همه عالم گرفت کرده نو و نوا
گفت بخاک درم چون گذری سر بنه　　من نتوانم نهاد سر که از خاکه پاست
جنس من چه لعد من در او نیست لکیت　　جنس ز او نیست ذره و لعد بجنب لکیست
اوحدی از آنکه او دوش از تو دلی برده اند
در پی آن غم مخور کانکه ببرد آشناست

ای دل از هجران او زارم نمی باید گریست　　ترک خویشتن کن که چندارم نمی باید گریست
در بلا پیوسته یارم بود و امروز نیز　　یار دیده گر ز غم یارم
بار دیگر بر دل ریش نهفت از هجر او　　آنچنان باری که صد بارم نمی باید گریست
خاره چون چندارم اندر دل ز تیغ هجر او　　با دل پر خون و رخسارم نمی باید گریست

چاره کردم تا دلش بر من بسوزد صبح و شام　　چون نمی سوزد ز بیچارگی نمی باید گریست
طالعی دارم که بر من خاک کرد اندر عشق　　بر چنین طالع که من دارم
دوری از دلدار بر کار تنت خود کرده ام　　لاجرم هم خود برین کارم نمی باید گریست
آخر ای چشم این چنین طوفان ز تو　　اندکی کمتر که بسیارم
چند شب چون دیگران نالیدم از محرومی　　چند روزی اوحدی وارم نمی باید گریست

ای نسیم صبحدم یارم کجاست　　غم خورد بگرفت غمخوارم کجاست
وقت کار است ای نسیم کار او　　گر خبر داری بگو دارم
خواب در چشم نمی آید شب　　آن چراغ چشم بیدارم کجاست
بر درد او از برای دیدنش　　بار ها رفتیم ولی یارم
دوست گفت آشفته کرد و زار گشت　　دوستان آشفته و زارم کجاست
تا بگویش او رساند حال خویش
نالهای اوحدی زارم کجاست

آن ستمگر که وفای من ز یاد برفت　　آتش بند از من مسکین و چون باد برفت
او به بغداد و روان گشت به هر زاری　　آب چشمت که چون دجله بغداد برفت
گرچه شکیب که از عیبه شما آزادم　　همچنان بند و آنم که از آزاد برفت
او چو برخاست غم خود بنشاندن　　تا نگویی که ستمهای ز سر یاد او برفت
از من خسته بشیرین که رساند خبری　　کز فراق تو جهانی بسر فرهاد برفت
پیش از این داد دل من چو کسی بکشتی　　دل با او دادم و آنم همه از یاد برفت



اوحدی از غم او ناله نمی باید کرد … سهل کاریست غم ار کار او از دست برفت

از پیش دیده رفتی و نقش از نظر نرفت
جان را خیال روی تو از دل بدر نرفت

این آتش فراق که بر سر دود دل برفت … از دود آن سینه به چشمم گهر برفت
آخر که دیده روی تو ای مشتری لقا … کش در غم تو ناله به عیوق بر نرفت
وز چشم چه دود دل که ازین سینه برنخاست … وان شب چه اشک خون که ازین چشم تر نرفت
دل رفت پیش زلف تو زودش بباد داد … من حیف میخورم که چرا زودتر نرفت
پیغام ما کی رسد آنجا که نزد تو … باد صبا نیامد و مرغ سحر نرفت
آنجا که خیمه گاه تو ست بجز نسیم اشک نرفت … وانجا که کوی تست بجز ذکر در
نشنیدست خبر دل ازین باد و بیخبر … این ماجرا نیامد و آنجا خبر نرفت

گفتی که اوحدی بغریبی چرا بماند
پیش تو آمد او که بجایی دگر نرفت

انجمن شهرهای گلست … باده بیاور که صلای گلست
ناله مرغان سحرخوان صبح … در سر عشق تو نه برای
بر رخ خوبان جهان خط کشند … سبزه که خاک کف پای گلست
باغ که او خاک بعنبر کند … سنبل او خواجه سرای گلست
پیرهن یوسف مصری که شهر … در صفت او ز قبای گلست
سرو در دوست نهاد از خلق … در هوس سر با چو هوای
اوحدی اینها همه گفتی ولی … با رخ آن ماه چه جای گلست

آمد نسیم گل چو میدان ز خت راست … ساقی بی شبانه بیار که روز ماست
در باغ نو شکفته بهر جانبی گلی … وز باد عندلیب بهر جانبی نواست
تا غنچه شاخ گل تشینی قدح بدست … آشوب بلبلان بهوای گل از کجاست
هر دم بنفشه وار در میرود بخود … از فکر جام لاله که خالی ز می چراست
شاهد بسوز عود که خواهیم عیش کرد … مطرب بساز عود که خواهیم عذر خواست
جز عشق هر هوس که بری زین سپس خطاست … جز عیش هر عمل که کنی بعد ازین هباست
می خور چو دید گل اندر فروزی … کز راه بود دیگر بستر این گنبد دوتاست
چون گل که لاله داری اخود رنگ میکند … ما را عجب نباشد اگر سرخ چون قباست
ای تو نسیم سبزه که آنت ز سر گذشت … گر سر کشیت خویش ز من مشنوی کجاست
تا ما قفای گل بنسیم چون بلبلیم … دست از می از چه سر زلفش خلق رفعت

جز باده و پسر دو مکن پیش اوحدی
کو هشتم و نو وقت کل الاحوت راست

پیداست حال مردم ره آنچنان که هست … خرم کسی که فاش کند سر نهان که هست
می خواره گنج دارد و مردم برانک … ناهید داشت چیزی ما را گمان که
هوس نیز دین بیاید و صوفی ز اعتقاد … ترسا بحرمی شد و عاشق همان که
سود و جهان مردم عاقل بیاد کن … از بهر عاشقی تکشم هر زیان که
خلقی نشان دوست طلب میکند و باز … از دوست غافلند بجز این نشان که
ای کشف تو دانی و شرع و اساس آن … قانون عشق نیز بگو دان جنان که

ای آنکه یاد من نبرد در زمان تو — از بهر یاد دست مرا این زبان که هست

تا مرد راه او بشنیدست آن جهان — ما را ز درد روی تو از صد جهان که هست

گر گفته‌ام ز غیبت مرا با تو دوستی — مشنو ز بهر من سخن دشمنان که هست

بیچاره آنکه خاک کف پای دوست نیست — ای من غلام و خاک کف پای آن که هست

آشفته‌ام ز کوه و تماشا و باغ و شمع — رنگ رخش نه ده ز سنبل و ریحان که هست

سر زانک اوحدی سگ نیست ز درش مران
اوحدی طبق که تو دانی بخوان که هست

باز مخمورم کجا شد ساقی آن ساغر کجا — تشنگان عشق را آن آب چون آذر کجا

آنچه چشم خوش ساقی فتنه می‌آورد — ما کجا پیچم ای مسلمانان آن کافر کجا

آن جان خواهم و در بن مجلس مستی کنون — گر جز ای یار تشنه‌ام کرده دریا کجا

خلق میگویند زهد و عشق با هم نیست — ما ز ترک زهد گفتیم این حکایت بیخبر کجا

ای که گفتی از سر سامان چند و کی کنی — باده بادست این سخن سامان چه باشد سر کجا

محتسب بر کار و مستیار النصیحت می‌کند — ما بمستی خو و فضیحت گشته‌ایم آن خر کجا

ای مسلم اوحدی گر باده گفتی هست حرام
آنکه روی خوب ما نشد حرام اندر کجا

بی تو نکردم جای نشست — چون تو نشستیم بر جا که هست

صورت خوب از چه کنی ای قبیح — چشم امشب تو صورت خوب است

لاف تحسین بلی من زنیم — روز خنش که تو گویی الست

زلف سیه را از آن ... — ور نه بسی دل که بخواهد شکست

موی پرست از کف امید ما — و زلف موی تو نخواهیم رست

هر که کند گوش بگفتار تو — بس که بگفتار نخواهد نشست

ای که ز من صبر طلب می‌کنی — خود چو منی را چه بر آید ز دست

چند کنی یاد ز صافی دهی — کی شنود عاشق دردی پرست

اوحدی از عشق تو دیوانه شد
گر دگری میشود از عشق مست

لی لی صحا

پیرهن از رایحهٔ گل که درید است — آن سرو لاله جبین که چون غنچه در قباست

خلق چو طوف کرد بس سنت از دل — وین اول زمستانه بچشم ... گواست

گرد از هوای خویش که گرد گرد — آن آفتاب روی که بر بام این سراست

بر خاک پای او چه نهم صد هزار ... — آب آن لب بهشت که خون بین ... است

خشمش چه باشد ... که ... — با من بنا مکر دو جهان ... خطاست

با من ولا کرد سخن آن ان ... — من شنیده‌ام سخن او و آن کجاست

در جان اوحدی اگر او نادوی گفت
چندین فغان و ناله و فریاد از چه خواست

با من اگر نباشد وصل تو از جهان خبر نیست — دل زشت است و تن ویرانه و گر خبر کی

دل من که ... کو بگو که ... — از سر زلف سیاه تو خبر

سینه ساخته بودم ز سر سر ... گفت — دل شکسته بجراحت که بر خبر کی است

... که ... نشیبهای ... — تا دم صبح خبر آرد صبا

گفته‌ام رو ز رانست نشانی پیدا — اشک چون سیم میان روی چو زر خبر کیست

آب رویم مبر و بیش تو ازین مپسند جفا | که بر این چهره بجز خون جگر چیزی نیست

دیگر از زاهد اسبابی و مالی نشنید

اوحدی را بجز این وعده ز چیزی نیست

بر ما کسی نشنید [illegible] زان جوفا حکایات | وانکه رسید ما را از دوستی نهایات

بنیاد عشق ویران کردی ز ظلم [illegible] | ترتیب عقل باطل کردی [illegible] شکایات

صد مهر دیده [illegible] از وفا [illegible] | صد جور کرده با ما [illegible] حکایات

آیا بر که گوییم این قصهٔ پریشان | یا بر که عرضه داریم این [illegible]

عقلم بعشق او چون [illegible] | روزی [illegible] زین [illegible]

وان وصف [illegible] | چون عشق سخت گردد [illegible]

پی غم [illegible] توان [illegible] | نی زین طرف [illegible] زان طرف [illegible]

در عشق او صبوری [illegible] | ور [illegible] که خواست [illegible]

ای اوحدی غم او بر خود مگیر آسان

کین غصه نهانی ناگه کند سرایت

بهار آمد و باغ پر [illegible] | چمن سبز پوشید و در گل نشست

ز سر تا زمین داغ بر چهره [illegible] | چو سبزی برست از سیاهی برست

چو بلبل درآمد ز بستان [illegible] | برآمد گل اکنون [illegible]

بر گل [illegible] ز نسیم [illegible] | ز بان [illegible]

ز بوم چمن غنچه [illegible] | ز چون نرگس و لاله [illegible]

و دست گل سرخ اگر [illegible] | دل لاله چندین نباید شکست

بگو [illegible] ز غنچه [illegible] | که مرغ نفس را [illegible]

اگر [illegible] از گل [illegible] | لب [illegible]

نهادیم [illegible] سوسن [illegible] | که بردیم چون لاله دردی [illegible]

کنون اوحدی گر [illegible]

که چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

اوحدی [illegible]

بگذار [illegible] | ما [illegible] که جان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ما جان [illegible] | [illegible]

از دست [illegible] | [illegible]

پای [illegible] | هر چند [illegible]

بس دام که بر راه تو آهو بره کرد و رفت … در دام نرفتی و کس از دام نرست
گر بر سر من تیغ زنی روی نپیچم … آن نیست وفا بود که از دام بجست

ای اوحدی از عشق چه دیدم که گشودی
تا سحر که برد این که چنین دیده ببست

بوقت گل بر معشوق و باده باید رفت … سوار عیش بر او نه پیاده باید رفت
چمن بسان بهشتی گشاده روی طرب … در آن بهشت بروی گشاده باید رفت
بهشت خوش نبود بی جمال نازک یار … یکی بدیدن آن حور زاده باید رفت
ز سبزه و بنفشه بساط بر سر گل … ببوی آن رخ چون سیب ساده باید رفت
چو سر برون نهی از شهر و ادی و صحرا … بزرگ زاده کی از پیر بنهاده باید رفت
در آن زمان که بعزم طرب سبوی بری … نشاط باده و پیر افتاده باید رفت
بجای کاسه گرفتن سبو چو نافه [illegible] … پیاله وار بزرق ایستاده باید رفت
ز باده بر قدحی چند نوش کرده دو دگر … مدیث بر قدحی پر ز باده باید رفت

ازین جهان چو همی بایدت اوحدی رفتن
بکام داده دل خویش داده باید رفت

ترک عجمی کاکل ترکانه برانداخت … از خانه برون آمد و صد خانه برانداخت
در حلقه دل شیفته شد حلقه خود را … هر موی که زلفش ز سر شانه برانداخت
شوق لب چون عقیقش ز لطافت … خون از دهن ساغر و پیمانه برانداخت
نو ماه که چشم بفراق لب لعلش … مانند دردانه [illegible] برانداخت
درد ار که فراق رخ آن ترک یغمایی … بنیاد من عاشق دیوانه برانداخت

گر یاد کند اوحدی آن ماه عجب نیست … خورشید بسی سایه بویرانه برانداخت

تا چند زنی سوی ره مبانی نجات … در سایه نشو اگر طالبی آب حیات
موی بتراشی و ساز نفت گشتن از بن … تا در این عرصه نکردی تو بهر سوی حیات
بیک هر دو جهان زاید کن با خوبان … نام بر دیت نیاید ز میان عرصات
گفتن و رستار چند از ره تقوی [illegible] … تا چو ایشان همه تن گردی [illegible]
این که و صدف همه رنگ خرص گرده [illegible] … همچو خورشید از نور یقین زنده [illegible]
زنده گر صفت روز و شب ایشان [illegible] … زندگان دگر انصاف ببینید [illegible]
نیست جز صدق دلیل ره مردمان خدای … در کسی [illegible] ازین صحبت دلیل [illegible]
در چو السد زانکار عزی چند [illegible] … همچو عیسی نفس اندر همه عالی [illegible]

اوحدی ره مردی خواه زخاک بنهاد
تا گر افتاد نگردی بهوا چو ذرات

تا لعل بار و نمک شکر فروشی کرد … باور مکن که هیچ دلی کرد خموشی کرد
بر خاستی که زهر جهت نمی اجا … بنشین که آن بیاد تو خودیم [illegible]
دل خود تمام سوخته شد دل که خسته … او نیز هم بآتش دل نیم خوش
دی شب در اشتیاق نوای آن شمع … از غلغلم رواق فلک پرخروش
از آب دیده و ازد لم خواست خاش شد … شب تیره بود و ظلمت او بود و [illegible]
در آرزوی آنکه حدیث تو گوش شود … چشمی که بی تو گریه همی کرد گوش
گر اوحدی بهوش نیاید عجب مدار … بلبل چو گل بدید نخواهد خموش

ما زنده وایم با دو لبش روز بان ماست / ذکرش بدوای درد دل ناتوان ماست
گر رفته ای شنویم بر آن روی طره [illegible] / زیرا که یار رفته و [illegible] ماست
گیرم که مهر او ز دل خود برون بریم / آن درد را چه چاره کند در غم جان ماست
گیرم که مهر او ز دل خود برون بریم / آن درد را چه چاره کند در غم جان ماست
از ما مپرس کآتش دل را چه غایت است / از آب دیده پرس که او ترجمان ماست
انصاف حیف نیست که بادی نمی دهد / شاخی چنین شگرف که در بوستان ماست
مشکل روا کند که بگوییم حال خویش / بندی که از محبت او بر زبان ماست
ای اوحدی ز غیر شکایت چه میکنی / ما را شکایت از بت نامهربان ماست

ترک کندم گو من بمیرم یک دگر / روی او با هر زمان حسنی [illegible] دگر
تنگهای شکر مصری لبش [illegible] / شکر شیرین [illegible] تنگی دیگرست
از میان دلبران [illegible] / یار ما را هر [illegible] شوخی [illegible] دیگر
بیدلان خسته [illegible] / هر زمان [illegible] دل [illegible] دیگر
[illegible] / نام من [illegible] دیگر
چون بگویم صبح [illegible] / [illegible] دیگر
ای نصیحت گر [illegible] / [illegible] دیگر
از کمان ابروان [illegible] / اوحدی را در دل [illegible] دیگر
[illegible] / این زمان [illegible] دیگر

ترک من

ترک من ترک من خسته دل از سر گرفت / شد دگر گونه بمهر دگری یار گرفت
این گمان در کار بلای دل ما می کوشد / از قبول [illegible] کار گرفت
دل من آینه صورت او بود و ز غم / آه میکردم و آن آینه زنگار گرفت
[illegible] / [illegible] گل [illegible] خار گرفت
گر ز خاک [illegible] / [illegible] گرفتار گرفت
بوی [illegible] / [illegible] گرفت
ای صبا [illegible] / [illegible] دل بیمار گرفت
با دل [illegible] / [illegible] در و دیوار
اوحدی [illegible] آن غم [illegible] / خود [illegible] گرفت

تا دل [illegible] روی [illegible] / هیچ [illegible] مخالف عادت
گرچه کم [illegible] / عشق تو افزون شد [illegible]
[illegible] / از بر من [illegible] سعادت
آنکه [illegible] / زنده [illegible] عادت
[illegible] / گر [illegible]
همچو شهیدان [illegible] / هر که [illegible] شهادت
[illegible] / بس [illegible] ولادت
[illegible] چشم تو [illegible] / [illegible] سیادت

با تو

اوحدی از درد دوری تو بنالد / با تو چو دستش نگیرد صبر و جلادت

اوحدی بهر تو سری نهاد که هرگز

خون دل و عین بر نداشت ز روی ارادت

تا بر دوست باز نتوان یافت / دل ما بر قرار نتوان یافت

تا نیاید نگار ما در کار / کار ما چون نگار نتوان یافت

بی دهان و لب چو شکر او / عاشقان را شکار نتوان یافت

گر بپرسید کم نهد کامی / جز دل و جان نثار نتوان یافت

بجز از دو دهان و خط لب او / زندگانی دوباره نتوان یافت

در جهان از شمار شوخی او / تا بروز شمار نتوان یافت

برو فا دل منه که خوبان را / به وفا استوار نتوان یافت

اوحدی کار عشق کن که نقد / چو ازین هیچ کار نتوان یافت

پای دار ار بگیردت غم عشق

عشق بی گیر و دار نتوان یافت

چشم بدان این پرده دل افروز کجا هست / کاندر پس این پرده پرده ز خودم هست

بر صورت این پرده نظرگان شده حیران / وین پرده نهان گشته که در پرده چه جا هست

این پرده طلسم است که در او نتوان کرد / هر سوی بر این پرده جهانی ز تماشا هست

ای آنکه درین پرده شمارت ز کجایی / زان پرده درین پرده بسی جا نه که جا هست

این پرده نشین چیست که ما را ز غمش روز / بر صورت بی صورت این پرده تماشا هست

ای کرده جا بر دل عشاق نهاده / آن پرده بر انداز که صد پرده به جا هست

مطرب تو بدین پرده که ما را بنوازی / بنواز که ما را که خوش بر دو وفا هست

آواز کسی هست درین پرده که دارد / هر گوش که آن نغمه که در پرده نوا هست

زنهار که ما دست طمع باز نگیریم / از دامن این پرده که در پرده بقا هست

ای اوحدی ار در طلب خط خطایی

روی از خط این پرده بپیچ آنکه خطا هست

چه شد آن سرو سهی کز لب آن بام برفت / که نه یک بار ز ما او ز دلارام برفت

دهن شکر کرد نبخشید و سخن گفت ز لب / که ز دوح شکر و قیمت بادام برفت

بر لبش سر بنهادیم و بجان بخریدیم / تا نگویی تو که بی بوسش و اکرام برفت

جام بر دست گرفتیم و باده بنوشیم / بی لب جام لب او چون عرق از جام برفت

نتوانم شدن از سایه دیوارش / که توانم ز تن و قوت از کار برفت

ای صبا از وطن او خبری باز رسان / که به امید تو ما را همه ایام برفت

دوستی او بود آن که چو [illegible] / دشمنی اندر طلب آن که چو [illegible]

دل ما را چو رسی کز چه را شد بر او / حاجتش بود و هر آواز و انعام برفت

هر کرا او برسید از پی دیدار تو / نتوان گفت که او نیک سرانجام

تن که از خنجر او کشته نشد بر دارست / دل که بر آتش او پخته نشد خام برفت

خود آن دانه ندیدیم که این دام نهاد / بلکه مرغی نشنیدیم کزین دام برفت

اوحدی گر ز نبرد او پرده و معذور است

کز لبش کام نمی دید و بنا کام برفت

چندان نظر تمام که دل نقش او گرفت / از روی نظر [illegible]

هر روز در هوای خیالت برآنکه دل — از دیگری مگوی که این جا قرار گرفت
ای پیر زهد این نفس دلنواز سینه پوش — برکن ز من که آتش غم در دلم گرفت
جانا تو برنگشتی از آن ما عجب — چون سنگ [illegible] نبود در سبو گرفت
گویی که نافهٔ ختنی را گره گشود — باد صبا که از سر زلف تو بو گرفت
مسکین با شد از [illegible] سلطان [illegible] — آشفته ای که با سگ کوی تو خو گرفت
دل را ز اشتیاق تو ای سرو ماه رخ — خون رگ رگ فرو شد و غم تو [illegible]
هر زخم هر کجاست ز [illegible] سینه [illegible] — عشق تو را بستی دل ما زانکه او گرفت
یک شربت آب وصل فرو کن بحلق دل — کو را دگر نوالهٔ غم در گلو گرفت
در صد هزار بند بماند چو موی تو — آن خسته را که دست خیال تو مو گرفت

گوشی به اوحدی کن و چشمی برا و بخار
کافاق را بعشق تو در گفتگو گرفت

چون گشت با تو ما را [illegible] — گر هجر ما گزینی دوری ز حسن عادت
شبهات [illegible] دلم را [illegible] — آه از تو گر نیابی روزی چنین عبادت
طبعت به طالع ما شد [illegible] — زین پیشتر نبودی بی مهر [illegible] ارادت
عشقی که نیست [illegible] — عیشی که هست با تو [illegible]
هر چند نیست ما را مهر تو در [illegible] — هر لحظه با تو ما را افزون شود ارادت
تا گرد صورت [illegible] — کین [illegible] تجلی وان [illegible] اعادت
چندانکه جور خواهی بر جان ما کن — گر شد کمان نیاید کاری بجز عبادت
باشد که اوحدی را از غیب [illegible] — آنکس که واقف آمد بر غیب و شهادت

چه دیده ام که ز ما [illegible] نیست — چه دیده ای که ز ما دیدنت بجز دو نیست
کدام [illegible] زلف [illegible] — ز بس کشیدن بار بلا چو جنبر نیست
[illegible] غم تو نقش دلست — اگر قیاس کنی در هزار دفتر
هزار جامه [illegible] — نظر ز دو [illegible] بر دو ختن میسر نیست
ز شام [illegible] — بر آستان تو [illegible] دگر نیست
اگر تو روی [illegible] — [illegible] بر دو ختن از این [illegible]
ز چهره [illegible] با رخ تو — [illegible] و [illegible] در خور
به هر که گفتم حدیث خویش تمام — [illegible] با [illegible] نیست

ز دست زلف تو دل بی نشان آورد
ولی چه فایده چون اوحدی دلاور نیست

جز نقش تو در خیال ما نیست — جز با غمت اتصال ما نیست
شد روز من از غم تو سیاه — [illegible] چو سال ما نیست
از زلف تو حلقه [illegible] — [illegible] گوشمال ما نیست
از روی تو کام دل بجوییم — گوشی [illegible] سوال ما نیست
بار چو تو دلبری کشیدن — در قوت احتمال ما نیست
از خیل [illegible] رخ تو — زلف [illegible] خال ما
حال دل ما ز خویشتن [illegible] — زیرا که کسی بحال ما نیست
دل [illegible] هوای [illegible] — [illegible] ما نیست

گر سود کنم مرنج کاخر / نقصان تو در کمال نیست

پیش رخش اوحدی چه نالی
کورا سر قیل و قال نیست

جانا دلم از درد فراق تو بسوخت / آخر چه شد که هیچ دلت بر دلم نسوخت
تا زود تو نامه‌ای ننوشتم که سوز دل / صد باره نامه در کف من با قلم بسوخت
... که اشتیاق تو / جان مرا بر آتش اندوه غم بسوخت
در روزگار حسن تو یک دل نشان که داد / کز خط لطفت خون نشد و دم بدم بسوخت
یکدم به سوز روی تو چشمم نگه نکرد / کاندر میان آن همه باران نم بسوخت
شمع رخ تو از نظر من شد نهان / تا رخت عقل و خرمن صبرم بهم بسوخت
گفتی بر آتش غم خود سوختم ترا / خود آتش غم تو کرا ای صنم بسوخت
کو در جهان دلی که نخست از غم تو زار / یا سینه‌ای کز آن سر زلف خم بخم نسوخت

صد بار آتش گشت بسوخت اوحدی
امروز آن کمان بری تو که او را ستم بسوخت

حسن چو دعوی کن ای ماه پسندیده صفات / تا شود دیده عاشق از آن ذات صفات
لعل دهن تنگ تو و خط سبز تو داد / در جهان آب خضر معدن حیوان نبات
چشم از گریه ... حیل / تو توانی که بهم جمع کنی نیل و فرات
هیچ ... کو دو گوهر ... / در فراق رخت ای دلبر شیرین حرکات
جز در فراق تو ... / جز هوای تو ...
سیم و اشک ... / لب لعل تو محصل خط سبز تو برات

هر چه گویی بتوانم مگر از روی تو صبر / وانچه خواهی بکنم جز ز فراق تو ثبات
نیک و بد ... بحسن ... / بده ای محتشم حسن ز رویش زکات
گردم اندیشه کز آن ... دانم / گر بیابم ز کمند سر زلف تو نجات

اوحدی داد تو از شاه بخواهد روزی
گر نگردد ز فراق رخ زیبای تو مات

حسن خوبان عزیز خداست / که رخ یوسفم ز زندانست
باش ... بخت عزیز / که بخنده دهانی که خندانست
یکدم از دو دل ... / گرچه مانند سنگ و سندانست
گرچه ... / مرو ... سندانست
آن پری را که وصف کنم / گر ... هزار چندانست
یاد آن لعل یاد آن ... / دارو... جان ... خندانست
طلب او ز ما کنید که او / بعد ازین جنس ... ندانست
چشمه آب ... / دشمن خویشتن ... ندانست

از لب دیگری حدیث مگوی
کاوحدی را لبش به دندانست

دوش ... جان و کمان ... / دلم از درد او فغان برداشت
حیرت او ... / غیر تم ... از زلف برداشت
... صبح / صبح چون ظلمت از جهان برداشت
مطربان ... ساز / ساقی آشنا گران برداشت

می مطرب چو در میان آمد … بت من پرده از میان برداشت
جان به چیزی این تن گران نفروخت … بنشست و قلم روان برداشت
از تنم رسم آن نگار نرود … وز دلم نسخهٔ دهان برداشت
جان و جانان چو هر دو شد … تن ز اشغل و دل ز جان برداشت
برگرفت از لبش بزور و بزر … همه کامی که می توان برداشت
اوحدی را چو روز در غم بود گذشت
دست زاری بر آسمان برداشت

درد دلم را طبیب چاره ندانست … مرهم این ریش پاره پاره ندانست
راز دلم را بصیر گفت بپوشان … حال دل از غمزه آشکاره ندانست
طالع من چه بود تا که بگفتی … هیچ منجم در آن ستاره ندانست
یار بیکبار سیل سوی جفا کرد … حق وفای ستاره زیاده
برو کجایی که ما بعشق اسیریم … این که چه ما ایم یا چه کاره ندانست
خاک بپاکوش او زکوثر نشینان … بر دو جهان دل که گوشواره ندانست
سختی از آن دید اوحدی که با دل
قاعدهٔ آن دل چو خاره ندانست

دیگران جلوه و آن داده و در گوش … که به عیدی که ببخشند دل و دین بهوشت
پای بر گردن کرده دل به هم زروی … گر چو زلف تو بشنی بسر نهم بردوشت
طوطی حرف بیان با همه شیرین سخنی … دم بشیار که زند پیش لب خاموشت
شهر پر شور شد از لب تنگ دهانت … دهر پر فتنه شد از سنبل نسرین پوشت

ای صبا بنشین کزان غمزه زده شد دلم … خون بکام نرسید از دهن چون نوشت
دارم اندیشه که یک بوسه بخواهم ز لبت … باز می ترسم از آن خوی ملال اندوشت
سخن اوحدی ار خود به بر او زر نیست
هیچ نقصی نیست که پای زر زده در گوشت

دل بصحرا است و در خانه نتوانم نشست … بوی گل برخاست در کاشانه نتوانم
گر کنم دعوی پرهیز که به جوانی گل … بخت داند که من پروانه نتوانم نشست
حالی که صبران اند و که نشستند دوا … من که عاشق باشم و دیوانه
زان چنین در اینهای خال او دل … کاندرین دام بلای دانه نتوانم
هرکسی با آشنایی چند گوایی گرفت … من چنین در خانه بیگانه
من که از مستی چو غنچه بن نشسته باشم … بر بساط بی دل فرزانه نتوانم نشست
روی خود را گرفت با عالم بخود … بعد ازین با لعلش ار چون شانه
عقل میم بیکند کان فاکونی بند عشق … گو حکیمی من چنین افسانه نتوانم
اوحدی گو چند خود را بزمی زنی خفته
بشکنم پیمان که پیمانه نتوانم نشست

دل است دیده دست من غم زاده است … جای زبول چه چاره کنند بیچاره است
تحت کام ما نرسید تو ای فلک … ما راست بیان لب شیرین نگار است
یک شب صبوح کرده غم بستان … با سوز دل است تو ای روزگار
ای باد صبح راز دل لاله عرضه دار … روزی که با شد آن بت سوسن عذار
از او دود هجر مرنج نکارش غم زدیم … گرد بر شوم ز بستان یادگار

سر در سر خشم کنم بو فا گر نخواستی   در چنگ او فتد سر زلف نگار
لب بر نگیرم از لب یار گناه گیر   گر گیرمش بکام دل اندر کنار
بجستم نهم ز غربت و در پاش او فتم   روزی اگر به بینمش اندر کنار
میخانه هست از آن چه تفاوت که زاهدان   مارا بخانقاه ندادند بار
مارا تو هیچ بار بجستی کجا بری   اکنون که میشنویم هر روزی بسی
از ما مدار چشم سلامت که در جهان   جز مهر کار عشق نیاید بکار
ای اوحدی گرت هوس مشک و عنبرست
مارا بگوی لاله رخان در شمار

دلبر چندین عتاب و جنگ و خشم و ناز چیست   از من مسکین بگردان چهره دیگر باز چیست
ما خود از خاری و مسکینی بخاک او فتاده ایم   باز دیگر بر سر ما این کلوخ انداز چیست
اول از هم دل ربودی و آخر قصد جان   من نمیدانم که این انجام و آن آغاز چیست
چون کسی هرگز نمیدید از خوان وصلت بهره   بر سر کوی تو این بیگانه و همراز چیست
کرده دیگر دشمنان را مدامت میکنند   همچو مرغانت چنین از دست ما پرواز چیست
بعد از آن بیداد و جور ار سر کشی باری مرا   بر تو چندین دوستی و اشتیاق و راز چیست
کار ما سوز است و کار او ساز جمال   خود نمیگوئی که چندین سوز و چندین ساز چیست
ایکه گفتی ذوق دل بر دار مسکینان ترا   قصه من با رخش پرسی چون ز دل پرواز چیست
اوحدی گر حال خود پوشیده از خلق شهر
بر سر هر کو چو این آواز و فریاد چیست

دلم ز مهر دو جهان مهر بر دریده است   [illegible]

ز حسرت دهنت جان من بلب رسیده است   خوشا کسی که دهانش بلب رسیده است
گزیده در دو جهانی بحسن طالع سعد   غلام طالع آنم که او گزیده است
نگاه بد نگاه صورت تو نیز ان [illegible]   مگر تو واسطه آنکه بد ندیده است
ز مهر کسی عرضه گر [illegible] ستم کارست   تو سرکشی که دلم خون و ستم کشیده است
دلم چو خال تو در خون تو زلف [illegible]   ز بوی آن خط مشکین تو دمیده است
فغان این دل مجروح تیر خورده که   ز دست غمزه کمان کشیده است
چو عید هست همه را کرده ز بند آزاد
جز اوحدی که غلام درم خریده است

دلم کجا بغیر از تو کسی [illegible] هوست   غلط این که بغیر از تو نه پندارم
حیف آمد کردی [illegible] هجران ما   ز آنکه امید تو وصل تو چه بسیارم
آخر ای ماه که داری [illegible] بگوی   گر شنیدی که بجز ذکر تو کارم
ز مغیر از کمر طاعت [illegible]   بر میان کمر هیچ نبندم ز نگارم
گفت [illegible] گر گل وصل [illegible]   بکشم تیغ من آن دلبر [illegible]
اندر طلب میکند آن ماه ندارم [illegible]   تن ما زو به رخ زرد و دل زارم
گر چه از چشم [illegible]   گوش بر هر [illegible] چشم ندارم
[illegible]   [illegible] دل خسته [illegible]
سر آن نیست مرا کز طلبش [illegible]   نا توان قدم [illegible] قوت رفتارم
اوحدی وار ز دل با جهان [illegible]   بهمین [illegible] که [illegible]
در جهان جا بر [illegible] غم او مشتاقم   با کسی که سخنم نیز بجا [illegible]

دل بستهٔ دام دو زلف چو دال اوست | بر بوی دانه‌ها که چو بدیدم ز خال اوست
دل را چه قدر و قیمت و جان چیست کین همه | وابسته خیال منست هنوز از خیال اوست
جانم شکوه‌ای نکند از ستم که دوست جان | گر دوست آنکه بر صدد جان و دل اوست
عالم همه دست نیست که در پایش افکنم | زان رو که دست رنجم و پامال اوست
نی نی ز دوست تنگی و بی‌جا سکه چه غم | نقصان ما چه رنگ دهد با کمال اوست
ما را مجال بود و بر او چه دوستی | دشمن برو نگرد که پیشه مجال اوست
بیگانه‌وار از دل ما چه آگهی | با آشنای دوست توان گفت حال
زانسو که زو بجانب ما کس نمی‌کند | ما با دریچش خبری از مقال اوست
دایم که از شکست دل من خجل شود | گر سبل خویش عرضه کنم بر ملال اوست
بختم نخفت و بخت مرا چشم آن نبود | کاندر شود به خواب ببیند خیال اوست
آن دوست را بهشت همی جان فشانت هست | ما بهشت و نیست صرف شد و بی‌زوال
امیدوارم از شب هجران که عاقبت | شادم کند به دولت صبح وصال
امید دری و وعید که گو بید انتظار | بر دمد آن ز رو بر روی همچون هلال
آن ماه رخ [illegible] بسال بر وعده همی جهد | ای من غلام چاکر آن ماه و سال
ای اوحدی مکن طلب او بجای دگر | کاندر تصور تو نگنجد جمال اوست

وقتی از سر کوی او کنی
گر مرغ دل برسد نپری جز به بال او

دلم را آتش هجران کباب کرد و برفت | غم مرد و چه ای خراب کرد و برفت

مرا به وصل خود امید وعده می‌داد | ولی چه سود که ناگه شتاب کرد و برفت
بی که دامن وصالش بچنگ آمده بود | ز هجر ناله من چون رباب کرد و برفت
دو چشم او چه خطا ناکرده داشت | چو دید قامت او را عتاب کرد و برفت
در آرزوی نگاری که داشتم عمری | که نگار بیش دلم بر کباب کرد و برفت
در آب و آتشم از هجر آنکه بی رخ خویش | دلم بر آتش و چشمم پر آب کرد و برفت

چو اوحدی ز دهانش بوسه خواستم یک بار
لبش به تلخوشی جواب کرد و برفت

در فراق تو مرا هیچ نکو دست و گفت | تا تو باز آیی از اینجا که تو بی یار کیست
هیچ محتاج گر [illegible] که دل از ما ببرد | خم ابروی تو گر طاق برآید با جفت
گر تو خواهی که بدانی که بچه روزم تو | روز نگاری که شب مانت [illegible] بی تو به جفت
ز تمنای تو بر خار جفای خفتم | تو چه گل بودی که از هجر تو ما را بشکفت
در چنین روز بلا صبر نخواهیم کرد | با چنین تنگ دلی از [illegible]
هر که بر خاک در تو آب بی ارزد کم | زان در تو خاک در خسار تو می‌بارد

اوحدی تا که بکام تو رسد میدانی
گنج وصف لب لعلت چو گهر باید سفت

در باغ حسن دریا

روزگار از رخ تو شمعی ساخت | آتشی در نهاد ما انداخت
ما طلبکار عافیت بودیم | در کمین بود و عشق تو برون تاخت
سوختیم در فراق تو بسی | که مرا چاره تو دانم ساخت
گر او رحمی نکند دانم | هر که او نرد کسی نباخت

عاشقانش چو اگر کشته شوند و بیش / سر که در پای دوست باید باخت
اوحدی از جهان ز او بس بود / که تواند بخویشتن پرداخت

سخن اوحدی توان گفتن
دم نزد هر که این بشناخت

روزه داران را هلال عید ابروی شماست / شب نشینان را چراغ از پرتو روی شماست
ماه زنگی کسوت رومی رخ شامی شب / بنده آن چشم ترک و زلف هندوی شماست
مشک چینی را ز غیرت بر نمی آید نفس / زان دم عنبر که در دام دو گیسوی شماست
این که می آید دم صبحت بیاد خفتن / بابت نسیم روضه فردوس خاک کوی شماست
از بهشت ار شاهدی خیزد دمی خواهم بدید / در جهان از جنتی باشد سر کوی شماست
سوختیم از مهربانان هم سایه ای ابر کنید / کاندرین همسایه سیل خاطری سوی شماست
حال محنتهای ما محتاج پرسیدن نبود / محنت ما از که خواهد بودن از خوی شماست
تا ز دست آن سر زلف چو چوگان رخ خورد / این دل آشفته سرگردان تر از گوی شماست
برده ام من سال و ماه این ناکسی چون ... / از دورویی کردن ابنای چون ... شماست
گر کشیدم در کنار از لاغری نتوان شناخت / کین تن باریک ما حلقه موی شماست

اوحدی را دل ز سنگ و دار دوری چون نبود
باز پرسیدش که آن مسکین دعاگوی شماست

دخت یکتن مرا عشق یکبار بسوخت / آتشم در جگر خسته زد و زار بسوخت
بنشستم که نویسم سخن عشق تو ز دل / شعله در قلم افتاد که طومار بسوخت
دل یاران تو نکتی که بسوزد بر ما / ما خود آن یار ندیدیم که بر یار بسوخت

چاره جز سوختن ای ساخته نیست کنون / کاندکی کرد مرا چاره و بسیار بسوخت
گر به بینی تو طبیب ایل مجروح مرا / کو که ذکر تو بدین گونه که یکبار بسوخت
گفتم از باغ رخش تازه گلی باز کنم / نور رویش جگرم را بتر از خار بسوخت

سخن سوختن عشق اگر باور نیست
ز اوحدی پرس که یکباره درین کار بسوخت

روی تو قبله جهانست / از دیده من چرا نهانست
جای بجز از درت ندارم / گر در دگری بجای آنست
در دل زده ای تو آتش عشق / وین آه که میزنم دخانست
دل یاد تو در ضمیر دارد / آن نیست که بر سر زبانست
این سر که به عاشقی کشیدند / بی روی تو بر تنم گرانست
وصل تو درین زمان که خواهم / گر سود کنیم و گر زیانست
یک بوسه از آن جان و دهنی / منت بنهم که رایگانست
با من تن لاغر و دل تنگ / از عشق تو کمترین نشانست

ما را ز غم تو اوحدی وار
جان بر کف و خرقه در میانست

ز ما بوی جدا بودن روا نیست / یکی گشتن دو تن کردن روا نیست
درون خود ز ما خالی مپندار / که نقش از نقش نقش خود جدا نیست
سرای مختص الصدق ما نیست / که غیر از خواجه چیزی در سرا نیست
بنه تن بر هلاک از خویش بینی / که در خویشی زاد و دوا نیست

چو خوبرویان بخوبی حسن تو ما را / غلط کردی که بی ما رو نهانیست
کسی کو از هوای خویش بگذشت / مبر نامش که مرغ این هوا نیست
اگر زان بو فا جویی نشانی / بجای رفتنست ماندن که جا نیست
درین بستان ز مهر سایه بیهده / طلب کن سدره کش منتها نیست

مبین ای اوحدی غیر از خدا هیچ
که چون واقف شوی غیر از خدا نیست

زهی شب سوده از زلف تو خالت / طراز کسوت خوبی جمالت
حروف نقش چین را نسخ کرده / مسلسل کردن زلف چو دالت
بنام ایزد چو فرخ فالم امروز / که دیدم طلعت فرخنده فالت
گر بودی مرا دولت کمالی / نبودم همچنین سان پایمالت
بسی کندم نمایی سنگی لیک / نشاید همچنین دادن حوالت
تو مسکینی که من مانیم و بیکسی / من مسکین ندیدم جز ملالت

بگفتی اوحدی مسجون خیالی
اگر در خواب می دیدی خیالت

زلف زاهد بدیدم و شکستم باد رفت / هر کو بدام زلف تو افتد ز یاد رفت
بر بوی باد زلف تو شب روز میکشم / در دام گر اشتیاق تو عمرم بباد رفت
روزی اگر ز زلف تو بندی گشاده ام / از بس بگیر کان بطریق کشاد رفت
گفتی که یاد او کنم و تو نیز سر بسم / دانی و زین شمار هم در صد داد رفت
داغ غم تو زهر جفا داد و بس کرد / جان از کف تو شربت غم خورد و شاد رفت

طلبی کز غم تو گذشت برم / رخ باز کن که آن همه عادت بود داد

گر اوحدی ز دست برفت ای پسر چه باک
اندر زمانه هر که ز مادر بزاد رفت

زمانی خاطرم خوش کن به وصل روی گلرنگت / که دل تنگم ز سودای دهان تنگ تنگت
از آن چون مهر زد دایم فرو بست این دل از کارم / که مهر از هیچ رو ز دل پی مهر چون سنگت
اگر سالی نبینی نشان من مرگ گزیده من / کجا بینی نشان من کنم هستی از نام من ننگت
بحسن غمزه و قامت برای آن آیا ز / فغان از قامت چالاک و از غمزه شوخ شنگت
گناه هر که در عالم چه مردود زبیر که / اگر عشق خدا ارد خرد را بر همین سنگت
هر از رنگ و دستان تو بوی آن می / که صد دستان ز بوی کرد و زر دستان
مکن پنهان ز چشم من تماشی رو ز روی خود / که ما را کرد سودای سر زلف تو دلتنگت

ز یاد اوحدی چنگت یار افکن آن دردل
که در او بیابت از ام اگر ما شد در چنگت

زما پیمانی مسایه گر ز بادم داشت / جان بر رسید که از دیده بکشم نظر
دو ون خانه جو نیست جهان آن دانم / که آستانه ز بستی کنم چو خاک درت
هزار بار اگر از خدمتم برانی تو / دگر بیایم و خدمت کنم بجان درت
که التفات ز ناز و بدی برار دور / ز رنگ چهره خود و دگر نمی دارت
تو بسته کمری بر میان بکینه ز تن / مرا چه طرف ز مهر تو چنین که کمرت
خداست هیچ درختی ازین جوان کرولت / ولی چه چاره که دستی نمیرسد برت
خبر ز درد دل من بهر کسی برسید / ولی چه سود که نمیکند خبرت

گذر کنی تو بهر جا نبی و گر نکند از
عذر و جسم که باشند با تو خدی است

ز عشق اگر چه بهر گوشه داستانی هست
سری چنین که بجانا راستانی هست
بجا که با گل رویت ز باغ [illegible]
ز هر گلی که بجا [illegible] بوستانی هست
مگوی تا ز [illegible] چه بر جا
هوا [illegible] تو کسی را اگر گمانی هست
اگر بخوان تو [illegible]
هم از برای [illegible] تو [illegible]
حدیث [illegible] بعد از [illegible]
بجا [illegible] امتحانی هست
کسی که وصل ترا [illegible]
خبر بدانست که [illegible]
خبر مکن [illegible]
ز [illegible] نشانی هست
گر آمد [illegible] او وصل [illegible]
هم [illegible] کس خالی

سروی که از [illegible] بر خداوست
جانی که از [illegible] دل [illegible] خداوست
گردون [illegible] شکر [illegible]
نهالی که از [illegible] بر خداوست
آن [illegible] که از [illegible]
یک [illegible] دل [illegible] خداوست
آن [illegible]
سجاده و تسبیح بخار بر خداوست
[illegible] زلف چه گیرند
عشاق دل آشفته [illegible] خداوست
[illegible] بستان [illegible]
خوبان جهان [illegible] بر خداوست

[illegible] حسن [illegible] وصل [illegible]
سروی که ز روش [illegible] بر خداوست

سری کر

سری که دیده [illegible] بستانی هست
دلی که [illegible] گردش جانی هست
از آن [illegible] که [illegible]
دگر کسی [illegible] بوستانی هست
هزار [illegible] شد [illegible]
هنوز [illegible] سالی هست
[illegible] جوان [illegible] دارد
که [illegible] چو [illegible] سالی هست
حدیث [illegible] که [illegible]
دریغ نام تو باشد که بر زبانی هست
[illegible] از بدن [illegible]
وفا و مهر [illegible] استخوانی هست
بجا [illegible]
ز دست عشق تو [illegible] بیانی
بجا [illegible] ابروی چو کمانی
گذشت عمر [illegible] که از کمانی هست
مرا [illegible] آن [illegible]
گرم [illegible] از زبانی
دلم [illegible] دست [illegible]
و اگر [illegible] تو [illegible] زبانی هست
[illegible]
دگر [illegible] که کار دانی هست
[illegible]
گرش [illegible] جفا با تو امتحانی هست

[illegible] کز تن جدا کرده
دریغ [illegible] که [illegible] مهربانی هست

[illegible] ولیست [illegible]
گر در فراق تو جانم [illegible]
بجا که [illegible] عشق تو کردم
برای [illegible] و هلاک [illegible]
[illegible] بهشت [illegible]
اگر تو روی [illegible]
[illegible] روان [illegible]
که [illegible] ترک [illegible]
[illegible]
برای نام [illegible] که [illegible]

سزد که بابک گوید دگر بود آن کار | که در خانه نیارد سر از آن قدر و مست

چو سینه و جگر و دل بر آتشش آید | طبیب عشق تو زخم و دوای غصه جست

ز هیچ روی تو با من جز از وفا [illegible] | ستاده و کمر انصاف و داد [illegible]

مسافری و غریبی از این جا بشنو | که کاس عجب تو را دگر [illegible]

بدان نهان نجبا بسته تو [illegible] | که هیچ قافله را راه کنی بسلامت

جماعتی که نه بهره‌ور زنان عشق تو
چو اوحدی بنشستند سالها بنشست

سخن بزرگ سر خویشتن بخواهم گفت | حکایت تو بمرد و زن بخواهم گفت

حدیث چهره و قد و رخ تو نیز با سر | بپیش سوسن و سرو و سمن بخواهم گفت

ز چین زلف به رمزی چو عارفان [illegible] | در این دو روز ز مشک ختن بخواهم گفت

حکایت دهن و زلف عارفانه [illegible] | حدیث یوسف و چاه و رسن بخواهم گفت

بجان رسید درین بیت هر سخن [illegible] | بترک صحبت این مرد و زن بخواهم گفت

رقیب غصه و درد هم که گفت میگویم | رها مکن که بگوید که من بخواهم گفت

جنابی که تو بر جان اوحدی کردی
کرم نکو بود ار در سخن بخواهم گفت

صورت دور از معنی ما است باز دلت | دو ره صورت مبین [illegible]

صورت نه کافری باشد پرستیدن | بت پرست از معنی بت باز ماند [illegible]

هر که او در او بیش باشد صورت | کار صورت سهل باشد در بی معنی [illegible]

حافظا [illegible] اوحدی [illegible] | آن که او را بسته صورت شد [illegible]

چون دل از ما ربودی [illegible] | در نداری رو که ما را این حکایت [illegible]

گو [illegible] از عشق صنعت [illegible] | سالها تحصیل کرده مجنون [illegible]

طالبان عشق را [illegible] | وان که در روی بت عشقی [illegible]

ترک عشق و باده خورد کی توان | تا کرا [illegible] خنده [illegible]

اوحدی اقبال [illegible] | هر که او مقبول این درگاه [illegible]

عالمی از دشمنی با من [illegible] | [illegible]

چاره دل در [illegible] | [illegible]

ساقی عزم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفته مشکل [illegible] | مشکل [illegible]

بر دل [illegible] امروز [illegible] | زان نگاه [illegible]

عالمی در گفت و گوی اوحدی | گوئی [illegible] اندرین عالم [illegible]

عشق روی تو نه در خورد دل [illegible] | کاول [illegible] آخر [illegible]

از تو [illegible] | [illegible]

گرم عقل [illegible] | [illegible]

[illegible] از عشق [illegible] | [illegible] از عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

روزگار از دل بخت کش من کم کند | درد عشق تو که قوت سحر و شام منست
تا قبای تو بر اندام تو دوختند [illegible] | چاره شد [illegible] که بر اندام منست
نامه سهلست عشق [illegible] | هر کرا نامه نخوانی که در او نام منست

کرد عاشق شدن و عشق نکرد و دیکر
اوحدی کر چه زهر که در کام منست

عشرت و خلوت و دیدار عزیزان [illegible] | وین [illegible] که [illegible] دل که در او کاهیست
ای [illegible] که چه بر یوسف مسکین آمد | از غم روی زلیخا که چو یوسف چاهیست
دست کوته مکن از باده و ساقی مکذار | جز [illegible] از عیش که [illegible] کوتاهیست
دلم از مهر دو جهان [illegible] | چون [illegible] تو [illegible] ز غایت [illegible]
[illegible] | [illegible] هوس [illegible]
مطرب [illegible] | اندرین [illegible] که معشوقه [illegible]

قصه روی تو و دعوای دل سوختگان
ز اوحدی پرس که در شب [illegible] چو منست

عمر ما [illegible] بیابان [illegible] | کاتش [illegible] اندر دل [illegible]
تن چو [illegible] ز دو کار [illegible] | دل چو [illegible] و راه که [illegible]
دل همه [illegible] | تن همه [illegible]
دیده [illegible] | نفس [illegible]
[illegible] | خواجه [illegible] که [illegible]
[illegible] کرده ایم کر چه [illegible] | خواجه که [illegible] از [illegible]

ره بخلاصی ببرد هر که [illegible] | دوری [illegible] که بیابان [illegible]
کر دل [illegible] | پای [illegible] چون [illegible]

هر سخنی کاوحدی کفت [illegible]
آن سخن از دل [illegible] که در جان [illegible]

عاشقان [illegible] | [illegible]
از قضای آسمانی [illegible] | [illegible] از آسمان [illegible]
[illegible] | از [illegible] جان چون [illegible]
[illegible] | کر [illegible]
کر چه از رطل کران [illegible] | چون [illegible] رطل کران
ای که [illegible] | ما [illegible] کرده ایم [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
از برای دوست [illegible] | [illegible] از این و آن [illegible]

اوحدی کر خلق آفاق [illegible]
چون قبول دوست [illegible]

کر چه صد بار [illegible] | [illegible]
تا [illegible] | در [illegible]
ز [illegible] | [illegible]
هر صبا [illegible] | از نسیم [illegible] جان [illegible]
همچو جان [illegible] | کر چه جان [illegible]

هرچه بود از که بسر و کارش / خود بخبری ز درنی ای درست
غیر کردن ملک ازو از را / که عاجز بخت بود و دوست

بر نکیسه دو سر ز خط او
هر که شد چون اوحدی فرزانه

گفته بودم با تو من کانجا نباید رفت / ور ضرورت میروی بی ما نباید رفت
دشمن پر داوری داری و دوستی بیکران / گر نه شیری ای پسر تنها نباید رفت
راه پر چاهست و شب تیره و صحرا بی‌نشان / بی دلیلی بر دل دانا نباید رفت
مشکل خود را ازو ای خرده دانی باز پرس / راه جوئی پیش نابینا نباید رفت
زین من وا دور شو کز آن جایی که طریق / راه توحید است با غوغا نباید رفت
خود نمای پیش ما عیبی رها باشد تو نیز / گر زاهی با خود نماها نباید رفت

اوحدی چون جای خود زین حلقه بیرون جست
گر بیاید پیش ازینجا نباید رفت

کار ما امروز از آن رخ با نواست / شکر ایزد کان مخالف گشت راست
گرچه پیچید از وفاداری بجست / هم بجان گشت وفاداری بجاست
عیب نتوان کرد اگر روزی دو دوست / روی می پیچد که دشمن در قفاست
عارض او در حشم زلف چو باد / آرزوی در دهان اژدهاست
نام او بیگانه قاصد کرده ام / ورنه میدانم که با جان آشناست
یکدم از دستش نمی باید داد / گرچه دستش را ایم اندر خون ماست
آنکه او را او دگر داد من چه کرد / چون ز مهر او به موی مبتلاست

عشق بازی را خطا نتوان شمرد / عاشقان را کام دل جستن خطاست
رغبت بوس و تمنای کنار / شهوت این عشق و رزیدن خطاست
اوحدی گر گشته گردی در غمش / سهل باشد چون غم او خون بهاست

عشق خوبان بی بلا هرگز که دید
خوب تر از حق خوش انگیز بلاست

گر سری دارید بکوی تو شود چندان نیست / با تو سختی کار خردمندان نیست
گردن ما ز پس دام ز بون جست و کمان / سر نهادیم به بند تو که آن بند آن
ای دل از میل نگاه رخ او داری / بجنه گوش کز سر ازین زندان
شمس ما دیدیم و مثال قمر بن بود / بسته را دیدم چو مشکی شکن چندان
سنگ جایی که بسین تن ما زمد / بخش بر خویش چو می خوان تو خوان دل کم
در جهان بوعش بی نشان سیم امروز / که غلامش بهمن چو بن دیدن نیست

بیت اگر آن چهره درآید بنظر
عذر ما خواهد و گوید که ازین زندان

ار سیدان غیبت

بگو هر که در جهان تماشا رود بگشت / ما را بس این قدر که باد دوست در گذشت
تا او ز نقش چهره خود پرده بر گرفت / ما نقش دیگران ز ورق کرده ایم گشت
وقتی که ز خلق راز دل خود نهفتی / اکنون بسیران که زبانم و غماز
انصاف داد عقل که در بوستان حسن / دست نماند بهتر ازین باغ و گل
با دوست هر که نشستی ز خبست / خواهی میان کشن و خواهی کنار دشت
روزی شنیدمی بمکتب حدیث عشق / عشق آمد آن حدیث بیکباره در نوشت

آسمان بود و بکوی کسان نقش او جلوه‌ای   اندیشه کن که کم شوی و قدر باز کشت

لاله همچون در شراب انداخته است
نرگس گل را بخواب انداخته است

از ریاحین چرخ در اطراف زمین   نافه‌های مشک ناب انداخته است
نغمهٔ مستان بر غلغان سحر   شور در مستان خراب انداخته است
عندلیب از عشق گل در بوستان   ناله و چنگ و رباب انداخته است
شرم باد الا لها از چهرهٔ وی   پیش نرگس من نقاب انداخته است
بر سر خوان عیش بر هر طرف   از دل بریان کباب انداخته است
عکس مه چهره چون آب او   عالم ... در آب انداخته است
نرگس ... میخورد از دست ...   خود ... صواب انداخته است
سرو در قامت او ... لیک   خود بسی ... خلاف انداخته است
عشق با زاهدان ... اوحدی   زاهدان را در عذاب انداخته است

... جامه بر ...
کین کتان در مهتاب انداخته است

هر تو شد تا دل بصورت آن سرو راست   دوست ... برو ... کاست
روی او در حسن چون ... تمام   قد او در لطف چون سرو ... است
گر زبان در کام ... شیرین ...   بر زبان ... نهان ...
از زبان بگذر که ... باک ...   در ضمیرم گر ... بیند ...
اوحدی چون ... گردد ...   بعد ... کوته ...

عاشقی و دوستی بجا دروغ ... گوئی   چاره عاشق صبوری کار در ویشان ...

... در ... حالی ...
کز بین خلق و کثرت ... انداخت

از بین ... نام از بی جاه ...   ... چه با ... انداخت
با خود ... از ... و لاف   که ... از ... انداخت
... خود ...   که از ... بحالی انداخت
خوشا ... آزاده ...   که با کس ... انداخت
... حال ... آن ...   ... کو ... انداخت
ز در ... چو ...   که ... وصالی انداخت
کمال خود ... صورت ...   با اهل ... حالی انداخت
... خط ...   که چهره ... خالی انداخت

... فلک ...
که چون اوحدی ... انداخت

مرا سر بلندی ز سودای اوست   سری دوست دارم که در پای اوست
سراج دلم کز ... می‌شود   گر ... والای اوست
مرا ز ... عالم   که در سینه کنج تمنای اوست
بیابی در اجزای ... ذره   که آن ذره خالی ز سودای ...
سرم جای شور و تنم جای شوق   لبم جای ذکر و دلم جای او
که زد ... لیلی ...   که مجنون ... شیدای او

دل اوحدی کی برآید ز بند — که در بند زلف سمن سای اوست

ماه کشمیر رخ من از ستمکاری که هست — ای سپیده دم ببین بیچاره از خواری که هست
چشم گریانم ز هجر عارض گلرنگ او — ابر نیسان را همی بیند ز خونباری که هست
لیکن بر من سپیدی سال و ماه و روز و شب — هر شبا دمست بود در دل زاری که هست
نیست خواهد شد وجود در شب غم عشق — گر وجود از [illegible] ده مگذاری
تخت هجران در دوری الوده — در دل تنگم نمی گنجد ز بسیاری که هست
باره بگرد در حرمداری سپهر لخت بنور — شوق آن شیرین دهان از گریه زارم زار زار
ماه رویا در فراق روی چون خورشید تو — آهم از دل برنمی آید ز بیماری که هست
بار دیگر هجر با دشمنی از سر گرفت — بس نبود این درد و رنج و عشق شرابی
بی لبت جان برد در روی جان افروز تو — نیست این عشق گر تو پنداری که
در عشق تو نبرد و کار حسن آرای تو — هیچکس با حال نمیکرد و دشواری
دیگری را از غلامی عاشقان دستانی — آهم از دل برنمی کرد و ز بیماری که

ای که لبش کان جانست — گر ناز کند بجاست آنست
گر در طلبش هزار بیند — غیرت نبرم که این نشانست
از چشم دل همیشود دور — هر چند ز چشم سر نهانست
انگور بعینه ببیند اورا — چون نیک نگه کنند کانست
ای دیده من اول از ما نشست — دریاب که آخر زمانست

بر جان تو حاجت بود کردم — بازآی که خرقه و دستارست
تنهایی که تو کاشتی نمرداد — عهدی که کند آشتی نمانست
تا دوری تو روی ز شوی دیدن — یارب بچشم تا تو الست
حسن سیمه غلط به جمع — کس سپید و خاک نهفت
سرمایه عشق خود ز ما مپرس — کی عشق تو کار دیگرانست
آن [illegible] بر تو مرده دل شد — وان دل که غم تو خورد و جانست
زود از زور عشق بازگرد — هر قصه که به سر زبانست
آن زاده که خطیب سود و ماند
از وعده اوحدی زبانست

مرا حدیث یار من غمش بباید گفت — کرم تبرک سر خویشتن بباید گفت
حکایتی که ز ان عمر و از آن می شنید — هزار وقت که با مرد و زن بباید
دل شکسته من که شنود این سخن بی‌ذوق — بیان زلف شکن بر شکن بباید
حدیث دوستی و عهد و وفاداری — بپرسید و به دلدار من بباید گفت
ز دو رو دوری او تا کی گشت و خواری — چو طاوس برآمد سخن بباید گفت
نسیم صبح اگر از بوستان چمن آشتی — بحکایت آن سیر سمن بباید گفت
دوای درد دل اوحدی بدیت آرم
کرم بهر که درین انجمن بباید گفت

نشان از نهان کیست دلدار ما — برون از جهان جست بازار ما
هر بستم زنان جهان کار ما — که بر روی آن نازنین خار ما

اگر مقبلی هست در بند اوست / وگر مشکلی هست در کار اوست
بر جانب نامه آن رخ نکوی / که او قبله چشم بیدار ماست
نه بیدی رخش را نه هم پرسش / چه بیدی جز غم احتیاج گفتار
چو تن داد جانی ز دل دور / که دوری هم از پیش بیدار
در مهر اگر شد اگر سر مساری ام / از آن جامه باشد که در کار ماست
زمان غم آن پری شد او / با ین خسرو [illegible] زنار

میان من و او حجاب جدی است
چو او رفع شد روز دیدار ماست

مگر نگه کرد آن سرو سیمبر گذشت / که آب دیده ز نظارگان ز سر گذشت
ز من جز آن رخ همچون قمر نشان نشنید / رسید بر فلک آه و از قمر بگذشت
تو بخت بین که بخفتم شبی جز این ساعت / که خفته بودم و دولت ز پیش در بگذشت
دگر چه شد چه بر کوش بر نگر کسی / که از مقابل او روی آن پسر بگذشت
مسافری که به شهر آمده به دل او را / مده دلیم که زان بستان ز سر بگذشت
چو دیدم آن سر زلف را از بر کرش / سرشک دیده خونریز هم از جگر بگذشت
ز من بپرس که چند جراحت از نیش / که چند نوشتم این ناوک از جگر بگذشت

چو او جدی شد ز ما دل بی عیب نوع درست
پر از شکر که این پرسش از سر بگذشت

بنامه وقت آن که من بجوی بی عذر / دلم ز شرح تو سازی ز لعل جان بی خود است
دل از دستم ببرد بی ای که با ما سر / با بسر و دنیا و دی و سر باز رفت یکبار

لیکن
کمان بردم که بجوید دلت وصل مرا / هر که سرو شد بی تو که می بود بیست سالی است
همه امروز جهان شد بی رخ و بنده شده / اگر دانم که فرزندان بی غم خواهم دیده شد
سرم را بیکی در شور و بر دل از این / دلم را بیکسی و خون و بر جان است ستم
که بیدی از عشق با تو نداری بر دو شادی / که کو از دوستان ای سرو مشق [illegible]

گلی صبح به دستم چو آن بی با جه بود ای یار
چو بودی که سر کنده ی ز بیانی دو صد نگارت

تو بهار است و چمن چنین گفت از آن / ارم دیده و خرم دل از رخسار است
بر سر خار چمن بروی جانانم چو گل / گر چه ز خیمه که باز آن گل رخسار است
شمع رخسار انس که دلم شکر چون / دلم بخانه شد که چرا یار است
آب با به روی ز ای سینه / این دل خسته که محبوس و گرفتار است
شکر هم از آن لب سینه او رخ و باز / نرگس شاد و چو دانست که دلدار است
اگرم بی نگر که دل خونین شد / روی آورد و از آن دو بیت که دلدار است
مرد آن خست که بی جان بشنید مکار / دل آشفته ما را که سرو کار است
دو و جو و من اگر انک بسیار گفتند / اندکی است که می بینی و بسیار است
همه این جان و اگر چه گفتی نیست / ذمه دل آن است تو که دیده ز رخسار است
که بیست من که گذشت اگر خواهی از او / هم ز آن سینه که در خواهد دل و دیدار است
هر چه از چیده چو مان طالب بی چمن / بر رخ دوست نظر کن که سبکسار است
چشم تنگ و دهنش نیست که گشاید / چو سینه که آن قند نگر و آن رخسار است
نگار او بس سخن که بگوید دل او / بنوشت او صدی آن دل که عزیز دلدار

هم ز وصف لبت زبان خجلست　　هم ز زلف تو مشک ختن خجلست
پادشاهان ورخ تو [illegible]　　غنچه دل تنگ و ارغوان خجلست
دل بجان از رخ تو بو بستست　　سالها رفت و همچنان خجلست
دیده را با رخ تو کاری نیست　　دل [illegible] میان خجلست
عذر مهمان ای صبا تو بخواه　　گر توانی که میهمان خجلست
ای قلم شرح حال من بنویس　　کز بی خدمتی زبان خجلست
اوحدی گر بنیکنامی نیست
زانکه از خاک آستان خجلست

هر کسی را که از لطف و خاطر خسته است　　چون بر نزد ما کسی با خاطر آمده جسته است
امشبم داغ شادی از جفا بر دل کرد　　سالها نتوان اگر روزی ببایدش نشست
من [illegible] از دلها بر منزل که رست　　آنکه منزل [illegible] داری [illegible]
سرو بستانی دگر هر که رستی از زمین　　راستی را گر بدیدی اعتدال [illegible]
با تو من عهد از میان جان بستم که تو هم　　وه که اول عهد عهد جهان بشکست
گر بخواهی با چو من مسکین بی مسکن سپرد　　خاطر مسکین مسکینان نباید خسته
اوحدی چون فسانه عالمش دولت وصل کرد
بعد ازین نام او مکن تا شد سرشت

هم خانه ایم روی کر [illegible] جمال نیست　　ما گفته بر سستی که سخن را مجال نیست
گفتی بسند گر بخیالی از وصل ما　　ما را بغیر ازین سخنی از خیال نیست

گر ما ز صورتی تو ببینیم بصدق دل　　خود معترف شود که درو این کمال نیست
[illegible] بر [illegible] مدوری　　با هر کسی یا تو کسی وصال نیست
مشکل [illegible] که وصل تو ممکن نیست　　ور نه بمکنات رسیدن محال
الحمد [illegible] [illegible]　　از معرفت خبر نشد از آنکه لا [illegible]
پرسیده [illegible] طلب [illegible]　　از من خبر مپرس که جای سوال نیست
اوحدی جوابی [illegible] [illegible]
[illegible] گری نکوی کرده [illegible] نیست

هر کرا [illegible]　　نتوان گفت که در قالب او جانی هست
[illegible]　　[illegible] لطف که در [illegible]
[illegible]　　تو پری داری اگر مهر سلیمانی هست
[illegible]　　[illegible] که بوصف [illegible]
[illegible]　　[illegible] که در [illegible] رضوانی هست
[illegible]　　[illegible] زان [illegible]
[illegible]　　[illegible] کرا امکانی هست
بی خیال تو [illegible] دیده [illegible]　　با کسی [illegible] که مهمانی هست
از [illegible] دل من [illegible]　　[illegible] که طوفانی هست
اگر ای سایه [illegible] نظری خواهی　　[illegible] هست
[illegible] ز [illegible]　　[illegible]
[illegible] ز هر [illegible]　　اوحدی را نتوان گفت [illegible]

یا رب این مهمان چون ماه از کجاست / وین سیاه ابرو کمان و این شاه از کجاست

عکس خورشیدی چنان بالا بلند / بر چنین دیوار کوتاه از کجاست

ای زمین وروی ز نازکی بر ریخت / سوی آن آتش بگو راه از کجاست

گر نه مرغ جان بشنید و دل سپاه / غلغل انی انا الله از کجاست

گر نه خود ز برت این ره با جهت / ور نه پیدا وین آه از کجاست

اندرین خرگاه میگو نیست / ماه درویشی این خرگاه از کجاست

اوحدی را یاد و شاهی بنده خواند

مفلسی را دیگر این جاه از کجاست

بیا که دیدن رویت مبارکست صباح / بیا که زنده به بوی تو می‌شود ارواح

توئی که وصل تو هر درد را بود درمان / توئی که نام تو هر بسته را بود مفتاح

فروغ روی تو بر جان خاکیان تجلی کرد / که بر سواد شب تیره بر تو مصباح

براستی که نظیرت کجا ندارد / هزار سال گر آفاق طی کند سیاح

من از شریعت عشق تو دارم این فتوی / که می‌پرستی و رندی و عاشقیست مباح

صلاح ما همه در گوشه خراباتست / چرا ملامت ما میکنند اهل صلاح

بیا که خار خورند از رخ تو گل رویان

که بلبلیست ترا همچو اوحدی صداح

چشم آن فتنه پدید آمد و پوشیده / نظری کرد که پوشیده و پیدا بنماید

سخن عشق که عقلم بمعنی کمی خواند / بر دلم کشف چنان شد که معانی بنماید

حیلت ما همه حالت شد و حیلتها ماند / حالت ما همه معنی شد و اسما نماند..

دل من جز دهن آن زده با تو پیش / بطرازی که تنی در ره و رها بنماید

ای تماشای دل من ز دو گیتی نظرت / نظری کن که دگر هیچ تماشا بنماید

گر جدا از همه چشم سری و سودای تو را / جهتی بر تو کمر بستم و سودا بنماید

دوش گفتا در رو تو کمند که کجا پای کنی

اوحدی تن بقضا ده که کجاها بنماید

از عشق تو جان همی توان برد / وز وصل نشان نمی‌توان برد

بی‌خوان رخت نسیم آن زلف / دستی به دهان نمی‌توان برد

دارم ز لب تو حاجتی لیک / نامش بزبان نمی‌توان برد

دارم سببی دهنی کز ذوق است / ره بر سر آن نمی‌توان برد

جان از غم تو بجز بغارت راه / بی تیر و کمان نمی‌توان برد

از غارت چشمت اندرین شهر / رختی به کمان نمی‌توان برد

بر سینه اوحدی ز عشقت

داغیست که آن نمی‌توان برد

ای مشکل الحق تو ما کرده ما مکرد / عهدی بکن و جمیل و زان عهد وفا کرد

ما بر گزیده ایم ترا از جهان تو نیز / چون ما گزین ز بیوه ما مکرد

در صبح جوانی آن شب تیره آشنای / کی بین ما مخالف آشنا کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آفتاب

ما را غرض و دانش ازین فصل دوئی نیست
کو کام اوحدی زده کیسی روا کرد

آن شاه بتانم که چون مهر بتابم همه شب
یا بد دوش و سر خرابات و بهشتم بزند

مثل زر خالص برون آیم از آتش که زند
از برای آن دلیش همچو یاقوتم بزند

مشتری قوس نهادست ز برای برم کن
تا بسان آن زلف و رخ تو تیر بزند

از جوان بختی که هستم وقت سوسن بچهار
تنگ ار او کم که ز لطف چو سیم در لوتم

بر فلک من صعود و رجع با کم زهرا
فی المثل صد نوبت ار زجاده یار دیم

چون آمد خورشید تو بر کرد مه صبا
بس چرا می زند او بر دو تیر لا یحو تیم

هستم ز انتها دران کیستی که بر کاخ است
چون عاطفی از برای جست دو تو تیم

هر کجا من چون ان مستی که بستر و کرد میان
طرفه نبود که زمکائیل پیر گوتم بزند

ایها الناس اوحدی وار الوداعی میزنم
زانکه وقت آمد که زین زندان ناسوتم برند

ای لطافت که نقش صورت چین بسته اند
مهر رو بت در میان جان شیرین بسته اند

زان نمکدان لب شیرین شکر گو
دانه خال سیه بر نرگس مسکین بسته اند

تا کسی بر باغ حسنت شاخ سنبل کشود
ریکشان زلف تو بر ماه و پروین بسته اند

جز بچشم نرگس مستت خون مردم کی زند
تا بنیانی کرد ازو چین بسته اند

عندلیبان چمن را تا کند راز و نوا
جادوشان چشم مستت بر گل آذین

بر السیه خوابی مستی و روشن نظر تو
بلبلان بوستان از غنچه بالین بسته اند

تا نقاب از نقاب تو بر داشته شد
اوحدی را خواب از چشم نمکین بسته اند

یا دو لوحی از دو زلفت نام کرد
سوی چین او ره شکستن نام کرد

غمزه آهو وشی کو را نگست
تیر غم در دیده بهرام کرد

دانه خالی که بر جسم بیست
پای مار را بسته این دام کرد

قامت سرو را زالف او ابرو انداخت
آن الف لام را بلعت میم

ماه زیبا صبح را چو شام
تشنه آن لعل چون شیرین نشام کرد

تو سن دل کز جهنمی سیلو
عاقبت چشم تو او را رام کرد

عشق روی تو ما را نجت پخت
گر چه کار اوحدی را خام کرد

جزی کوید مرغ ز مناجات بر آورد
دی همت دو خرابم بخرابات بر آورد

بنگر چه نبات خود ازان لب و دهانش
ورد او کرد از من و ذات بر آورد

در تنگه ره زر در است هر دو هر صبح
رو بی کرد و شش از مکر کلات بر آورد

چو سنبلش بحرگز رخ زلف خوش او دور کرد
چون غیض آورده آشوب و درات بر آورد

چون در شوم آن قامت رعنا کرد
دار از مقام و ز مقامات بر آورد

چون عارض رخ او در پس الزلف کرد
انگشت شهادت بمناجات بر آورد

با اوحدی از زهد کرامت سخنی گفت
و ز بحر نقش معجز کرامات بر آورد

بیک نظر دل اوحدی اشکار دانی کرد
همیشه چو کسی اشکار دانی کرد

ز طره خالیه بر ماه سمن نوائی میبرد
بشیوه غمزه او خنده بیاد روانی کرد

چو باد اگر چه که ز مشکین بر سر سوی
بسوی خانه ما کد ازو روانی کرد

اگر مراد دل خود طلب کنم از خود — مرا دو دشمن از اختیار روانی کرد
تو این ستیزه و ناز و عتاب بشنو با — اگر بترک نکوئی چه کار روانی کرد
چو بر سر تو فاکوئی آن نمیدانم — ولی چه بوسه بخواهم کنار روانی کرد
ستم که بر دل من کرده عجب دارم — که گر بیاد تو آرم شمار روانی کرد
اگرچه طفلی و خود در انتهی بیاد را — هنوز چار دامن شمار روانی کرد

نگار چهره بشوستی ز اوحدی لیکن
بخون دیده رخش نگار روانی کرد

بر ششان تو آن الفت این نکایت کرد — که دوست بر دل ما جور با جفا غایت کرد
لبش که بر دل ما راز و جنایت — دلم که او ز دو از دوست و جناب کرد
بیا که ورد تو امن بجان خریدارم — اگر لبت برسید از بجان سرایت کرد
لبت که آیت لطف است مهر بر دل ما — روا بود چو بلکه حدیث و آیت کرد
کشیده پرتوی از صورت تو [illegible] اند — هزار زهره و خورشید را [illegible] کرد
کسی که دید رخت را که وصف [illegible] گفت — تمام نشان تو از دیگری روایت کرد
اگر ز نام رخت [illegible] — با قاب نخورد [illegible] و حکایت کرد
اگر نشنید [illegible] — [illegible] که نرگس مست تو در ولایت کرد
بعشق [illegible] زلف [illegible] دل گیاهست — از آنکه در همه عمر خود این حکایت کرد
نشان ادوی [illegible] — میان عالمیان نشان و رایت کرد

بریخت خون من از چشم و مردم از [illegible]
درین حدیث که با اوحدی عنایت کرد

بر من حنیف آمد بعد از آن عهد — چنین با دوری [illegible] بعد از آن عهد
گرفتم عهد از آن بهتر نداری — بیا و تازه کن باری ایمان عهد
چو گل عهد تو بس ناپایدار است — از آنم سیر کردی ای جوان عهد
بعهدم دوست [illegible] — چو [illegible] نگه داری بر آن عهد
چه [illegible] روان کرد [illegible] — [illegible] روان عهد
میان [illegible] بجو [illegible] — تو چندان [illegible] میان عهد

دریغ ای تیر بالا گر نبودی
ترا با اوحدی همچون کمان عهد

بادشاه [illegible] گل [illegible] انداختند — زلف سنبل [illegible] بهار انداختند
دختران گل [illegible] — از [illegible] طبقهای نثار انداختند
شاهدان [illegible] — لاله را با سنبل اندر کارزار انداختند
بلبل [illegible] — تا بساط [illegible] بر جویبار
[illegible] — چون [illegible] سلطان گل [illegible] غبار انداختند
[illegible] — عاقبت [illegible] بر دو کار انداختند
[illegible] — نرگس [illegible] خمار انداختند
وقت [illegible] — [illegible] زنجیر بر پای چنار انداختند
[illegible] — [illegible] میان [illegible] کنار انداختند
[illegible] — هم ز گیسوی [illegible] انداختند
[illegible] — [illegible] نگار انداختند

مستم و بزم چنین گرمست زیرا کاندرو ‏ ‏ ‏ ‏ نالهٔ سوخته و خشم دمی ساز خوشست

راوی این نظم از اشعار بدیع اوحدی

باده دیگر مستانه در روز کار انداخته

تو آفتابی و خلقت چو سایه از پی تو ‏ ‏ ‏ ‏ که آستان تو چون سایه در نگیرند

چون تیر غمزه زنی در برابر خورشید ‏ ‏ ‏ ‏ چو صبح خسته کشی در دو عالمش بزند

هم از قوت دل خویش باختند جهانی ‏ ‏ ‏ ‏ که گروی بنود خون جو بیشتر بکشند

هزار قافله سرگشته شد ز هر جانب ‏ ‏ ‏ ‏ جوان بسعد که ز هر نکات تو برند

بسوی آنکه به چشمش بساید تو زد ‏ ‏ ‏ ‏ چو سایه گوی بکوی و چو باد در بدرند

چو دامن تو نیاید بدست ازان جهت ‏ ‏ ‏ ‏ بغیر ازانکه گریبان خویشتن بدرند

اگر تو قصد دل اوحدی کنی دل حیست

سزد که جان ببرد ور نشد چون تو تیغ زنند

ترکم بخندد و چون دهن تنگ باز کرد ‏ ‏ ‏ ‏ و ز لعل بیش ز تنگ شکری نیاز کرد

کافر که روح ز قبله بپیچیده بود و ‏ ‏ ‏ ‏ چون قامتش بدید بر عشقش نماز کرد

ای دلبری که عارض خوبان ز غم تو ‏ ‏ ‏ ‏ بر مشتری بستیزه و بر ماه ناز کرد

از دور رود دل چو ماه به تیغ بساط ‏ ‏ ‏ ‏ بر صیدلی که عقرب زلف تو کار کرد

با صورت خیال تو دل خلوتی کرد ‏ ‏ ‏ ‏ وانگه بروی این در کس بر فراز کرد

بر بسته من ز عشق هذر کرده کی کنون ‏ ‏ ‏ ‏ آن چشمهای شوخ در عشق باز کرد

کوتاه کشته بود ز من دست حادثات ‏ ‏ ‏ ‏ زلف تو کار بر من مسکین دراز کرد

رنجی ز بی تو برده عشق در دیده ‏ ‏ ‏ ‏ این پرده من که باز فراق تو ساز کرد

پنهان براه وحدی از دو بر خرقه ‏ ‏ ‏ ‏ پنهان ز نیش خم خشن احتراز کرد

جماعتی که جز از تو بدیگر کار نپسندند

ز عشق تو به جگر وصم بکوی تو دل واخند

جهان ز عشق تو بستند پای تا سر پنهان ‏ ‏ ‏ ‏ چه بیند عقل ازین کار هیچ نتوا نستند

ولایت دل عشق آن نشستم سلطان ‏ ‏ ‏ ‏ در آن ولایت باقی کدای سلطانند

نکو ها ست بسیار از تو قطره‌ها بینند ‏ ‏ ‏ ‏ که آب خویش بدریای عشق بر فشانند

نها همدان طلبت جو هر روان سلطان ‏ ‏ ‏ ‏ بکوی عشق در ایشان سر بخوابانند

اگر نه مستند جنبانشان همه بر خوشند ‏ ‏ ‏ ‏ ستارکان جهان از در خویش خو فشانند

جز از عشق ندارد و خود و مدعیان

حسب در بی انکار زند انشد

جون در الحش سر دان خسار ساقی ‏ ‏ ‏ ‏ آه و اشک من سر اندر کوه و هامون می‌کنند

از لب جوهر ان دان می‌خم آتش درمی ‏ ‏ ‏ ‏ بین این سوده در آتش و خون می‌کنند

در بیابانی که دیده‌اند آب خشم ترشن ‏ ‏ ‏ ‏ دامنم را چون کنار آب جیحون می‌کنند

ساقیان مجلس عشاق ای شمع ما ‏ ‏ ‏ ‏ در لب خودش اندر باده افیون می‌کنند

در دل ما جای داد ندان سکرفای آرد ‏ ‏ ‏ ‏ کر چه مارا از میان کار بیرون می‌کنند

مدعی کفت اوحدی را عشق شد ‏ ‏ ‏ ‏ زیر یک عشق او خود دانش اکنون

فتنه اسواره تو ای کو دیده خدای عجب

بر دل ما تهمت اسوار کی چون می‌کنند

چاره مسکالیده تم چاره چون نکرد ‏ ‏ ‏ ‏ آتش هجران و جز جگرم خون نکرد

اوحدی

نیست کسی در جهان کش چو من شیفته | زلف چو مفتون تو عاشق و مفتون نکرد

سرو چمن گرچه هست تازه و لیکن چو تو | نکته شیرین نگفت شیوه موزون نکرد

درد نهان مرا هیچ علاجی نبود | غیرت زلف ترا هیچ کس افسون نکرد

زخم که من میخورم سینه زاری نخورد | گریه که من میکنم دیده جیحون نکرد

عاشق صادق کسیست کو سخن سر تو | تن زد و با کس نگفت خون شد و بیرون نکرد

روز نشد هیچ شب اوحدی از هجر تو
نعره و گریان نداشت ناله دگرگون نکرد

جز غمم شرح جهان او نکرد | جز دلم وصف دهان او نکرد

روی اقبالی ندید آن کس که او | جای خود در آستان او نکرد

راز دل فاش میکردم و دوست | چاره درد نهان او نکرد

هر که قتل ما بدید آنگاه که | کان بجز تیر و کمان او نکرد

آنکه سر تا پای عشق او نخست | دست وصل اندر میان او نکرد

خاطر آشفته ما کی کند | عشرتی کاندر زمان او نکرد

هر که با ما اوحدی زین بیش کرد دوست
گوش بر آه و فغان او نکرد

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند | بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ولایت چو بنخجیر روند | صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن بمن ای دوست که ارباب کرم | بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

بوسه زان لب که شکر بار کنی بخش | کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

عاشقان را ز در خویش مران ای یار تو | حال ایشان بد ما ور دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن | کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بر زبان گر برود یاد نیست ناگاهی | پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

تو خطا میکنی از تو خطا نیست عجب | و آنکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

اوحدی گر نکند یاد تو آن یار مرنج
ما که با پیشه گر اندیشه خطا نیز کنند

خانه خالی شد و در کوی دل انبار نماند | همه غم رفت و بجز از غم آن یار نماند

گر چه در پای دلم خار جفا بود و کنون | گل ز بس آمد و در پای دلم خار نماند

آن گروهی که هوادار دلم گشتند | چون برفتند دگر هیچ دل آزار نماند

دشمن از غصه من رخت بجایی دادند | دوستان مژده که آن مایه آزار نماند

چشم من تخم بسی خاک ز خون ریخت | سیل خونین صفتی رخت که دیوار نماند

ناله میکردم و گفت اوحدی این قصه | قصه بسیار مگو قسم که بسیار نماند

دلبران جمله غلام لب نوشین تو اند
بنده حلقه زلفین تو با گوش تو اند

و آنکه بر دند بو کردن تکرار کی | همه گرفته آن قد قبا پوش تو اند

بر سر ناله و فریاد جهانی زان رو | حال ما در غم لعل لب خاموش تو اند

باده نوشان لب تو خرابند | تا چه در ساغر شان بود که مدهوش تو اند

برد ولای کسی خیمه سخن بکشیم | همه بی هوش ز آن زهره رخ تو نوش تو اند

بس دوان سوختم کاندر نهیب آغوش | بر سر آتش سودای جگر جوش تو اند

اوحدی دوش نگفت حال دلی داشت کنون — هر دو در بند سر گیسوی تو در دوش تو اند

در بند غم عشق تو بسیار کسانند

شاهانه ستم خود که درین قصه بسانند

در خاک امید تو خفتست بسی سینه — یکروز بر ایشان ای [illegible] تا چه بمانند

عشاق تو در پیش کسی تشنه بیابان — کان [illegible] در ... بس [illegible]

ما نخست بشر [illegible] که [illegible] — دستار [illegible] که بیرون [illegible]

ای [illegible] عشق تو در پات [illegible] — افسوس که نزدیک [illegible] تو خسانند

شاید که ز حسرت بهوس [illegible] — خود مردم این [illegible] مگر [illegible] بسانند

کو محرم رازی که اسیران محبت — حالی بنوشند و بسلامی برسانند

با جور رقیبان ز لب کام که یابد — من زرک [illegible] که عسل [illegible]

ای اوحدی از لاشه لنگ تو چه خیزد — کاندر طلب [illegible] و همه تازی برسانند

افسوس که در پای تو این شه سواران

بسیار دو [illegible] بجان ما و بسانند

دل بر روی [illegible] کار دگر خواهم کرد — جهت آن جان بسر کار دل تو خواهم کرد

دگری روی ز مهر تو اگر [illegible] — بمن انداز که من [illegible] خواهم کرد

خوبرویان همه گر در نظرم جمع شوند — من آنم که بغیر از تو نظر خواهم کرد

اگر انکار کنندم بمحبت همه خلق — تو مپندار که این کار دگر خواهم کرد

چشم [illegible] نشد [illegible] که [illegible] — گر بجوی صفت روی [illegible] خواهم کرد

من چو از [illegible] [illegible] — طفل [illegible] باشم اگر یاد شکر خواهم کرد

اوحدی

اوحدی عاشق ار وی بزخان برخیزد — ورنه بنشین که من این کار دگر خواهم کرد

دشمنان کوششی کرد در کار ما کوشیده اند

کال [illegible] را خنین از چشم ما پوشیده اند

زاهدان از چشم تو ما را ملامت میکنند — جرعه در کار ایشان کن که ... نوشیده اند

نیکوان عاشقان را وصف مستوری کنند — کین چنین خوبان [illegible] نکو خواهی نوشیده اند

[illegible] از عشق تازی [illegible] — ما هی گو [illegible] از [illegible] کوشیده اند

زند را با زاهد [illegible] — این حکایت خود مگوی [illegible] جوشیده اند

اهل تقوی [illegible] در دعا [illegible] — کین چنین دردی که ما داریم کم نوشیده اند

اوحدی از خون آن ماه مهربانست الحذر

چون ازین زخمها خورده دیگر [illegible] ند

دوش [illegible] کوی مغان [illegible] اورده اند — از خرابات [illegible] صومعه [illegible] آورده اند

[illegible] مذا [illegible] طبع تو [illegible] — این بشارت [illegible] با ده [illegible]

ساقیا [illegible] عشق [illegible] — [illegible] از [illegible] آورده اند

زلف و خال [illegible] — از کجا این همه [illegible] آورده اند

این [illegible] دل [illegible] — در چنین سینه تنگ [illegible] آورده اند

قلب [illegible] — [illegible] زلف [illegible] آورده اند

اوحدی را جز ازین [illegible]

[illegible] آن زلف [illegible] اند

دوش [illegible] دل [illegible] تماشای کرد — [illegible] آن [illegible] کرد

ز جانان عشوه کرد او را دوا بر محبت | که انصافی که من با او وفایی نکرد
تحمل کردم از سد ره شب و روز و تیشی | کو بعمری بیکسی را مرده تنهایی
بگو با طبیب کرانش هم او بود | دردی که از او توان دوایی کرد
صبر کردم و مرادم بستم تو جفای دلم | صبر بیداد که امروز نیرزد وایی کرد
طمع از جور کنارش بریدم کران | نیست فوائی که بتوان غارت تو جای
گرچه بر جای ستم او رهاکی انجام بید | هیچ کشتی نتوان گفت که زیبائی
عشق و در زمین جهان بیک تو کشتم نیز | بجز نیست که با دست تو آشنائی کرد

دل که جایش نشد و آمد و پا بشد دامن
کاو حدی این چه غم باد و هم از جایی کرد

دلم جز تو آهنگ جایی نکرد | بغیر از تو میل نگاری نکرد
بر طرف چمن از خزانی نرفت | تماشای گل در بهاری نکرد
براه تو در هیچ خاکی نخفت | که از اشک بر روی غباری
کسی را که یار و رفیق افتاد مهر | چو مهر از او یقین باری نکرد
در آنها که دل مهر خانی میکند | بجز دوست اختیاری نکرد
لب بیش ما هیچ شغلی ندید | که از عشق تو بود و تاری
بشی در فراقت نکردیم روز | که با ما جهان کار زاری
نمودی کرده هم جدا از جفا | وفائی که جستیم باری نکرد
مرا اسیده قدری جهان دیر نزد | چه معنی که با ما گذاری
نگوید کسی شکر ایام عمر | کز آن لعل شیرین شکاری نکرد

ز بوسه شهنشاهی وصل لبت | که تو شنید کار لطافتی نکرد
خیال تو پیش از من این مستی | دلی هم ساعت فراغتی نکرد

دلی اوحدی بخیه بر عمر داشت
تو داد او نیز بگرفت و کاری نکرد

روی خود ننمود و هوش از ما ببرد | طاقت از توش از تن کشید ابرد
آن شب از روی خوب او ز داشت | زان جهان بگذاشتن تا ببرد
زین جهان من از جهان قلی | این چه بت را روان از جا ببرد
حسن شیرین رخ چون آتش باد | که نهان آمد مرا صبر ببرد
روی او چون ماه عشق ما زین | نام من گم کرد و رخت ما ببرد
دانستی این مرا از حسن | ره ز غارت بود و در یغما ببرد
از آن من هم دم غوغا بود | حیله از دست آن اول غوغا ببرد
ما و هم با او گرفت از چشم | کاشنم گرفت و تا از وا ببرد
تا قیامت هر که کوی عشق | قطره باشد کزین دریا

جای آن هست ارکند خوش فغان
اوحدی کش عشق او از جا ببرد

سوز تو شبی بسازم آورد | واندر سر سخنی دراز آورد
زان دم که تو روی بار آورد | از هر چه بجز تو عار آورد
گر تیغ زند رخ و بجسم | زین قبیله که در نماز آورد
اقبال نگه به جمالت | بی درد و هیچ باز آورد

چون تو بنده [illegible] | با درد و فراق تو [illegible] آورده
لطف تو [illegible] حقیقت | از بادیه مجاز [illegible] آورده
آن بخت که دل [illegible] | [illegible] در [illegible] آورده
این قاعده [illegible] | در عهد تو [illegible] سازم
[illegible] | در غارت [illegible] ترک [illegible] زنم

چون دید که شمع [illegible] عشقم
[illegible] در کده [illegible] آورده

طراوت [illegible] حسن تو تمام [illegible] | [illegible] گل [illegible] آفتاب [illegible]
غلام کیستی ای خواجه پری رو [illegible] | که دیدن تو دل از خواجه و غلام [illegible]
[illegible] | سلامت [illegible] سلام [illegible]
[illegible] | [illegible] آمده از دست من [illegible]
[illegible] | [illegible] خویشتن [illegible] نام [illegible]
[illegible] | [illegible] تا [illegible]
[illegible] | چو [illegible] روی [illegible] نام [illegible]
[illegible] | [illegible] کرد [illegible] نام [illegible]
حکایت من و زلف تو [illegible] تمام شود | که هر چه داشتم [illegible] این دل [illegible]

[illegible] عام [illegible] صدای [illegible]
[illegible] خاص و عقل عام [illegible]
عشق [illegible] | با دل [illegible] کرد [illegible] کرد

آن [illegible] دل [illegible] فراق | [illegible] کس [illegible] کرد
[illegible] | [illegible] روی [illegible]
[illegible] | [illegible] کرد
[illegible] فراق [illegible] | [illegible] زده [illegible]
[illegible] | [illegible] خورد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای [illegible] | [illegible]

او [illegible] عشق او [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] کشیده‌اند
[illegible] | [illegible] کشیده‌اند
[illegible] | [illegible] کشیده‌اند
[illegible] | از خاک [illegible] کشیده‌اند
[illegible] | [illegible] کشیده‌اند
بر لوح خاک صورت [illegible] | [illegible] کشیده‌اند
[illegible] | [illegible] کشیده‌اند
[illegible] | [illegible] کشیده‌اند
مرغان [illegible] | [illegible] کشیده‌اند
[illegible] | [illegible] کشیده‌اند

بر بوی سوسن آن خط رنگین نگارگر — گر سیم و نار زر و بنفشه ترک شده اند
با سروشان اگر خلافت در ضمیر — این بیدها به بید چه خنجر کشیده اند
ای باغبان ببر ز بنفشه سپید سر گوش — تا خود چرا ز خط چمن سر کشیده اند
محروم دل الکسان که درین دم بهار دوست
چون اوحدی نشسته و بهار غم کشیده اند

قلندران نهی سر کلاه دارانند — بترک یار بخشند و برو بارانند
نظر بصورت ایشان مکن و ... — کدشت لشکر معنی چنین سوارانند
تو در لباس بنان نظر مکن بخطا — که در میان سپاهی سعید کارانند
چو برق هستشان شعله لو افروزد — بپیشان چو زمین خاک خوبکارانند
درین دیار اگر از شهریشان کنند برون — بهر دیار که رفتند شهریارانند
مرد مجاهب عیار اگر ده خواهی — میاد یاری ازیشان طلب که یارانند
جهان بکام دیا فت کنند بر نفسی — که زرکسی نشنوا نه بهر کارانند
ز فقر شبلی و معروف جنید اوقات — درین جوال که بینی ازان هزارانند
جوا اوحدی ز خلایق بریده ام امید
ولی رحمت خالق امیدوارانند

کی مرا از تو همچون دیگران بگذارند — این قدر بس که زدو در همگنان بگذارند
هیچ شک نیست که ما هم بمعنی برسیم — از وصال تو اگر این جمله بران بگذارند
در جهان کار رخ و قد تو بالا گیرد — اگر این کار بصاحب نظران بگذارند
صورتی را که از و نور بصیرت خیزد — حیف باشد که برین بی بصران بگذارند

ما به بند هر ان از پی خوبان بروی — نشنیدیم اگر این خوش پسران بگذارند
ای که از دام من سوخته بگریخت — دگرت صید کنم گر دگران بگذارند
اوحدی گر چه ترا هم خبری هست از ان
باتو صحبت اگر این بیخبران بگذارند

گر عشق روی خوب تو بر منظری کنند — اول چو کعبه سجده هر کشوری کنند
از حسرت جمال تو در چشم عاشقان — چندان نظر نماند که بر دیگری کنند
ای زیر روی خوب تو شهرت روی تو — خود در خور تو باشد از شمس و زهره ای کنند
بر گشته از حضور تو مسکین بشود — کو یار را بگشتن مسکین بحضری کنند
من و در دری طرف شدم و من بجید — بر قصد حسن هر طرف از لشکری کنند
گر دشمن حیفیان تو هم بکرده سند در حشر — مشکل کمان برم که چنین بکری کنند
خاک در تو بر سر کن گر عادت — هم خاک کوی دولت اگر بر سری کنند
این جور ها اگر تو مسلمانی ای پسر — هرگز روا مدار که بر کافری کنند
از حسن صبح روی که بینی تو ... — شاهان که التفات سوی چاکری کنند
ای اوحدی گرت هوس دلبران کند
دل بر جفا بنه که وفا کمتری کنند

مردم شهر هم هی چو زدن حاجت میکنند — خانقاهی و داهل کرامات قیامت میکنند
دوی در محراب آن ابرو خورشید اگر کنم — شیوه ای لیلی که مردم را ملامت میکنند
هر مقامی را اگر وحدت شناخت منزلی — بر سر کوی تو آهنگ اقامت میکنند
برو در مسجد که دی کاین کج شرح قامت — در غمار آینه آنها ی که قیامت میکنند

صوفیان کز حلقهٔ زلف تو چشمند از آن داده داد انصاف و ترتیب عبادت
باغبانان سبزه و خطت و گل اندر بوستان سال و مه بیاد آن رخساره و قامت
هم به زیر لب نشانهای جوانی سبزه است عاشقانی را که زیر لب سلامت می‌کنند
هر دم از چشم خنجرها و مژگان چو تیر سینه‌ها را هم چو اجه بین جراحت می‌کنند

اوحدی یاد از جهان حسن سلامت چو ملک
خال و زلفت خاک در چشم سلامت می‌کنند

مطرب امسال که مجلس غم قصهٔ جان می‌کنند زانچه بسیار ذکر عالی گران می‌کنند
گیرو گرفت هیچ ما هیچ ساختیم بر ما کرشمه گیر که وصلی نهان می‌کنند
گر مهر و ماه را بدر او بر هم شفیع بر من بجهد اگر دل او مهربان کنند
جز دیده و دلم سینه و نشانه تیری که چشم و ابروی او در کمان
دیدیم که سرو ما گفت شد در چمن لیکن کسی ندید که سرو روان
صورت کشند و نقش بر ایوان کس نقش او به لب که امروز ما نان

شاید که اوحدی بنویسد حدیث خویش
تا دوستان حکایت این داستان کنند

سوی کشانم ذکر عشق هر دو باز برد در همه عالم ز من یاد خبر برد
روی چو گلبرگ تو از کف ما برد مطرب این نوا بر ز دور ز ما برد
من ز سفرهای خود سود لبی داشتیم عشق تو در تاختن سود سفرها برد
داشتیم از شاخ وصل و عده بر خوردها باد فراقت بیا در زد و بر ما برد
باد نیاید بهوش عاشق دیدت کرد توش ز شهد بود و هوش ز ما برد

دلو

زلف تو دل برد و مست بی جان آی باد کجا می برد ذره که خود را برد
داشت بی اوحدی شد دگر خبر ما
این دو برآتش بسوخت عشق تو دگر بار بر

قصه لب تو از شکر و شیرینت زلف و رخت ز یاسمن لاله دسته‌اند
چندان ناتوان تو از بس خمار و خواب گویی که از شکار رسیده و خسته‌اند
دل چون به سوی میان تو در کمر گفت این دو هیچ کی بر بر بیان بسته‌اند
سر و بنیاد و بند از فلاک چون اینها که از سلاسل زلف تو جسته‌اند
در حلقه‌ای که عشق رخت نیز خاسته در سینه کرد او غمت نیز دل شکسته‌اند
روزی به پای خویش بیا و نگاه کن دلهای ما که چون سر زلفت شکسته‌اند

چون اوحدی بسوی وصال تو عالمی
در خاک خون ز غمت خواری نشسته‌اند

وصف تو ای آن لب بر خواهیم قدرت ز لطفش بر خواهیم کرد
جای او در جان چو ما خواهیم هر چه هست از دل ما بر
پیش چو سینه جمال تو ای بعد از این عیب خواهیم کرد
شکر آن شیرین لب تو گفت نخواهیم عالمی را شکر خواهیم کرد
او بسته لطف از فضل لطفکم آنچه عشقش ز خواهیم
از دو دست خواهیم جان وین حکایت مختصر خواهیم کرد

اوحدی پنهان مکن عشقش که ما
عالمی را زان خبر خواهیم کرد

هر که در حلقهٔ زلف تو گرفتار بماند / همچو من خسته و خسته‌دل و زار بماند
دل من کو که ز مهر بر از چندین کس / از وفا باختن چشم تو عیار بماند
عمر من در سر کار تو رود و میدانم / که تو بر عهدت که از عهده معذور بماند
اگر از پای درآیم لب پاید رفت / نتوانید که دست طلب از کار بماند
خرقه پوشید که زنار ببندد از دو / من بی خرقه گرو کرده و زنار بماند
هیچ سنگی نیست که بسیار بجای نخورم / سخن سنگدلان بود که بسیار بماند
اوحدی خون دلت گر نخورد دوست مرنج
تا نگویند که از یار دل آزار بماند

دوست معتکف خانهٔ خمارم کرد / عشق از صومعه و مدرسه بیزارم کرد
خاطرم را ز حدیث دو جهان باز آورد / لب لعل تو یکی شیوه که در کارم کرد
شور با در سر و با خلق نمی یارم گفت / زحمت بار دل و فریاد نمی یارم کرد
می شنیدم که شود نیک ز تیمار / خبری داد خیال تو که بیمارم کرد
من نه آنم که سبکسر شوم و کرانی / تا چه زورست و تعدی که چنین زارم کرد
سایه‌ای بودم و عکس تو نمی دید مرا / ذره‌ای بودم و نور تو پدیدارم کرد
دیده تا باز گشادم تو اندر نظری / در برابر همه سو روی تو بیدارم کرد
آن که اندر عقب من [illegible] / بعد از این حال [illegible] که انکارم کرد
مرده‌ای بودم و [illegible] / خفته‌ای بودم و صبح حسن تو بیدارم کرد
باده‌ای بر که حریفی همه سرمستی بود
اوحدی زان قدحی داد که هشیارم کرد

یوسف ما را بچاه انداختند / گرگ را در گناه انداختند
وانکه از بهر جوانان در نبش / کاروانی را براه انداختند
در فراق روی یعقوب ضعیف / سالها در آه و واه انداختند
چون خریداران بر قیمتش زدند / در بهایش سیم سیاه انداختند
شد عزیز مصر و از بخت جوانش / باز در زندان تباه انداختند
خواب فرعون از چو معنی باز گفت / تختش اندر بارگاه انداختند
شد مسلم خواری از بدو / خلعت شه در اجتباه انداختند
تا نه پندارد کسی کان پادشا / خلعت شم اجتباه انداختند
حال سلطانیش چون مشهور شد / جست و جوی در سپاه انداختند
دشمنش را از برای سرزنش / [illegible] در آب و گیاه انداختند
قرعهٔ خوالا بشارت برد ولی / بر بشیر نیکخواه انداختند
باز با قوم خودش کرد [illegible] / جمله را در عز و جاه انداختند
این حکایت سرگذشت [illegible] / کس درین زندان بچاه انداختند
اوحدی چون بازدید این سرگذشت
خبر او را با اله انداختند

ای کرده مکان نزد تو هر کسی خود / مشغول تو نمی یابم آخر خبر غمهای خود
هر کس که تو می‌بینی حالی تو بنکوهد / من هیچ نمی گویم دانم که تو دانی خود
چون ز آتش آن شادی کسب دود / زین دود که بر کردی برهانی خود
من واقف تو هم [illegible] / واکنون چو نظر کردم [illegible]

[illegible]

کس با چو تو نخواهی که شود از حالت — خواهی که نماند کس تا شادمانی خود
همراه نشوی با ما و آنگاه چو کار افتد — در غم بهلی ما را تنها به دوانی خود
چون اوحدی از عشقت عذر تو همی خواهد
دانم که به جز عشقش از پیش نرانی خود

ای مردم کو این چه بهارست ببینید — گلبن رخ و کاکلش چه بارست ببینید
از دامنه یک تنگ شود دامن نظاره — امروز یکی را که هزارست ببینید
آن ماه که دل می‌برد از رخ و زلفش — بر منظره دل و بهارست ببینید
ما نیم به بار آمده چون گلشن سبحه — با اوست که بر صفحه چه بارست ببینید
بر گرد زمین این چه سیاهست بجوئید — در گرد زمان این چه سوارست
تا میوهٔ شیرین درخت دو جهانیم — بار این چه درخت و چه ثمارست
پس نسخه گرفتید ز هر شیوه و هر شکل — این نسخه که از صورت یارست ببینید
در جست برد و غیب نگارنده طلسمات — این خود چه طلسم و چه نگارست ببینید
این طرز که از کار که غیب برآمد — هم دل و هم آخر کارست ببینید
بر دامن مستی ز تماشا چه غباری — مستی چه بود و این چه غبارست ببینید
بعد از شب تار آمدن روز نو است — آن روز که اندر شب تارست ببینید
گر چشم خدای نگرد نیز هم اینجا — هم حشر و هم روز شمارست ببینید
شرح سخن اوحدی آسان نتوان گفت
شعرش همه یکسر این چه شمارست ببینید
آنکه دلم برده و جور کرده جدا است — صید شدم دیدم از جدا وگر رها شد

با دگران بس که کژی کرد و گذشت — گر کشش و پند دگر طالع ما شد
رنج که بردیم ما بدرد و تلف گشت — سعی که بردیم همه هرزه بود و هبا شد
نوبت آن وصل را که وعده همی داد — هیچ نه نوبت نگه نکرد و قضا شد
دل که بر هم بزد و زهره غیرت که گوییم — آن دل سرگشته را که برد و کجا شد
گر که مقصود طالب ز دریغ ندادم — کام من اندر جو کام دوست روا شد
با همه جوری الم غم او که گوییم
اوحدی از جور او شکسته چرا شد

آنرا که چون تو لاله رخی در سرا بود — میلش چه در آن گل و سوسن چرا بود
سرو سمن بقد تو نشد در دوی خو — گر سرو با کلاه و سمن در قبا بود
با این گمان دولت که داشت عشق — گر تیر رفت نه ز تیر ز قضا بود
از پای خود و کشتی ببستم و جرم را — چاره عاشقی که به دست شما بود
یاری روا کن از دو بس خویش کام — زان پس که هم بخود بسوزی روا
یا مهل که کشته خون من — یا بوسه بده که را خون بها بود
یکدم دلم ز درد تو خالی نمی‌شود — من آن ندیده‌ام که چنین مبتلا بود
گویی بصبر چاره کن این درد عشق را — آخر برو ز عشق صبوری کرا بود
نام دوا مبر بر عاشق که صبر تو — رنجور عشق را که نظر بر دوا بود
گفتی شنیده‌ام سخنی اوحدی عجب — کس چشم آن نداشت که گوش ترا
کاکلم [illegible] شنا فرو دلی کم [illegible]
از آنکه چون تو جور [illegible]

آن سرو سهی چه نام دارد / کان قامت خوش خرام دارد
خلقی متحیرند در روی / تا خود هوس که کام دارد
ماهی که کسی ندید مثلش / رخسارش از آفتاب کم نیست
گردون شود از دیده تنگست / کاندر دل و جان مقام دارد
مسکین شده عشق آن نگارم / آشفته آن دو زلف حالم
از آه خسته بود ز حالم / کو نیز دلی بدام دارد
التمس کردم که همی بیاید / گر نیز دلم بسوخت شاید
تا تجربه شود خیانت باید / دیگر هوسی که خام دارد
ای دل که کشی خیال خوبان / واندیشه زلف و خال خوبان
آن برخوردار ز جمال خوبان / کو نعمت و احتشام دارد
معشوقه و نو آفتاب دارم / با او هوس شراب دارم
زیرا که دلی کباب دارم / وان لب نمکی تمام دارد
قومی که مغنیان این انجمن / باده زدگان نی بستند
آواز و همه به نی بشنند / صوفی که بدست جام دارد
من بنده کسی نمی نبوشم / چون بر لب مطرب ... نوشم
در کیسه آن کسی نبوشم / کو کاسه می مدام دارد
ای خواجه حکایت مجازی / هرگز نبود بدین درازی
در باب کنیز عشق بازی / دانست که این غلام دارد

[illegible]

بر ما نبود حلال بر تو / آن باده که او بجام دارد
زان چهره نه چو باغ ای دوست / بوی تو که در مشام دارد
خون شد دلم از غم تو جان نیز / بر چهره دو دیده روان نیز
سرخی بغم بهر چه گرآن نیز / از دیده و دل ... دارد
شعر خوش اوحدی روا است / گر گوش کنی تو جای آنست
گر زانکه شکرین لبانست / این شهد که در کلام دارد
از گفته او نزاکت نیست / وز شیوه عشق خوبتر نیست
آزار غم جان و ... نیست
کو مذهب این امام دارد

این چنین نقشی اگر در چین بود / قبله خوبان این ملک این بود
زین چنین رخساره چندان ... / مشتری یا زهره یا پروین بود
گر دهی دشنام از آن لب باده ... / هرچه حلوایی و همه شیرین بود
گر دولت سیر آمد از حسن ... / همه خوبان را بقا چندین بود
گوش کن گفتار ما گر ... / فی المثل گر سوره یس بود
زاشنایان کو ... / با عزیزان ار بلطف ... این
چون برین بیت اوحدی آید سخن
جمله صفت خشم مهرت کین بود

آنروز که کرده ز غم اندر زوال بود / با او مرا نه جواب و سوال بود
با آن رخ چو ماه و جبین چو مشتری / هر ساعتم ز روی وفا اتصال بود

از دو زلف وصل در شب هجر او ... دو دم | آیا زمان کجا شد و باز آن چه حال بود
بر من چو شب که گذشت ز هجران و تیمار پس | تا بی شبش چگونه توان گفت سال بود
گفتم که بی رخش نتوان بود و عمر ما | خود بی رخش بدیدم و بودن محال بود
آن بود فاکر که جدا گشت از خود بخت | روزی ولی ربوده از آن زلف و خال بود

ای اوحدی بربود از آن زلف تو چشم
دیدی که بر بلای دل خسته دال بود

اگر گوش بر دشمنانت نباشد | لب من جدا از لبانت نباشد
ترا حسن و مال و خوبی و لیکن | چه سود است ز بی‌نهایت وانت
نشستی تو با هر کسی و ز کسی من | چه بر بسیم نشانی نشانت نباشد
چه تحقیر کردی بگفت تو نفتد | چه باشد که آن ترکمانت نباشد
نگویم طریقی به بوسیم برای | که از دست کار دهانت نباشد
سری را که پیوسته بر دوش دارم | نخواهم که بر آستانت نباشد
لب خود بنه بر لب من که سهل است | اگر نام من بر زبانت
من از غصه‌ی صد بی دل خویش تن را | بسوزم گر از مهر جانت نباشد

اگر اوحدی را ز وصل تو خورد
بسودی و صافی زبانت نباشد

اوهای ما ما لهو شبهای آن شنیده باشد | ور نه هم بر گرمهای زلف من بخشیده باشد
نی چه باک ار نام من بالا رود یکی آمد | همچو گل گر نیش شکر من خندیده باشد
ماه کرده و آن ز برای گرد خاک آستانها | ای بسا شبها که گرد کوی او گردیده باشد

گفتمش وعده‌ی خواب آید و من خون بگشاید | چون خیمه زد خاک پای راکه جانش بوده
بار را چه بود ما بنده در سر هم بود و او | جنبش آن چه بود از من بوی بر چیده
دو ره اخاطر ز جا بشد آن گاه در چشمم | جانان که در هم سبا و اخاطرش بر چیده
اوحدی ما نیستی که گفت اهر گل آن ما | گر او دو باشد که کوس صد انجم کز پیچیده

انکس که در لبش بوده باشد | وآن دل عشق بوده باشد
عاشق بگمند بجا ستیزی چشم | کیمیا و قفا زبوده باشد
آن ساده چه بر سر انجم | کو راستی شنوده باشد
دو دو ال دکسی به جنبد | کشتی آ شنیده باشد
ای اوحدی از کویش ما | یکدم تو گر شنوده باشد
آن روز و صیاد و جور و ار | کو برد و ز رخ کشوده باشد
آن کو ز غاتیش تا روز | جیران و صد و غلبوده باشد
کشتی بر غصه البتش بود است | جز کشتن چه بوده باشد
قاصد که برو نامه نشان | چون نامه‌ی تو بخوانده باشد
دانی که بوسف خیتی ... | عیسی ز ... ز شور دوده باشد
گر صد بوستان جوان | الم چه کوبان شنوده باشد
ناکام او حدی ... | دشمن چه خود در دوده باشد

آن صبح دیده آن دل بر دود | رفت بر دار دیده آن کمل بر دود

کاروان مشکل رود بیرون که آب چشم من / تا بزانو در خلاب و در گل می‌رود
ای که دیدی قتل من در پای آن سرو سهی / تحفه زین بیشتر واقف کن که قاتل می‌رود
مردمان گویند بهر خیز دست از دل که رفت / نی که بر جانت بنقش یار مشکل می‌رود
حق بدست عاشق است گر بنکوان عاشق شوم / وان که این را حق نمی‌داند بباطل می‌رود
منزل اندر جان ما دارد غم او بعد ازین / خرم آن جانی که با جانان بمنزل می‌رود
در غمش دیوانه خواهد شد ز من فرزانه‌ای / آن که امروز از پس ماهی که عاقل می‌رود
باز کردیم که بنشینیم بهجر او ولی / هر کجا می‌آیم آن صورت مقابل می‌رود
رشک آرد آب چشم اوحدی دیدی که رفت / این زمان بنشین که پنهان خویش از دل می‌رود

اگر جان را حجاب تن ز پیشش کار برخیزد / ز خواب هجر چشم دل وی یار برخیزد
تنم برخیزد ار کوی ز شید جان آسمانی / ولی از خواب عشق او دلم دشوار برخیزد
برسیم طبیبانش [illegible] / ز درد سام فراق او کز این بیمار برخیزد
سرم در بستان او چو [illegible] / کز آن خاک [illegible] کجی دیوار
گلی بیخار می‌جستم ز باغ وصل او پنهان / بمقصد من چه دانستم که چندین خار برخیزد
روی خود چو در [illegible] / دلم را فتنهٔ او شور از در و دیوار
اگر زاری کند جانم ز عشق او [illegible] / به عذری که میدانی که عاشق زار برخیزد
خود از این [illegible] / که بار افتاده را هیچ از زیر بار برخیزد
جهان ای [illegible] / ستم بر ناقه [illegible] از [illegible] بار برخیزد
اگر بر دست [illegible] اوحدی / ز [illegible] کار برخیزد

به هر که دل دهیم مسمار دل نباشد
کین دلبران که بینی جز یار دل نباشد
بیمار جهل گردد در روزنی [illegible] توفیق / از عقل اگر زمانی بیمار دل نباشد
وقتی که حرص و شهوت خواری کند [illegible] / آثار عنایت او [illegible] دل نباشد
سودی ندارد از کس [illegible] / نور هدایت او تا یار دل نباشد
[illegible] / آن سیرت [illegible] که روی آزار دل نباشد
یکبار اگر ببینی [illegible] / کین آبگینه هرگز در بار دل نباشد
بر قول اوحدی کن گوش ار نجات خواهی
زیرا که قول او جز اسرار دل نباشد

بیدار با تو جان را [illegible] نباشد / هر کو عاشق گردد [illegible] نباشد
[illegible] / بر چشم [illegible] نباشد
از سر کوی تو [illegible] / وین کجا داند [illegible] نباشد
هر کو [illegible] / [illegible] نباشد
[illegible] / [illegible] نباشد
[illegible] / [illegible] نباشد
[illegible] / [illegible] نباشد
گر [illegible] / [illegible] نباشد
اوحدی [illegible] نام [illegible]
[illegible] نباشد

بمیرم چشم مستت گر بجانم زنده بگذارد / دلم با خیال خود بجان یابنده بگذارد
بقد او سرو نتوان گفت اگر در جلوه آری قد / چنان شاخ گل و سرو سهی را شرمنده بگذارد
دعای عاشقان است این شبهای سحرگاهی / کرا دولت ز حسن تو پاینده بگذارد
ز حسنت آدمی دیدم ز روی تو [illegible] / ولی زلف سیه کار تو عالم را پراکنده بگذارد
مباد ای اوحدی گر ز آنکه با خبر [illegible] / غلام لعل شیرین شو که نیکو بنده بگذارد
مرا بی شب این دولت که از روی تو [illegible] / دلم را همچو روی خویشتن فرخنده بگذارد

بمن آن دولت وصل تو معزز می شود / کارم از لعل شکربار تو چون زر می شود
دوش گفتم هر زمان در خواب [illegible] / با فراق تو کرا خواب میسر می شود
با دو شمع بجستم که نشینم با کسی / خانه دیگر ز خیال تو منور می شود
عقل را از تمنای تو سودی نکرد / عشق می آورد او نیز مسخر می شود
گر بصد افسانه گفتم [illegible] در گوش / تو مشرف از نام تو با آنکه مکرر می شود
رخ چو جان [illegible] گفتم مشو بی شکن / خوش تنم که همه عمر [illegible] می شود
اوحدی با غزل امروز زد آنکه بگفت / وصف خط او می کرد و سخن تر می شود

ای روی تو جان از تن بیزار نمی باشد / دل شیفته کی گردد و تن زار نمی باشد
خو کرد دل از رشک با روی تو [illegible] / روزی که نمی بینم بیمار نمی باشد
در کار سر زلفت یک لحظه گره پیچم / دستت ز دل آنکس پای از کار نمی باشد
اول تو دادم دل آسان [illegible] / کین کار بر آخر بر دشوار نمی باشد

از عشق چه گردی [illegible] / کاری که تو خواهد شد با جاره نمی باشد
اندک شمارم من سودای تو [illegible] / چندی که ز غم شد بسیار نمی باشد
چون اوحدی از دیده خوابم [illegible] / گر گفته رخ چشم تو بیدار نمی باشد

باز لعل [illegible] با صبا [illegible] / [illegible] زلف و دستار را
[illegible] / رخ خود را از سمن بر پشت بند قبا را
با دشمنان [illegible] زبان را [illegible] / از دوستان [illegible] آن [illegible] را
گر تیره طبعی [illegible] / کین [illegible]
از آن کسی از عشق [illegible] / کو نام عشق [illegible]
[illegible] آن سودای [illegible] / ای [illegible] عاشق کشی آن [illegible] را
کر اوحدی از مستی عشق او دم می زند / با جستانم ای [illegible] هستی خود او [illegible]

ای تو دل من [illegible] / پند نصیحت کسان کار نگیرد
هر چه [illegible] / وین دل [illegible] اعتبار نگیرد
دامن [illegible] / یار چنانم که [illegible] نگیرد
صید تو ام [illegible] دگر / صید چنین کس [illegible] کار نگیرد
[illegible] / روی من از خون دل نگار [illegible]
بر سر من گر تو خاک [illegible] / از تو دلم [illegible] غبار نگیرد
[illegible] اوحدی [illegible] / از روی خویش [illegible] نگیرد

هر چه که خواهی بکن که بنده نهاده / حکم خداوند خویش خواه بگیرد

طالب وصلی که برد یار زجا شد

بوسه از آن لعل قند بار بگیرد

باز بیوفا کرد دوری بنهایت رسید / چاره دردم دلم کس که بغایت رسید

هیچ نبینی بچشم عنایت از خشم / تا دگر باره کوفت چه حکایت رسید

دشمنی کن که زجور تو بجان دل ما / تعبیه شد که بسر شد ولایت رسید

جان بنهادم اگر زانکه خیال تو رود / باز مبادا دل من که بغایت رسید

خط سبز تو مرا در غلط انداخته بود / بوی آن زلف سیاهم بحکایت رسید

خبرت نیست که در عشق تو از دست که / بر من خسته چه بیداد و جنایات رسید

اوحدی راز دل خویش نگه میداشت ولی

همه آفاق چو خویش بروایت برسید

با عارض و زلفت قمر و قیر چه باشد / پیش لب و دندانت شکر و شیر چه باشد

در خواب سر زلف تو دیدیم فلان را / جز رنج دل شیفته تعبیر چه باشد

گویند که آشفته و زنجیر دل ما / آشفته چنانست که زنجیر چه باشد

صوفی اگر آن روی نبیند بنگارش / کان حرج ندانست که تحریر چه باشد

کشتی دل خود را سپر تیر غمت کن / تسخیر سپاه و سپر و تیر چه باشد

ما را غم هجران تو در دل قصه بود / این قصه را چاره و تدبیر چه باشد

گوئی که بتقصیر رها کام نیابی / جان میدهم از عشق تو تقصیر چه باشد

ای اوحدی از خوان غم عشق تو ... / غیر از جگر سوخته تو فیر چه باشد

معشو

معشوق زرم شود اگر تو نوازی / تا مهر تو ش نبیند این همه تزویر چه باشد

ما را دو بوستان تا سر کوی تو بس است

جمع مجلس ما بر تو روی تو بس باشد

برای زینت او رونقی بیابان بهشت / مرا نظر که در جنت نظر بسوی تو بس است

بجای خوردن [illegible] / که ما خود جگر خوردن ز پهلوی تو بس

اگر خواهی که جنت غم کنی [illegible] / اشارتی که تو زان طاق ابروی تو بس

[illegible] / سوادی از سر آن زلف هندوی تو بس

ز شوق کعبه [illegible] / طواف عاشقان گرد سر کوی تو بس

چو اوحدی [illegible]

گر او [illegible] از خم [illegible] روی تو بس

بر این دل [illegible] / ولی امید آن دارم که روزی گل ببار آید

رقیبان [illegible] / خود از آشفتگی چون من [illegible]

[illegible] / بدین قوت نپندارم که [illegible]

ز سودای [illegible] / نه در پایی که [illegible]

گر او [illegible] / بران خاطر [illegible]

هوس [illegible] / که خوابم گیرد آنساعت که دولت در کنار آید

بچشم اوحدی [illegible] اگر مقصود بنماید

کسی کش [illegible] بت [illegible] آید

باز بالای تو ما را ز پا خواهد نهاد / دود جانت آتشی در جان ما خواهد نهاد

دانستم از خون دل که دور دست روزگار / کان سپر او در امن بهار خواهد نهاد
از سر زلف او و زلب شیرین تو / آنکه بر گیرد دل خود بر کجا خواهد نهاد
تا قیامت سجده کان عاشقان خواهند شدن / هر کجا قدر سپر او ز تو پا خواهد نهاد
و بسبب زحمت زلف عنبر آمیز لطف / تا نهاد در دامن باد صبا خواهد نهاد
چرخ خرم آمدی کوکب نمایی در جنت / گر بجا افسی که پروین در بها خواهد نهاد
گر سر زلف ترا دیگر جفایی دولت
گو بیا در کار اوحدی تن در قضا خواهد نهاد

بی تو دل و جان من پر درد ز بی می شود / دم بدم [illegible] دل آتش بیش بر سر می شود
عمر رسید مرا در غم هجران تو / تا تو نکو بینی چرا بی تو بسر می شود
از رخ چون شمع خود روز و شب [illegible] / کین شب تاریک ما در سحر می شود
چند بپوشیدم از دل خلق ترا / از سخن عاشقان نو ده خبر می شود
هرچه تو خواهی بگوی کین سبب دشنام خلق / چون به لبت می رسد شهد و شکر می شود
نیکویی کن بر جهان زانکه بدید ز زوال / چرخ جفایی کند کار دگر می شود
گر نه دل اوحدی سوخته مهر دمش
سینه چه جان بشکند دیده چه تر می شود

چه شگفت گل به بار آمد / لاله بر طرف جویبار آمد
گر نه امید برد در بچه شاخ / غنچه بگشود و در شکار آمد
علم خسرو چمن بزدند / ترک لشکر بهار آمد
زان طرف لالهای سرخ برست / زین طرف نالهای زار آمد

رفت

رفت قمری چو بلبل آمد و سهل / که گلی گر بشد هزار آمد
از چمن نکهت صبا بدمید / زلف با بوی زلف یار آمد
سرو آزاد بر چمن افتاد / نرگس مست بر لب یار آمد
چه نشست نو خجالتم افتاد / باد در جست و در نثار آمد
گل دعا گفت خانه [illegible] / بلبل مست با قرار آمد
ز چنینها که هر کسی گفتند / غزل اوحدی بکار آمد

بهار و باغ و باد و کان بگل رخسار خوش باشد / شراب تلخ با خوبان شیرین کار خوش باشد
بدان شهر ما یاران [illegible] / قدح در دست و مطرب مست ساقی یار خوش باشد
میان سبزه جای برد و طرف [illegible] / طرب جان می و جام گل بر یار خوش باشد
سحر مطرب [illegible] / جهان [illegible] خوش باشد
[illegible] / پیاپی بوسه‌ها زان لعل شکر بار خوش باشد
جهان [illegible] / شب [illegible] شبهای چنین بیدار خوش باشد
[illegible] / که صحن [illegible] آن دلدار خوش باشد
[illegible] / که هر جای که این حاضر بود ناچار خوش باشد
گر [illegible] / که فردا باغ جنت سبز با دیدار خوش باشد
مگو با اوحدی جز وصف عشق [illegible] / که هر کو شعر می گوید بدین [illegible] خوش باشد
می و معشوق و گل را [illegible]
که این مستی [illegible] عاشقان زار خوش باشد

تا رسم جگر خواری پیش تو روا باشد … عشاق ترا مشکل کاری بنوا باشد
شمشاد سهی نازد چون قد تو بالا باشد … بالای چنین رعنا در شهر بلا باشد
زین سان که کرشمه‌ات بگرفت عنان عشقت … زین خرقه که می‌بینی یک روز قبا باشد
من سکیم آن طاقت که مسند بر و سکی … قربت که گریزی خون روز جزا باشد
خلقی ز پیت پویان در تو بجان جویان … زین چهره دعاگویان تا بخت کرا باشد
آب غم عشق تو بگذشت ز سر ما را … وانگه تو زبانی حجی که بکشند تا باشد
لعلت نکند سعیی در چاره کار من … بیچاره کسی کو را کاری بشفا باشد
غم را که بها نبود او شهر کسان هرگز … آن روز که من جویم پیشش بها باشد
گر خوب شود کاری از طالع خود گیری … ور زشت شود تا دان بر طالع ما باشد

کفتی که روا کرده از من همه حاجتها
مرو اوحدی از شفقت خرسند روا باشد

تا دلم برخ چون ماه تو مات است با … عالمه ز آزادی من بر باد است باشد
در قیامت همه لعبتم بسوی هر جا … جز بسوی تو و کوشش تم ملالت
وصل روی تو جهانی ز خدا می‌خواهند … تا کرا خواهی و پروای که داری باشد
تو که از ناز نه بنگری خود خاصان را … مدهی بار بکا بسیل معاملت باشد
بر من خسته وجود وصی تو بکره جلال … مر و امروز بی جرم که حراست باشد
ز آتش و آب مکن چشم و دلم را از آن … تا چو تو بر لب می جای در تحت
ز نیکان … بر می‌جاکر … اوحدی … که ظلامت باشد

گر ازکفت که من بی تو شیدا نبود … که مرک با من اگر بی تو زنده دانم بود
اگر بجنس کسی جز تو بسته ام کمری … گواه با تو بستی که زنار بر میانم بود
درون خویش بپرداختم ز مهر کسی … مگر وفای تو کاندر میان جانم بود
نشد به کفتن باوجود دشمنان بل … بخت تو که در مغز استخوانم بود
هزار بار بر اسو حق دم زدم … کم بود در جسکه مهر بر زبانم بود
شکر خدا از من بشنید و عوانی خود … طلب حذر که ساکن بنی توانم بود

بگفت باز اوحدی بگرد وزان
ز رشک دیده که در عشق تو جانم بود

تا دل مجروح من عاشق رخسار تو شد … جیب صبر دریدم و عمر دل بیگار تو شد
لعل تو روزی برد و عده وصلی بدو … فکرم از آن روز و زبان و روز شکار تو شد
زنده نبود عاشق گر نه بوی تو … بر سر کوی تو مرد خاک در یار تو شد
صبح چو حسن تو کرد روی جهان آفتاب … مشعله از ره براند مشعله دار تو شد
از رخ ماه کرد رشته روش عنبری تو … با دهشت آن دید خاک غبار تو
زمره عشاق را دید چو از شوق … هر دل و جانی که بود و حما نثار تو شد
خاک عمر از زال کرد او کفت بشکارت که … شکر کنند زخم زد دل که شکار تو شد
از همه کس سعید و زهره بی عهد … گر تو بدانی که کیست او که بار تو شد
ز غنوده جادو بد مند سلام اقبال است … سر که فدای تو کشت او که بار تو شد
مرز خط اوحدی بر کرفت … تا حلقه ککره او وصف نکار تو شده

ترا به خنده فرستم که دل فدای تو شود — نگارچین دل مسکین چو باز کس نشود
ببوی زلف تو از نو جوان شوم هر بار — هزار بار زنم گر ز غصه پیر شود
گرم تمامت خوبان خطت بپیش آیند — کجا میسر کمر اختر تو نظیر شود
بدان صفت که تو آن زلف می‌کشی در پا — بهر زمین که رسی خاک او عبیر شود
عجب که بوی لب او وقت بوسه تو دهد — به آب زندگی ار کام شکر خمیر شود
نه مبتلای همه خواری که از تو کشم — مجاهدی که بشهر فرنگ اسیر شود
خدنگ غمزه تو خوش زد بر دل — گذار کرد چو سوزن که در حریر شود
گرت ز ابرو و مژگان چو تیر و کمان بود — چو تو پیش بمن آید کمان و تیر شود
دران دلی که تو داری از تو خواهم کرد — هزار بار کرم نامه به پذیر شود
هر آنکه شوخی چشمت بدید چنین انداخت — چه باشد ار سر زلف تو دستگیر شود
ضرورتست که همسایه بر او اندازد — دران دیار که همسایه فقیر شود
چنین که گشت بعشق تو اوحدی مشهور — عجب مدار که بر عاشقان امیر شود

کسی که صرف کند عمر خویش در کاری
شگفت نیست که در کار خود دلیر شود

ترک ستم پرست من ترک جفا نمی‌کند — عهد ببست و نمی‌برد وعده وفا نمی‌کند
هندوی زلف او ستم کرد و خطا [illegible] — ناوک چشم مست او هیچ خطا نمی‌کند
گر تو وصال او دهم [illegible] — یک دو سه بوسه گفتمش گفت روا نمی‌کند
بوسه بجان بها کنم [illegible] — در غم او وقت می‌بریم [illegible]
چاره من چرا کند [illegible] — خود نکند بجای کس هرچه خدا نمی‌کند

دل غم

در غم او بسوختند اهل جهان چه سود — خام نشسته پیش او شکر چرا نمی‌کند
دست [illegible] اوحدی باز گرفت — کو غم عاشقی خورد چاره ما نمی‌کند

تویی که از لب لعلت گلاب می‌ریزد — ز زلف [illegible] مشک ناب می‌ریزد
مناب لعل چو دادی شراب [illegible] — گوفته زان لب و زلف مشک ناب می‌ریزد
بدین سخن که لبت نوش شکر تو گوید — مرا ز دیده چو کبک آب می‌ریزد
چه با دو روی تو بر ماه [illegible] — ستاره در قدم آفتاب می‌ریزد
مرا بآتش حسرت نگر چنین خسته — تو خشم خیره مبین که آب [illegible]
ز خوی تند خود ای ترک [illegible] — که این عبارت ستم ز جواب کی ریزد

توبه‌ست خواسته زا اوحدی و دیده او
ز عشق [illegible] در خواب می‌ریزد

تیر از کمان بمن اندازد — عشق از کمین چو برون تازد
در کس [illegible] آتش — کو را چو موم شکل اندازد
چون شاه ما سپه انگیزد — چون ماه ما علم افرازد
از دست بنده چه کار آید — جز آنکه در غم عشق بازد
آنکس که غیر او دارد — هرگز بعشق نپردازد
در پرده راه نیابد کس — وانکه در پرده که او سازد
بنوازدم تو خوش [illegible] — بس [illegible] که بنوازد
بس فتنه‌ها که برانگیزد — آن چو پرده براندازد

با اوحدی غم مهر و دم — از کوی نه [illegible] کرا غاز د

توان کم کرد و ز مشو که پی زاری بجد آید — چو بیدار شد بغیر از وقت بیزاری بجد آید
ما و دل فارغ فارغ نماید خوش ز از تو — با خرد اندک اندک زو طلبکاری بجد آید
بنی که با خیال او بخوابی آشنا کردی — جهانی را از آن خواب تو بیداری بجد آید
از آن مستی بهشیاری رسی لیکن [illegible] — که بستاند ز ابنا زاری چو هشیاری بجد آید
دلیل صحت دعوی عشق آمد چنان آری — که در صحت علامتهای بیماری بجد آید
برنگ شب شود روز تو در عشق او لیکن — فشان از زر و مشکن در شب تاری بجد آید
ز مستی هجابت رخ چو آن بت برده [illegible] — ترا چون [illegible] دل سبکباری بجد آید
اگر نزدیک خود بار تو [illegible] چون اوحدی — که هر جایی که نقدی هست [illegible] بجد آید
چو این نعمت بدست افتد [illegible] — ترا از پادشاهان نیز [illegible] بجد آید

تا کی از هجر تو بیخواب و خورم باید بود — بی تو مشغول [illegible] جگرم باید بود
چاره کردم که مگر [illegible] بهتر گردد — چو بتر شد باز این چاره گرم باید بود
در میان [illegible] از آن زلف سیه زناری — اگر از دایره دین بدرم باید بود
دوستی کم نکنم با تو [illegible] — دشمن [illegible] بدرم باید بود
[illegible] که [illegible] — در بجان [illegible] باید بود
[illegible] اوحدی [illegible] — [illegible]

من که جز خرقه عشق تو ندارم [illegible] — اوحدی وار بعالم [illegible] باید بود

چون عشق در آید خرد و [illegible] نماند
عشقت بدر آید چو ترا [illegible] نماند
توحید بجای [illegible] — کین [illegible] کار نماند
آن [illegible] که چون [illegible] — از ذات تو جز [illegible] نماند
[illegible] — آنست [illegible] نماند
ای [illegible] — کان [illegible] جهان [illegible] نماند
[illegible] — [illegible] نماند
در حلقه عشق [illegible] — [illegible] نماند
[illegible] خاک [illegible] — آن روز [illegible] نماند
ای اوحدی این [illegible]
بر جان [illegible] نماند

چو شد دل [illegible] هرگز نمیرد — چو خورد از خوان او هرگز نمیرد
بسی کردم [illegible] — که سرگردان او هرگز نمیرد
تن عاشق بمیرد [illegible] — ولیکن جان او هرگز نمیرد
[illegible] — [illegible] او هرگز
[illegible] — [illegible] او هرگز نمیرد
بزندان [illegible] — که در زندان او هرگز نمیرد
روان اوحدی [illegible] — که بی فرمان او هرگز نمیرد

چو نه هر دو که وقت شد اشتر من حج عقب کند
نقل هر دو کاو ورکرم سخن علف کند

اشتر من بپا خوشی می‌شنود گوش کند / ای که بهار می‌کنی عقل تو گر حسن علف کند
شور درست خیره در خار گذشته شتر خود / محو شود نشود درست آتش او چو تلف کند
گر گذرش در افکنی سنگ و گذشت بهر خود / در زدنش ور آوری خورده و در تلف کند
کار دلم ز درستی می‌خوردی برکشد / ما خوردی که مستی کی خرد من خلف کند
بر شتر من رخت من ای دل انگیخت / اینت سکن حج قافله‌ای دامن طرف کند
آن عربی سواره که طلبید نگار را / تن بر تیره شفقت او دیده جان هدف کند
تا زنی این بادگان بار چه هد و بادگان / بانگ زن آن دلیل را تا صف نجف کند
آن صنم حرم من گو بیا بکام عشق گو / تا من حج فرد و برادعوت لا تخف کند
بر عرفات حضرتش من حج و وقوف تا کنم / کیست که در حضور من دعوی من عرف کند

مطرب اوحدی بخوان این غزل از زبان او
تا دل و جان خویش را او هدف بلا کند

چون من بیسر بود او را در دعایم از که باشد / در دو هم تو مسعود مستی در دعایم از که باشد
گفتی برو ز غمستم تو و میر دمی و سکنی / زین غصه گر بمیرم تا در دعایم از که باشد
چون در فراق خویشم زار و ضعیف کردی / گر بار غم کشیدن نتوانم از که
دور هم جی برستی هر ساعت از بر خود / بار ز ار بر دو دوری در دعایم از که باشد
چو اوحدی ز زاری هرگز نبودی تو / گر چو از بن او دوست بستانم از که باشد

ور شیم بطلب کشتی اگر کلک این نفست / گر من بنو حرمی من الغائم از که باشد
چو روی کو که بپسندی بر اوحدی نهانی / گر در میان مردم بر خوانم از که باشد

چون بگذری دلم به طلبیدن وراو فتد
دستم ز غم بجامه دریدن وراو فتد

گر پرتوی ز روی تو افتد بر آسمان / ماهی چو مشتری بخزیدن وراو فتد
در قامت بیخ در آید شترم او / حالی بلو بسیر و چمیدن وراو فتد
پرواز مرغ جان شود هر بر کوی تو / روزی که اتفاق پریدن وراو فتد
جان اگر ترین شاد تو با شهد زود شد / آن ساعت که فرصت دویدن وراو فتد
دانم که بر حکایت من چشمت آوری / و ینی گرت مجال شنیدن وراو فتد
خلوت نشین خیال تو کرد دل آورد / چون اوحدی به کوچه دویدن وراو فتد

چون گره بر سر آن زلف و تا در اندازد
مشک با فراق تر از خاک به اندازد

اگر آن جاه زنخدان بسر کوچه برد / ای بسا دل که در آن کوچه بچاه اندازد
نظر از مهره که مشتری صبح برد / تو ز خورشید و مه بر تو گاه اندازد
چشم آن ترک سیاهی بغیرت ببرد / ناوک غمزه چو در قلب سپاه اندازد
گر گواهیش بیارم که مرا زلف تو کشت / حسن بر زه بر اندازم گواه اندازد
تیر چشم بجگر زد و اعراض نکرد / که دلم در پی آن ناوک آه اندازد
اوحدی با چه هر دو زان رخ با علی / گر گوای نظری در رخ شه اندازد

جهان از باد نوروزی جوان شد | زمین در سایهٔ سنبل نهان شد
تماشا می‌کند بلبل سحرگاه | که گل بشکفت و از خوبان عیان شد
ز رنگ سبزه و بشکفتن یاسمین | زمین کوهی بصورت آسمان شد
صبا در طرهٔ شمشاد پیچید | بنفشه خال پای ارغوان
بهار آمد چه باشد توبه بشکن | که توبه و تقوی و گر صوفی جوان شد
ز رنگ و بوی گل اطراف بستان | تو گویی از بهشت جاودان

ولیکن اوحدی را برگ گل نیست
که او آشفتهٔ روی فلان است

چو سیل او کنم معشوقه از من بگردد | و گر جور روی با تو نیم من در آویزد
اگر برابرش آیم بخشم برگردد | و گر در پیش بنشینم بطیره برخیزد
بر غم من برود هر زمان و در نظرم | کسی که دیده و با مهر او در آمیزد
شبی که بر سر کویش کنم ز کم چون باد | رقیب او ز جفا خاک بر سرم ریزد
و گر بخشم نیاید ز خشم نگه کنم روزی | بخشم او شود و فتنه‌ها برانگیزد
نگار ماست چنان دوستی که ای حکیم | که اوحدی ز چنین کارها نپرهیزد
ز دوستیم من و چه خورد و دیده کسی نخی بینم
که پای مصلحت آید ز آتش خشم در خیزد

چون قد تو در چمن نباشد | چون روی تو یاسمن نباشد
اندر همه شهرهای ... | شیرین ز لبان و دهن نباشد
ای باغ مشو غلط ز رنگی | کین لاله در آن چمن نباشد

ای باد به بند زلف او دل | کان قاعده بی شکن نباشد
جانا نستی که می کنی خوب | گر فاش کنم سخن نباشد
فرداست که وعده دادی | جز داغ تو در کفن نباشد
چو خدم کرد با تو کرد جانم | وقتی بینی که تن نباشد
بر اهل جهان چو تو جانی | بر قامت سرو بن نباشد

در مجلس گر زین کم اوحدی را
جز خاک کدورت وطن نباشد

چه عشق این که در دل شد | که دو عالم در بن گل شد
بر چندانکه او دل افتادم | که دیده مشکل شد
چه شربت بود عشق او | که جان از زهر قاتل شد
نهایت چند از آن مستی | گران قیمت حمایل شد
چو آیینهٔ خاطر | جمال او مقابل شد
در آن نقشی که در دل بود | پنهان گشت و باطل شد
ز دو من سایه بود دم | جو خورشید آن سایه زایل
مرید او را ز مرادی بود | ز آن دلدار حاصل

نیافت اوحدی میرد
این درویش اصل شد

چون ... بغداد او ... یاد کند | ... بغداد کند
هیچ کس ... که از یار سفر کرده ... | ... خبری خبر ... شاد کند

هرگز از یاد من خسته دل خویش نکنند   آنکه هرگز نشوند که چرا یاد کنند
با چه داغست که بر جگر کوه نهند   سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کنند
خانه عمر مرا عشق ز بنیاد بکند   عشق باشد که چنین کار به بنیاد کنند
آن که خون دل من ریخت به بیداد او   کاش تا هر دو خون ریزد و بیداد کنند
چه غم از شاه و چه اندیشه ز خسرو با ما   گر لب شیرین رسد آن ناله که فرهاد کنند
باد برگلبن این باغ که بی کام دلست   که نشینش دلم از بند غم آزاد کنند
اوحدی چون گل از آن گلشن گل دور افتاد
خرمن صبر غم و دولت که بر باد کنند

جان دل از بوی وصال آن دل جانان رسید   وین شب تاریک تنهایی به پایان کی رسد
ای صبا باز آمدی ور دست بوی نور از ...   باز گوی تا بوی پیراهن به کنعان کی رسد
حاصل عمر گرامی زین جهان جز آرزوست   من امیدم کز من تا زحمت آن لالی
او ز دوست این کوی دستش در گریبان   دست من کی ز آن کوی گریبان
یار ما در بخی قیاد امن به نجات ...   تا ز نجاتم شبی در دم دردمان کی
می نویسم قصه هر دم بخوان اسلطان   قصه چون من که ای سلطان
چشم من چون دو گفت اوحدی کار کسی   روی من باپای آن سرو خرامان
بنده فرمانم به هر چیزی که خاطر خواه است   گوش بر ره خشم بردر تا که فرمان کی رسد
اوحدی را گفته کوی به سر سامان است   زان سمکر کاری کی سامان بسامان کی رسد

حال دل پیش که گویم که دل از پیش برفت   کیست در عشق تو کو غصه من پیش برد

درویش کسی که ملامان از غم تو بزد جان   زان درد و خوانش که به بیش برد
سرو در پیش قد است بر فادر قدم تو   باد و نشر از او خود و بیش برد
قد او تیر بلا غمزه او ناوک نشتر   یار بیاین ترک چه تیر است که او کیش برد
وا عطا شهر آکنده گه دل خم و ده   چون دل همه دل شد به چاره که با خویش
هر جو مار مستند از غم سبب تخیش کل   دل که خوانش ترکه او عقل به اندیش برد
اوحدی چو تو با می چه غم از جور رقیبان   آنکه از تیغ تو ترسید غم از خویش برد

حدیث از اوحدی قلم دو مشو از نبوسید   ز بهر آنکه نازک باشد از بسیار بنویسید
ز کار دو دست بیکارست کنون ... از نهی   بکار افتاده گویم که زبیان کار بنویسید
ولیکن حقیقت انکه بیند ... خواهد   حدیث گفت این دیده بیدار بنویسید
در من غم من و سلامم و زشتیاق خون ... رکبر   بیان آن روز چشم و دست در رخسار بنویسید
حکایت پیره زن عاشق در غرفه برکوه   شکایت کرد ز آن طره طرار بنویسید
که دل ز ما ببرید و از عهد و از پیمان ... گشت   شبی ز نهار بر جانش که صد زنهار
سیاسی که کاغذ دور و دوات اب حسرتی   سر خی آنچه باقی ماند از طومار بنویسید
سفته های کر دارم از جفای چرخ بیکار او   سفته های که دیدیم از فراق یار بنویسید
از این بیچاره کش شرحی اعمده ... کان البر   جو بر خواندی جواب اوحدی بیچاره بنویسید

حسن کار این نیست عشق جد ... دوست   حسن ... شد گشت عشق جوید ...
خلوت دل از دولت ... شدو بر ...   وا قصه انبوه گشت دل ... بسیار شد

آمد و بنشست و گرفت از جهان دولت — دل بتماشای او بر در دیوانه شد
پرده ز رخ دور کرد شعله برانگیز کرد — دوری او سهل گشت اینکه جان خوار شد
تا نفسش بشنود گوش خرد هیچ گفت — تا بر حسنش نگه کرد دیده جان بیدار شد
در دو جهان ذره‌ای بوی هوس او نماند — در همه ذرات کون او چو همه بار شد
هر کی نشانش بود بر زر و در بخت رفت — عشق که او بود او نبود دیوانه شد
بر تن من بار بست حسن چو نیرو گرفت — بر دل من نور کرد عشق چو در کار شد
صورت لیلی رخی صبح چو در وادی — فتنه در آمد ز خواب چون همه بیدار شد
ال ز رخ عادت گرفت ترک غارت گرفت — تا چه خرابی کند عشق چو خونخوار شد
هر چه بجز یاد او قیمت ندارد نیافت — هر چه بجز عشق او بیت آنکه گفتار
از دل ایشان عشق حسرت نقش دو گیتی بیافت — شب همه معراج گشت روز همه دیدار
من چو بدیدن کم شدم غرق ترحم شدم — دوست چرا دوست داشت یار مرا یار
گرچه جز این چند بار گفته‌ام او دیده‌ام — بنده این یار من کی بر این یار باشد

اوحدی از دست عشق تا قدحی نوش کرد
رخ بخرابات کرد و رخت بخمار شد

خاک آن باد و یم کو بر آستانت بگذرد — باشی بر چمن زلف و لبستانت بگذرد
بعد از این چون بگرم شد خورشید چو خورشید درخت — مشتری شنود که از عشق گلت نبگذرد
اردی بهجون کمان داری و خالی منتظر — تا گر او دوری بهر یک سری گرگان بگذرد
نام من جز نامه گره نداز پریشانی زدا — در دهان شیرین شود گر بر زبانت بگذرد
جسم تیر غم نشان کردی دلم را او نکو — من بدان تن خوش کمان تیر از نشانت بگذرد

در میز بار کی بینیت اما بکی بیستی — بیکر مری بود عمر او بر آیات بگذرد
این زینت کافر کزلف کمیوت بگذرد — نیست از عشق اوحدی او جز زاری در بدی

خواهم شبی بر آن ابن خاک سپر شد
کاب مرا الفلق اوحد شد

آن بار دلف اوت گلاب خشنه بود — در خاک کوی او که نسیمش عبیر شد
از بهر آن که فتنه‌ام ز خاک دست — خاک جهان زخون دل و چشم عبیر شد
مهر خود و زاد لم گران کوه بردن — گر هر دو دین محبت او جاگیر شد
در جهان است هیچ اثر چو او خوبی کند — آن نامها که از دل من بی اثر شد
ای مدعی اگر تو قاصد نظر دار — مرغی که صید آن صنم بی نظیر شد
گر زخم تیر غمزه خوبان خورده — از اوحدی بشنو که در دو پیر شد

خرم دل شیرین لبی کاید آمده بود
از گشتن فریاد دمه خار آمده بود

زلف بکشود و آن شیفته گلگونی کرده — تیغ در دست کمر بسته بسوار آمده بود
باده نوشیده شب و فتنه سحرگاه چو آب — روز بر خاسته با خواب خمار آمده بود
پای مستیان بزد و در وصل درآمد عشق — گل نو خاسته بی زحمت خار آمده بود
ساده بنشست چو بر سینه دشمن دم — غصه‌های که ز هجرش بشمار آمده بود
عارض نازک او را ز لطافت سخنی — گل خود رو دست که آن لحظه به بار
جو بسنه خوش مستی گرد و کنار از دامنی — پای تا سر نه بوس و کنار آمده بود
کار خود گرچه بر شیده بشوخی از من — باز دانست دلم کو بچه کار آمده بود

بر گستی زاری کن صبح نو بود دوش — هم بر سر سیدن این عاشق زار آلوده

خلق گوید برفت اوحدی از دست آری
او همان دم نشد از دست که از یار آلوده

دوش بی روی تو ز باغ طرب ما را بی نبود — مرغ و ماهی خواب کرده بود ما را خوابی نبود
در کتاب نظارش سوی دیده می کردم نظر — جز غبار از خاک درت روی ما را آبی نبود
با خیال روی رخسار چون خورشید تو — جز در احاطت شمع و مهتابی نبود
چشم من طوفان همی آورد و باغ غمت — گر چه از گرمی دلم را در جگر آبی نبود
در نماز از دولی هر جانب که می‌کردم نگاه — عقل را جز طاق ابروی تو محرابی نبود
جز لب خشکیده و چشم تر اندر هجر تو — از دو خشک و تر جهانم برگ اسبابی نبود

اوحدی را دامن از دوستی شد غرق خون
زانکه بحر دوستی را هیچ پایابی نبود

دوشم ز فغان ناله به گوش آسمان رسید — دود دم دل ز آه و آتش به جان رسید
هر کز جفا نبرده و دوری ندیده‌ام — بر من جفا و جور تو نامهربان رسید
انصاف من بده که گاه گاه این سخن — کز بار بر گزیده بیاران ز بیان رسید
دوشم رقیب بر سر کوی او دید گفت — باز این ستم رسیده فریادخوان رسید
ما را اگر سیلی ز لطف تو او درد — ور نه سبق به کجای توان رسید
حال من تو فاش چنان شد که سال‌ها — زین دوستی به هر طرف داستان رسید
بر من شنیده چه رسید از فراق تو — از درد دوری تو دلم را چه‌ها رسید
یک از بندی که تن اوحدی ز غم — خاک ره تو گشت و بدان آستان رسید

من عندلیب زارم و جانم علی الخصوص — قفسی که گل شکفته شد و ارغوان رسید

دل بخیالی دگر خانه جدا کرده بود — ور نه چنان منزل را از چه رها کرده بود
رفت ز سینه خود و در طلب دام [illegible] — تا به نگاه خود و هر چه جفا کرده بود
معنی خود عرضه کرد بر من و من [illegible] — صورت هر نقش کو بود دو جدا کرده بود
در سفر چرا او تا نشود دل ملول — باز نه هر جانبی روی مرا کرده بود
شد دل از این سینه کار کی [illegible] کار کرد — ور نه بجای دگر کار بنا کرده بود
گر چه نه باغ بلبل نالد و گل بیخت — ور نه چه بر خانه بر برک نوا کرده بود
دیده ز خاک درش هیچ جدائی نکرد — دیده که جز با [illegible] هر چه جدا کرده بود
این چو در نابسته او نیافت [illegible] — ور نه ز خشم چه کرد بر لبش [illegible]
گر چه سعدی که دست بسود [illegible] — خواجه کرم کار تست نه خطا کرده
هیچ گرفتی بکرد بر غلط فعل ما — نیست این فعلها گر چه خطا کرده بود
گر ز لطف [illegible] وصل ولی — لیک [illegible] هر چه بها کرده بود
روی دل ما به هیچ جا [illegible] — زانکه ز خلق [illegible] کرده بود
عاشق دل جز [illegible] ز سر ازل — چون [illegible] خرقه قبا کرده
عشق درآمد بکار [illegible] — ور نه [illegible] جدا کرده بود
ما در و دران [illegible] — تا به [illegible] خاک کرده بود

میوه [illegible] اوحدی
گر ز درخت این [illegible] کرده

در حقیقت اگر زبان تو با دل یکی شود / راه تو از هزار و دو منزل یکی شود
زین آب و گل گذر کن و بنگر که در وجود / آنگه گل آب دیده و با گل یکی شود
یک اصل حاصل است و آن اصل نام [illegible] / روزی که اصل و فرع مسایل یکی شود
هر چند در طریق بدیدم که هیچ وقت / مشغول با ارادت و قاتل یکی شود
آن کس که شد نظری بر جمال حق / [illegible] حرف عاقل یکی شود
گر صد هزار نقش [illegible] / با او [illegible] حقیقت قابل یکی شود
راه او برو [illegible] اعیان [illegible] / پست و بلند و خارج و داخل یکی شود
بسیار شد عجایب [illegible] / کشتی [illegible] بر لب ساحل یکی شود
زین [illegible] توحید اوحدی / وقتی شود که سامع و قایل یکی شود

تا در جهان حدیث اوحدی بود
این داوری دو باشد و مشکل یکی شود

دیگی که بار پختیم چون ناتمام بود / باز آمدیم که پخته شود هر چه خام بود
امسال نام خویش بگشتیم [illegible] / کان [illegible] پار [illegible] نام بود
بسیار سالها است که دل را [illegible] / و آنکه [illegible] که منزل اول کدام بود
چون آدم [illegible] از جمیع [illegible] / آن بار خاص باشد و این بار عام بود
بر دل [illegible] / گفتم که صبح باشد و آن نیز شام بود
و [illegible] سلام [illegible] / در [illegible] سلامت ما زان سلام بود
زین پس [illegible] خود نظر کنیم / کین چند گاه کردن ما زیر دام بود
دل زین سفر کشید [illegible] / بی [illegible] کام باشد کان جمله کام بود

وقت این آمد که از دام غول برهیم / کان چند سال [illegible] بود و نام بود
در آفت خبر بوده ام [illegible] / کان بار بیش [illegible] حرام بود
بر آسمان عشق [illegible] هلال من / صد بار [illegible] تمام بود
چو هر شبی [illegible] / شمشیر [illegible] در نیام بود
اکنون [illegible] حرام عشق / در بند هر که شد این دل حرام بود
گر [illegible] خانه [illegible] / تا او [illegible] اوحدی [illegible] غلام بود

دل اسیر حلقه آن زلف چون زنجیر شد
تن ز استیلای هجران پری رخ پیر شد

چون کمان [illegible] / [illegible] شد
نیست [illegible] سودای زلف [illegible] / از برای [illegible] چون [illegible]
دوش [illegible] / آب چشم من [illegible] دامن [illegible] شد
بخت [illegible] هجران [illegible] / بعد از آن [illegible] شد
چون [illegible] جان من [illegible] / [illegible] شیرین [illegible] شد

[illegible] زر شد کار بسیار آن ز لعل [illegible]
اوحدی را [illegible] ز سودای او [illegible] شد

[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود

چون کبوتر مطلبم کو را غمزهٔ او / بر کمان کرد ابرو چو کبوتر زده بوده
هر شکاری که نبود اکنون بروی برد است / کو این سینه ابروی کمان زده بوده
ما خود آن زخم که بر سینهٔ مجروح / بسملان بنود دیدم که کمان زده بوده
فتنهٔ او سر مجنون که فزودن بخاک / بیشتر از لیلی که همین ره زده بوده
اشک من خم بودی داد بهر چه ارزد / غم او چه ره زده همچو او زده بوده
طوطی عقل بر بال ملک بار برخت / بس که او بر سر شکر او زده بوده
گر بهم بر زده بینی سخنم عجب مکن / کاوحدی را دلشیفته هم بر زده بوده

دلدار دل برده و ما پرده نمی‌کند / ما از هجر خویشتن آزرده می‌کند
دل برده و جان اگر ببرد نیز ظالمست / شاهست و حکم بر خدم و خیل می‌کند
ما را ز هجر خویش به گونه فزود کرد / اکنون عنایت هر روز در دمی کند
یکتا نبی دلم ز جفا هر دو تا / آن طرهٔ دراز ز ده کرده می‌کند
طفلان دیدگان مرا دایهٔ عشق / از خون دل برای خورد ده می‌کند
چشمش ز پیش زلف سیه دل ... / وین بادیست خود که نیز برده می‌کند

گلگون اشک دیده زد ره فراق او
هر روز ای اوحدی که ز آزرده می‌کند

دلم از لعل تو یک بوسه تمنا نکند / کو جفای تو مرا دیده و ... نکند
ای چنین صبر دل نجار ده که ... / کس خراهم که جفای تو ... نکند
بوسهٔ گر بر بود از لب طرهٔ مشو / جان کسی ... شکر با ... نکند

هست نشنوی ستم آنکس که کند خود را او / هر چه نشنود ستم از انست که خود را مکند
در غم او زان که شکایت کنند ... / زان همه بیش که غم بیند و عید امکند
چشم ترک تو معاذ دور کرد من عقل / گفت گر بر گسست ز دی ما نکند
دو رخی کنم که بود عشق آل کند / اوحدی گر بنکند ما دگر رسوا مکند

دل می‌برد امشب زمن آن ماه بکیرید / و زدست شب تیره برو راه بگیرید
اندر پی او آه منست آتش سوزان / گر شمع فرو میرد از این آه بگیرید
گردن نکند نرم بفریاد و زاری / او را ز جبت دانست ما کراه
تا که دل من برد و چو آگه شدم او را / آگاه کنید از من و ناگاه بگیرید
این قصه دراز است مگوئید که کوتاه / گوئید دلی گم شده کوتاه
گر زلف چو شستش بکف افتد رخ و لب / یک بوسه ده و بوسه بخواه بگیرید
تا زنده او در سر بنهید بس بلند / چون برده شوم خواه نشد خواه
زندان دل ما سه چاه زنخ اوست / دلهای گریزنده در آن چاه بگیرید

او که نه عهد داد و دل اوحدی امشب
فردا به در آئید و دستش بگیرید

دوشم از وصل نگار چون بود / تا بروی آن نگار در بود
جام در دست و یار در پهلو / عشق در جان و شور در سر بود
گل و شکر بهم فرو کرده / و زد گر چیز ما کرد خور بود
با جنان رخ ز گل که گویند / با جنان لب چه جای شکر

زلف مشکین تو بر آن رخ او — خوشتر از صد هزار عنبر بود
من چو دلدار مطربی بر سر — جای من جای بی کدر بود
شب که ماه رو زمان درگرد — ور نه بس کارها میسر بود
مطرب از شعرها کجی برداخت — سخن اوحدی عجب تر بود

گرچه عیسی دمی نبود او نیز
همنشین سیاه سر خر بود

دوش در خواب دیدم تعبیر آن چه باشد — با من بخشم بودی تعبیر آن چه باشد
گفتم که بوسه‌ای ده انگشت را بطره — بر هر دو لب نهادی تعبیر آن چه باشد
چون شرف خم خود کردی بال ابرو — با من یکی نگویی تو تعبیر آن چه باشد
گفتم وصال کن چند از فراق بینی — بس مشکل است این تعبیر آن چه باشد
خطیت زلف تو بس دلبر در بر من — وز من نهفت گویی تعبیر آن چه باشد
گفتی دل تو با من تقصیر کرده جانا — زین دل چه کرد خیزد تقصیر آن چه باشد

از درد اوحدی را آن دم نبست تدبیر
درمان او چه سازم تدبیر این چه باشد

دوران شمایل مرد زون جو دل نگاه کند — هزار نامه بنقش جو مرکب سیاه کند
ز حسرت سر زلفت عقیق او — نه طره کرد دل من ز غیبت کناره کند
بهجر او دل من غیرت آن شنیدم — که روز و شب بنشیند فغان و آه کند
برفت در پی او آنچنان که گریستم — که آب دیده من کار روان سیاه کند
دلم کجا طمع وصل او کند هیهات — مگر ز دور بخاک درش نگاه کند

اگر ز طلعت او مشتری خبر یابد — کجا ملازمت آفتاب و ماه کند

ز غیرت فلک گشته بنامه صحبت
چو اوحدی ز سر زلف او پناه کند

دلی که از سر زلفت بشاهی آید — بجای خویش جرام بلاهی آید
بر آستان تو منزل نزای سعادت — که آستان تو افزون سراهی آید
نشانه چیز دل از نیت پرچم تو — اگر صواب نباشد خطاهی آید
اگر برو تو به پای دم صبح گرد — بسر بر وان دو دانگو به پاهی آید

همه افشت گرد جهان اوحدی نزده
و کرده این همه از نگاهی آید

دل کسی ببرد دام کو صد تقصیر جان کند — کام کسی که گرسنگ بسته دوان کند
هر که بدید کار ما و پیچ زرد زار ما — کین کار ما دیار چو چنین فلان کند
حجت بندگی چه بود داوم از عشق تو — بحرت بندگی هر چه چنین بیان کند
زلف و از دست بند نهاد و خسید — برخیچ حسن قره حد یار و کر سمان کند

بس سخن جفای او با همه گفته ام ولی
پند نگیرد اوحدی تا دل از این زیان کند

دل ما زد به سودای تو انگشت و بیازی — جو دیدی کان بت مسکین اختیاری نمی‌ماند
چه دانیست بردوی و آشفته کردی خلقی — نه سر جای بماند نه دل بکاری نمی‌آید
سر و دلهای ما بر باد دادی هر که را عشق — کو چندین چند دلی با رنج خاری می‌برد
بیا ای دل بسی غم خوردی و بکسل چو سینه این سخن — کی بر هم که گفتم تا ندارد کاری نمی‌آید
ای همه گریبان پاره بینیم که می‌گرید — تا تو نه دیداری کسی را چه شکاری
عشق از رخی پیدا دراعضا در تو دیده — گر نشنکی بیدار نشستم آن می‌خاری

تا چند گوئی اوحدی زین بی نمی خواهد کس
یا بکش کو با شد چون خنجر از دست یاری بخرد

دیگر دوا بغربت شیشه محبوب تو زد — فریاد از این جور که صید حرم زد
عزلت که چیده بود هم و کاری که از عشق — با دم زدن دو با هم و کارم بهم زد
درویش را ز نوبت شادی خبر نبود — تا روزگار نوبت این محنتم زد
دم در کشیده بود دلی مرغ بر هوا — آتش در او فتاد که جانم چو دم زد
چون دیده بر طلعت حسنش نظر فکند — عشقش ز دل برآمد و حالی علم زد
صد بار چون طره گیسوش بزدم چنگ — بر دست باد وقت دلم صیحه هم زد
آمیزه دو عارض او از شعاع نور — بسیار سنگ طعنه که بر جام جم زد
گفتم که بردلم بکند چون روبه بکرد — کشتار اوحدی ز تو زخم و ستم زد

هر ذره کسیر که در رنج راست کرد
شمشیر رای او هم چون قلم زد

دلی که میل هم باده و بستان دارد — ز رعشق گل و باغ و بوستان دارد

کدام لاله بروی تو عذار اید — کدام سرو چنین قد دلستان دارد
گرت بجان بخرم یوسف زمان نکنم — که از سبب عاشق به تخت ایمان دارد
کسی که چون تو پری چهره در کنار گرفته — اگر چه پیر بود دولتی جوان دارد
بخفته کشتن بت و باز گشت باد — هر که قد بلند تو در میان دارد
خاکپای تو از آن گشت است کی — چو غنچه هم ز نفس بر کرد جهان دارد

چو کرد جای خیال تو اوحدی در دل
بوصل خود برسانش که جای آن دارد

در هر ولایتی ز تو شرف نام دارد — گر دوست این تعبیت کام دارد
ای باد صبحدم خبر او بیار تو — از ناتجال بیت که پیغام دارد
هر حاصلی که دل او بعمر داشت — از غم که او بیست بی خام دارد
هر لحظه با من نیز بیت بجلبی — هر روز بی جگر تخلیش ناقد دارد
در راه گذر دوست که باز چو جوی — تا جان بر سر او دلارام دارد
زین سان که گم نمی کند آن شوخ — بسیار جفتها که در ایام دارد
ای اوحدی مرنج اگر در تو جفا — کان مرغ نیست یار که در دام

دی گفتم آمد کوی او مرا که جنگ شد — امروز تا نم کنان کان جای بروی تنگ شد
گوید نیستی سوی من بنگر به دود کوی خود — با او بیت قطعی من بگریه شوخ و شنگ
هر دم چو ارچنگی اگر خواهد دل با سوختن — مشتاق آتش خویش را ای دل که از تنگ شد
بندی که جنگو خواهی من بنده او هر چه خواستم — تا لاجرم در عشق او نامی کو دوی ننگ شد

زلف آن نگار خطائی دررود بیگانگی — ای مادر خوش خنک شوکان بود جنگ شد
از بس که کردم پرسش دل یار آورد نقش — چاره نه جز کوی جیران و کنج و رنگ شد
جام دلم پر رنگ خون بود ز عشق جنگ — چشم خونین رنگ خون دوی بی ننگ
دادم خیال او شب ای باده رنگین — جام خونین که در طرب ای باده خون رنگ

ای اوحدی عیش مکن گر دل پریشانی کند
کی بی پریشانی بود دل کو بزلف او بند شد

دل را ز دست من آن زلف که با هوش آید — گر آن خط لطف کشی آواز تو در گوش آید
رخت آن نقش ندیده دیر تنها — عجب ای دیک دمی ست که در جوش آید
بگرد آن کاکل دو ماهی غلامانت انجم — چه غلامی ز من بی تن بی هوش آید
شربت قند زهاکی که زان لب ... — اگرم زهر دهی بر دل من نوش آید
مکرم از لطف بسیار چشم — دیده از من چه سکون ... آید
حسن پنهان تو بر خاطر من ... — هر چه از تو ز رقیبان ... آید
بر نیازت ... وعاوت جهانی ... — تا مگر از کوی جهان کنج در آغوش آید
هم آنست که از فکرت ... — چه تحصیل که کرد ... فراموش آید
سرو با قامت رعنای جهان ... — که برش لعل تو ای سرو قبا پوش آید
عجب از طالع خود دارم از دوران فلک — کانجهان ... بدام من مدهوش آید

اوحدی وقت سخن گر چه گهربار بود
پیش لعل گهرپاش تو خاموش آید

دیر بیست که باز یار ما نمی آید — پیغام نگار ما نمی آید

هر کس ... صحرایی — خوشبوی بهار ما نمی آید
یا رب چه بیار او ... — او خود ... ما نمی آید
گفتم ... — زیر لب ... ما نمی آید
ای دل ... — کین عشق نگار ما نمی آید
دولت ... — هرگز ... ما نمی آید
یکدم ... — اندر دل زار ما نمی آید
آن دام که ... — در چشم نگار ما نمی آید

ای اوحدی از خوشی کناری گیر
کان بت بکنار ما نمی آید

دلی کو بسته زلف تو ... باشد — کمان ابروی ... باشد
اگر ... — تو خود ... باشد
بگوشه نظری ... — بسا ... باشد
... — ... باشد
ولیک ... — نظر بحال پریشان ... باشد

چه طاقت دل اوحدی مسکین را
که دایم غم عشق مبتلا باشد

دل از فراق تو شیدا و ... خواهد بود — زمان ... خواهد بود
درین غم آید از آن که ... — که در ... خواهد بود
بیار ... از آن لعل ... — دوای این دل ... خواهد بود

دلم چو ... که ... خواهد کرد | لبم چو ... خواهد بود
بجستن تو ... جهان ... روزی | ... خواهد بود

استغفر الله العظیم

السلام ... [illegible]

سنه ... [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

من عاشقم ولب ... | عاشق چه ... نباشد
... [illegible] | ... نباشد
آن ... [illegible] | جای ... نباشد
زیر قدمت ... | بالای ... نباشد
... [illegible] | ... نباشد

زیر ... [illegible]
در دوست ... نباشد

مرا ... زلفت ... | که خاک پای ترا از ... [illegible]
... [illegible] | که ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
اگر چه ... [illegible] | ز وصف ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

مرا ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | جهان ... [illegible]
بسی ... [illegible] | ... [illegible]
جهان ... [illegible] | ... [illegible]

تعریف ... [illegible]
... [illegible]

ازان الف سیمین که دام شماست — ز حلقه با ابلکی بر آید
با سید صبا کمی ز تو خواهم — که هر شب [illegible] ترا با تو جنگی بر آید
کان جفا بیکسی بخت نمی ترسم — گر ازان شنوی چون زنگی
ز جفای عمت مردمی نالم — برادی چو آواز جنگی بر آید
[illegible] نام زبان من گر [illegible] — کز آن کمین جو [illegible] خدنگی
[illegible] گفتی [illegible] — جهانی چو باید سنگی بر آید
صبوری کند اوحدی [illegible] — ازان نیست کو بی درنگی بر آید

من کشته عشقم خبری هست که آید — گر شد از من زرم هیچ خبر رسید
گفتند که چونی نتوانم که بگویم — این بود که گفتند و گرم هیچ خبر رسید
[illegible] امروز چو [illegible] اندر سر کار [illegible] — امروز که باد [illegible] دم صبح بر
وقتی که ببینم زخش احوال [illegible] — این دم که [illegible] ز کرم هیچ خبر
بی عارضش این قصه [illegible] — از کوی [illegible] شام [illegible] سحر هیچ خبر
چون [illegible] در رسیدن [illegible] — دیده که [illegible] هیچ خبر رسید
از دوست بجز یک نظر چون [illegible] — زان دوست بجز یک نظرم
از دوست ما جامه [illegible] — خواهید که با رخش بود هیچ

با اوحدی این [illegible]
با [illegible] هیچ خبر رسید
موسم گل [illegible] خواهد — می [illegible] که گل [illegible] خواهد شد

چون [illegible] صحن بوستان گل — همه [illegible] خواهد شد
غنچه چون [illegible] — عالم [illegible] که باد [illegible] خواهد شد
[illegible] — که [illegible] خواهد شد
دیگر از [illegible] جهان حال [illegible] — که جهان دیگر و این حال دگر خواهد شد
[illegible] دل عاشق [illegible] — کو [illegible] که این [illegible] خواهد شد
[illegible] عشق [illegible] — کو [illegible] هلاک [illegible] خواهد شد

اوحدی [illegible]
وقت آنست که [illegible] خواهد شد

اوحدی عاشق [illegible] — که جهان [illegible] زین حال خبر خواهد شد

[illegible]

من غلام [illegible] — از خود و [illegible] خبر [illegible]
[illegible] — ور [illegible] شوی [illegible]
[illegible] طاعت [illegible] — خویش [illegible] طاعت [illegible]
[illegible] — گر [illegible]
با [illegible] — [illegible]
هر که [illegible] منزل [illegible] — [illegible]

اوحدی [illegible]
[illegible]

من از آن که بشنوم که زبان تو بود — یا چه گویم که در لوح جان تو بود
سخن لب که تو داری نتوانم گفت — ور بگویم سخنی هم ز زبان تو بود
هر زمانم بجهانی دگر اندازی لیک — [illegible] جز بجهانی که جهان تو بود
تن و دل گر بجدای تو کند خدا آن — خاصه اکنون که دل و تن [illegible]
نکند ای که [illegible] لبم آن جای — ای خوشا آن بوسه که بر دست [illegible]
خوش نشانی [illegible] ز تن من خاک — دل [illegible] جهان مهر و نشان تو بود
جان خود را سپر تیر بلا خواهم ساخت — اگر آن تیر که آید ز کمان تو بود
جان [illegible] بوسه دهن تنگ تو [illegible] — [illegible]
هرچه آن [illegible] بازار دو کون [illegible] — همه چون [illegible] ز دکان تو بود
دیده در کل مکان [illegible] — من نخواهم که [illegible] مکان تو بود
من کنم ذکر تو [illegible] — خنک آن [illegible] که [illegible] زبان تو بود
بر سر خوان سلاطین نکنم دست دراز — تا مرا [illegible] خورده خوان تو بود

نیست غم گر دل اوحدی ار کرده فاش
چو دلش حافظ اسرار نهان تو بود

میان ما و تو دوری باختیار نبود — [illegible] زمان فراق تو در شمار نبود
که او بود و مرا با تو [illegible] — [illegible] که بهوا [illegible] کنار
حدیث کشتن [illegible] — بهم رسیدن و [illegible] انتظار [illegible]
بخند که [illegible] بوسه بود و کنار — که هیچ گونه [illegible] کنار نبود
کنون ز هجر [illegible] — گمان بریم که خود آن روز روزگار نبود

هزار بار فزون داشتم که هیچ بود — ز هیچ بار فزونم چو [illegible] نبود

نظر نگار دل اوحدی [illegible] ولی
چه سود از آن چو دل [illegible] کار نبود

نی بین که چون [illegible] فغانی همی کند — [illegible] ز عشق یاد [illegible] همی کند
او را همی زنند [illegible] جهان — [illegible] جهانی همی کند
بر سینه عشاق نی [illegible] نوا — از نی [illegible] همی
[illegible] — [illegible] فغانی همی کند
راهی زند دل عشاق [illegible] — [illegible] نشانی همی کند
گاه از [illegible] همی [illegible] — [illegible] همی کند
هر ساعتی [illegible] — [illegible]
آن نی [illegible] — هر دم حکایتی ز زمانی همی کند
دف هر زمان [illegible] — زان [illegible] زبانی همی کند
در جان [illegible] — صید دلی و غارت جانی همی کند
چون اوحدی [illegible] — وانکس [illegible] که کار جوانی همی کند

[illegible]
دلم [illegible] که جان از [illegible]

کی حال دل [illegible] — [illegible] سودا [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو روی [illegible] — [illegible]

برکه ور از خال تو شکی کرده کوره ز تو شب — در آب دیده سرگردان بسیار باشد

نگار از وصال خویش ما را شاد گردان — اگرچه منزل وصل تو بیش از حد ما باشد

مرا اوحدی بجز وصل خود دوا کرد — وز آن پس کو دل او را برخانی روا

نگار من به یکی لحظه صد عتاب کند

وگر جواب طلبم بوسه بهانه کند

بسنگ خون من ریزد ز طره عنبرینش — هر آنکه سر زلف آشیانه کند

ز چشم مست تو این کرشمه و دستان — درین دیار کسی را مهل که خانه کند

بوقت مرگ وصیت کنم ز سبتی را — که گور من هم از آن خاک آستانه کند

بزلف او دلم از بهر خال شد بسته — که مرغ دلم هم از برای دانه کند

زمانه چاره بسیار او و طره او — بدان رسید که پیدا او بر زمانه

بشیوه گوشه چشمش چو ناوک اندازد — ز گوشه جگر اوحدی نشانه کند

نماز بنا حسن و خوبی و وفا بهتر بود

گر وفا ورزی بهر حالی ترا بهتر بود

گر نباشد لطف طبع و حسن خلق و خوی خوش — نقش دیواری ز صد رنگ خطا بهتر

تکیه بر خوبی لب مکن کان زود زود — وا فغان زان دو روز ار کیاست دعا

گر بهای خون ما کی تو باشد غنیمت — زانکه خون تو همی از خون ما بهتر

پاک ما زان دل آزردن ما باک نیست — وان نظر بر روی یار ما بهتر

من دعا گویم تو دشنامی که خواهی بگو — پیش ما دشنام یاران از دعا بهتر

گر هلاک اوحدی خواهی مکش تیغ جفا — در بلا افتادن از بیم بلا بهتر بود

خاک

نه

نه آخر دل من خراب تو شد

نه آخر دو چشمم پر آب تو شد

نه آخر تن ما پرورده تست — که زینسان چنین در عذاب تو شد

مکن خواب چشم مرا زانکه خود — گزین گوشه بیخود و خواب

ز لب لعل ... — که در آتش غم کباب تو شد

چو جانم به گفتار خوش ... — که ذره ... آفتاب تو شد

ز بان قوت جو ... — که زر ... لعل ناب تو شد

مشو تاب زیر او حدی ...

که چار ... ... تاب تو شد

ناله بلبل شنودید ... — گل بباغ آمد و ... آشیانی برسید

... گل بوی وفای — ...

گل چو ... ... — گر میان غنچه ... بقبای برسید

هر که ... بوی گل و ناله بلبل ... — در چمن ... و نوای برسید

طالب گل ... — گو ... ز سر خار جفای برسید

بی ... — تا به گوش ... آواز ... برسید

... — از در ... سلطان بگدای برسید

... — و ز ... هوس او بهوای برسید

اوحدی ... ساید آسمان

... کعب پای برسید

بنگر آن بوسه و دل بندد از او | کو چو لب بسته چو قند برآرد
صید جوان زلف چون کمند بپیچد | پیش دو دست پیران کمند برآرد
بر چمن و سبزه دانی سر ساده | باغ که سروی چنین بلند برآرد
پیش من خاک زلعل که آرد | گرد خود از نعل آن سمند برآرد
سینه سپند و خونکت آتش ... | تا به کجا بوی این سپند
بر دل ریشم نمکی که دیده دگر | خط تو از راه پیش خند برآرد
جان مرا چون محبت تو سپید | کرده هم سپید پند برآرد
بیخ که دوست غمت به سپیدی برآرد | از دل من شاخ برکند

اوحدی از بند مهر و کین برآید
گر دل او دولت ز بند برآرد

وجود حقیقت نشانی ندارد | رموز طریقت بیانی ندارد
به صحرای معنی که ره یابی بینی | بهاری که بیم خزانی ندارد
جمال معشوقی دیده بیند | که در بازگفتن زبانی ندارد
درین ره اگر مرغ نوا در رسید | که جز عیسی آشیانی ندارد
تنی را که در دل نهان شد غم او | رها کن که جز عشق جانی ندارد
بجز نالهٔ توان بود چیزی ... | جهانی بیرزد که نانی ندارد

بگفت اوحدی سر چه دانی تو
گرش باز پرسی زبانی ندارد

هر که او سبق این عهد ... شود | وانکه دور افتد ازین دایره گمراه شود

راز خود با دل پروانه بگو تا داند | تا ازین قصه خود جان که آگاه شود
بحقیقت همه پروانه شمع رخ او | روی خوبان جهان گر مثل ماه شود
گرچه در راه دلم دام نهد از سر زلف | زان سپه عادتم آنست که در چاه شود
لبش از کام دلی دور نباشد لیکن | تا در آید بکف آن دولت ما گاه
زیر نقش ... | تو سیم آینه دل که سیر آینه شود
ببرد از دل معشوق بسی ساخت | کار عاشق نه بخواهش ... خواه شود
کار عاشق که نه از که ... | گر باز چه تفاوت که نی گاه شود
کار آنست که این حال ... لیکن | خوف از آنست که بنشینی و بیگاه شود
هر که دانست سخن ... | عارفانه سخن ... کوتاه شود

اوحدی نزد کسی ... که از دست برود
زانکه افتاده ... چاه شود

هر نفس که مشق ... | چون آن برود و کو بیم آن دگر او
نی آن بود ... | زیرا نشود ز اهل آن خبر او ...
از خصم ... تیغ ... | از تیغ ... نرسد ... او
روزی که ... | بر ... که ... نظر او
کز راست ... | هر چیز که ...
هر صدق ... | هم ... او
روزی که تو ... | این ... که می بینی خود ...
زد که خبری خواهی ... | تا چون ... خبر او

چون اوحدی از خواب گران مست بشد
آنجا رسی الا که تا بل بری باشد

هر که از برگ و از نوا گوید
مشنو گر زبان ما گوید

بنده خانه‌زاده باید و جست
گوش است این سرا گوید

آن که از کوی آشنایی رفت
کی سخنهای آشنا گوید

جو مقامات هر کسی خالی
از مقامی که هست وا گوید

دم ز چرخ و فلک زند خورشید
ذره از خاک از هوا گوید

مرد را در سلوک از غایت
راز رحمت لقا گوید

انچه در خرقه گفته بود آن پیر
طفل و بنده که در قبا گوید

سخن از نیک مرد و بیلوش
بچه پرسی که از کجا گوید

چه غم از جبرئیل و از دل
که ز پیغمبر و خدا گوید

تا تو باشی و او بوقت سخن
تو جدا گوئی و جدا گوید

این دویی از میان چو برخیزد
همه او گوید و سزا گوید

اوحدی بیش از وحدت اندر گفت
رخ او را هم او ثنا گوید

هر نفسی عشق او بی دل دیگر کند
آتش سودای او خاک زمین کند

نور رجا شد ز روی باز [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] کند

تا بجنابم [illegible] طلب [illegible]
مام پر کین خود [illegible] کند

گر بکر سینه مرا [illegible] بود
زان بشنود شاد [illegible] دل [illegible]

گر بکشد یار به خوشی دهی
روی چو [illegible] سنبل [illegible] کند

رخ چو نگار آورم طاق [illegible]
باز غم و باده و خود [illegible] کند

هر غم و رنجی که هست بر دل من [illegible]
این همه دانی که تا [illegible] کند

هر شب از آن که دل [illegible]
زلف کند [illegible] قصد [illegible] کند

چون [illegible]
آخر کار اوحدی در پی [illegible] کند

هر زمان آن غمزه دل نالم [illegible]
با دل [illegible] درد [illegible] کند

چون شنود زان دل [illegible]
بعد از آن گوش [illegible]

گر به [illegible] عشق [illegible]
[illegible] پسبان چو [illegible] کند

تا نه بیند دیده [illegible]
باده توحید در کام [illegible] کند

تا نه جسم [illegible]
[illegible] خواب [illegible] کند

از برای وصف [illegible]
شعر [illegible] آفاق [illegible] ایام

گاه بهتر [illegible] از خدا [illegible]
تا بپیچد [illegible]

گر نخواهد تا [illegible]
روی در لوح الف لام [illegible] کند

تا که نشنیده زبانی [illegible]
همنشین باده و جام [illegible] کند

چون شنود کم عشق [illegible]
باز از آن [illegible] کند

از برای [illegible]
پیش خلق [illegible]

چون نخواهد سوختن [illegible]
از [illegible] نام [illegible] کند

عشق [illegible]
گوش [illegible] آواز الهام کند

چون نامه تو تمام برای کام
دست کرده زود و دور کام گشت

تا چند شنوم حدیث آن غزال

در غزلها اوحدی نامم کند

هر که مشغول تو گشت از دگران باز آید
وانکه در پای تو افتاد سر افراز آید

هر کبوتر که ازین بام سر زلف تو جست
بسر دانه خال تو سبک باز آید

وقت جان دادن اگر بر سر خاکم گذری
چشم من تا لب گور بنظر باز آید

در سگ کوی تو در کوی بسی من باز آید
استخوانم ز نشاط تو به آواز آید

نفسی با که خیال تو در اندیشه بود
گر صد کس غم تو داند ز طرب باز آید

آنکه با واقعه عشق تو پرداخت حریف
چه عجب گر سخن واقعه پرداز آید

خود دگر شد غم عشق بسوزی تو هر
جان این امروز که دادی که شرح سیاز

قصهٔ اوحدی از دست سپاهان بشنو
همچو آوازه سعدی که ز شیراز آید

هر که صید او شود یاد دگری کارش نباشد
وانکه داغ او گرفت اندیشه عارش نباشد

نیست عشقی خوبتر زین کیمیا لیکن کسی
کی گذر با مجلس چون خضر بیدارش نباشد

طالب مقصود را از درس ... عشق
استماع بوسه با چندین ... زارش

دوستان گویند از درس ...
چون کند بیچاره بیماری که تیمارش نباشد

هر که عاشق باشد ...
حرمتی با رونقی در چشم بیدارش نباشد

عشق در مستوری ...
الکسی ... بود کین ... بازارش

در خرابات ...
این سخن صوفی عجب دارم که دستارش نباشد

ذکر تو هر لحظه‌ای گوید که جان ...
کار جان ...

گر مسلمانی نگه کن در گرفتاران عشق
کافرست آنکس که رحمی بر گرفتارش نیست

راز عشق ...
هر کسی گوید ولی این ناله از ...

اوحدی امیدوارست و ندارد چشم یاری
گر تو یار او نباشی ...

هزار قطره خونم ز چشم تر بچکد
ز شرم چون عرق از روی آن پسر بچکد

سر شکت ...
سواد مردمک دیده کز نظر بچکد

خیال اوست درین ...
که وقت گریه میادا ... بچکد

هر آنکه سینه کباب است ...
عجب مدار اگر خونم از جگر بچکد

...
اگر بدین صفت از شام تا سحر بچکد

حلال ...
ز رشک آنکه بران آستان ... بچکد

بصورت ...
ز گوشه لب شیرین او شکر بچکد

گر از لب ...
ز شرم عرق ... بچکد

بسوی ...
چه خون که از دل گرمم ... بچکد

برابر ...
تا ... بچکد

...
ز بیم آنکه ... بچکد

ز نوک کلک سیه اوحدی ...
... لب آن لعل ... بچکد

حدیث خوبی آن دلبران آتش روی
هزار دود که آتش ز شعر تر بچکد

هر که با چون تو پری زاده در افتاد آید | برکش به اقبال و ظفر باز آید
کو بیا گر خاک سر کوی تو در دیده کشد | هیچ شک نیست که نور بصرش باز آید
کافر از بهر چنین بت که توئی عجب | گر ز بتخانه چو خورشید و قمر باز آید
هر که چون دار ز زاد و بدو سفر کرد از شهر | هیچ سودش نکند تا ز سفر باز آید
عاشق را اگر از خانه به بیرون صفا | راستی بی قدمت از سر بازار آید
نه هوای لب شیرین تو مرا صید تو کرد | طفل با شهد که با دام و شکر باز آید
آفتاب از سر هر کوچه که چندین بیت | کششی آمد که بدان کوچه دگر باز آید
چه دلی اگر ز تو خود رخت منع کند | در چه بند دل خویشش ز تو اگر باز آید

زین جهان اوحدی ار رخت ... بربندد
زان جهانش خبری تو خبر باز آید

هزار نامه نوشتم یکی جواب نیامد | بسوی ما خبر او ز هیچ باب نیامد
دلم کباب شد از هجران دهان چون شکر | ز ... خنکش چه نمکها که بر کباب نیامد
بیا بیا ز من که ... جمال تو را | نظاره زهره و رغبت آفتاب نیامد
شبی چو باد صبا بر گذار کردی ... | دو دیده رفت که در چشم خواب نیامد
محبت تو نگارا چه گنج بود ... | که جای او بجز این سینه خراب نیامد
خیال روی تو گفتم شبی بخواب ببینم | گذشت ... دو دیده هیچ بخواب نیامد

هزار شکر کرد اوحدی شکایت را
ولی چه سود که آن ... باصواب نیامد

هر که با عارض زیبای تو خو کرده بود | گردی پی تو برارد نه نکو کرده بود

گر بهنگ ختنی میل کند عین خطاست | هر که او چین سر زلف تو بو کرده بود
عشق چو کمان ... الف قامت ... | که از غم جفا صبر چو او کو کرده بود
بار ماه از ... توانم که بر روی تو خورد | غنچه سودای مرا سوی تو کرده بود
کاسه سر ز تمنای تو خالی نکنم | گرم کوزه گر از خاک سبو کرده بود
هر دلی کان نشود نرم ز سوز غم تو | مدتی آن دل از آهن و رو کرده بود
اوحدی گر ز جفای تو ننالد چه کند | در میان عمر تو با وصل تو خو کرده بود

هر کسی کو ز محبت دو دم برآورد | پای دلی از کمند بلا کم برآورد
خون جگر خلق ... | دل اگرش عارضش ادم برآورد
دل از جهان ... | گرد ... زلف چو پرچم برآورد
گرد دو زلف ... | آتش به خلق در دود ز عالم برآورد
جان و دل ار ... | ... چنان بماند که از هم برآورد
بعد از وفات بر سر خاکم چو بگذرد | خاک لحد ز گریه من نم بکار زد
روزی که ... | گفتم که سر بیاورد غم برآورد

هر که آن قامت بالای بلند ... | چه نظر برد دل بیچاره ... باشد
اندر آئینه او روی کسی ... | مگر آن روی که بر بالای ...
مجمر سینه ... جگر ... | تا چو آتش ... سپند ... باشد
بسته از ... کس خواهد ... | خاصه آن بسته ... که ...

روی [illegible] کرده جهانی [illegible] — تا که درخورد بود یا که پسندش بود

دل من صبر [illegible] حال تو از بیش کنی — دور از او صبر چه چیست که [illegible]

از دلم [illegible] همه غم دیده برفت — چون [illegible] وای دل خسته که پیوندش بود

اوحدی چند [illegible] خواب شنیدی لیکن
عشق آن رخ عجب ار گوش تو بندش بود

هست تا دل من بر قرار خواهد بود — به کوی عشق دلم بیقرار خواهد بود

سرم به خاک تو پیوسته و آتش غم دوست — در آب [illegible] تن من بکار خواهد بود

بیا که در غم خویش کشته ای مرا — جنابت تو اگر زین شمار خواهد بود

ز بهر کشتن من تیر چرخ می بینم — که [illegible] چشم تو یار خواهد بود

بلای عشق تو خوش کرده ام به دل [illegible] — به بوی آنکه [illegible] بهار خواهد بود

دلم ز هجر تو امروز [illegible] حساب [illegible] — گمان که [illegible] چندین هزار خواهد بود

بیا که تا بنوی دست اوحدی را یار
همیشه [illegible] اشکبار خواهد بود

هیچ از لب [illegible] و ز زلف [illegible] افتد — اول به کشتن من عزم [illegible] افتد

بسیار وعده داری ما را و [illegible] — چون روز وصل باشد [illegible]

چشمت خطا [illegible] ای ماه رخ [illegible] — گر بعد از این خطا [illegible] صواب افتد

[illegible] کرد دل [illegible] — از دور [illegible] نقصان [illegible] افتد

در خواب اگر ببینی [illegible] — زود آن [illegible] داری [illegible]

بس [illegible] — [illegible] که بر کباب افتد

ای دل [illegible] لب [illegible] سوال آید — [illegible] که از جواب افتد

جانا [illegible] عذاب [illegible] — دل خسته [illegible] عذاب

من [illegible] — [illegible] افتد

[illegible] — تا [illegible] اگر ز عشق [illegible] خطاب افتد

گر اوحدی از این پس [illegible] آستانت
زین گونه اشک ریزد کشتی در آب افتد

هرگز از عشق [illegible] چنین [illegible] نشد — [illegible] جان غم در دل

[illegible] — نیست خاکی کان به آب [illegible]

هیچ [illegible] جهان چون [illegible] — هیچ [illegible] چون رخ من [illegible]

بر من [illegible] چنین مشکل [illegible] — بر دل آشفته کاری چنین مشکل نشد

[illegible] چون [illegible] سودای [illegible] — شربتی چون شربت هجران او قاتل نشد

اوحدی را دل [illegible] — گر غم خوبان [illegible] حاصل نشد

هر سحر [illegible] هجر تو ناله بر آسمان رسید
گر تو جفا چنین کنی از تو دلم به جان رسید

ما به [illegible] کار خود [illegible] — سود تو [illegible] کز تو مرا زیان رسید

[illegible] — در جگرش نهان کنم [illegible]

گر ز تو [illegible] — دل چو شود ز غصه [illegible]

رخت دل شکسته [illegible] — [illegible]

[illegible] — باد چنین [illegible]

آخر کار عاشقی غیبت هجر هلاک خود … بر دل ریش اوحدی کر تو نوی بگمان

هیچ روز آن رخ نیز نمایم نشد

درد دل برا او درمانم نشد

دوش عشق یار او برده ز زن … قصد آن کردم که برخوانم نشد

صبر از آن دلدار دوری آن نگار … گرچه می‌گفتم که بتوانم نشد

از شکایتها که هست این بنده را … یک سخن در گوش سلطانم نشد

نیست یک تن کز غم آن ماه رخ … ناله و زاری به کیوانم نشد

کی فراموشم شود یادش ز دل … نقش او چون هرگز از جانم نشد

خود بر او مهمان نمی‌آید به روز … جز خیالش نیز مهمانم نشد

بار ما گویم که گرد کشته درد … داد از آن دلدار بستانم

اوحدی گفت آن پری در عشق ما

نرم شد خیلی ولی دانم نشد

هرکه او عاشق آن روی بود حیران ماند … عاشق آن خوبست آنکه از او حیران ماند

گر به بیند رخ و قد تو ببیند گل … گل خجالت برد و سرو به عرقها بگماند

بنمانست که با دو لب شیرین تو … همچو فرهاد و تو شیرین او که هم مدوانند

شربت وصل تو هرکس بچشید … سر آن نیست که یک قطره بجای خود بماند

بر درخم عشق تو نشست بخت … واین چنین نیست کسی داند که جان نخواند

گر کسی با کمند سر از این نقش … در میان من و تو هیچ تفاوت نماند

از سر طره شب رنگ تو روزی گر … گر نسیمی به در گل من گل دماند

چشم من خون دل و جان نواز کرده است … گر گریبان نیم بر سینه که از دوست بماند

نامه او در و دل ما قصه اندوه فراق … خود گر جمله زلف تو نویسم تو غم نخواند

عمری روی که هم من مهر او تو ولیکن تا … گر جان بیخبر شود در دوستی تو بگدازند

اوحدی از تو نه چندان که خود اکر باز دانی

همچنانکه ز سر خود در گذشت بر آمد

بار کسی تو دگر بکار رفت نکند … باری انکه کنی بر سر بار رفت نکند

گاهی جفا به ما ز زیرت که گوش … روز جفا که بر زیارت نکه کنند

روزی اگر تیر ما بیان بکشد نمی … دستی بگیر دا او ز کنارت نکه کنند

یا دو کسی بکش که ز بار رسوتی … باری برا او تماشا رفت نکه کنند

چون مست شد ز باده اندوه او شحر … جامی ز دکم ز جام جهان رفت نکه کنند

از مهر او سستی بکنی فخر گوز کبر … هرجا عشق چه دیده غارت نکه کنند

اعیار اگر نگه نکند همچنان گفت

چون اوحدی که خوش بیند بار رفت نکه کنند

یاد تو عاشق را چو در خیال بکرده … عقل پریشان شود ز حال بگرده

چو نتوب شد از سپهر نو آید … گرد جهان گر هزار سال بگرده

ماه نه چندانست تا ز تو حیات … گرچه بسی بر سپهر زوال بگرده

خط است چهره نو دامت … تا نگه کی گرد خال بگرده

عقل ندارد که ترک روی تو گوید … خسته نماشد کز آن جمال بگرده

در هوس روی تو آیم ولی است … ز نهر که گیسو گرد این سوال بگرده.

تن بزن ای اوحدی تسلیم شو | خوی بد بگذار و دل یکرو کند

باز ز هجران او گرچه بسی می‌کشند
بار غمش را دلم بی جگری می‌کشد

آن بر و آن دوش را هم بکنار آورم | گرچه بنازار هم دو دوش بی می‌کشد
گرچه دل بسلیم هست ز دست نگار تو | سیر دم این که گو هم بری می
سینه سپر کرده خلق تیر غمش را و او | دم بدم آن تیر غم بر سپری می‌کشد
گرچه ندارم هیچ ره سر کوی او | از لب و چشم خشک آب زری می‌کشد
تن چو خیالی شدست زانکه بدوری چنین | دل بخیال رخش در بسیری می
بر دلم از شبهات بساکن سنگی چو کوه | گر بمیانی چو موی کمری می‌کشد
از خبر وصل او تا دل ما خوش کند | باد ز هر گوشه هم خبری می‌کشد

جز غم او اوحدی بر دل و بر جان منه
محنت گیتی سهل با دگری می‌کشد

ای دل بیا و در رخ آن حور می‌نگر | بشکن حجاب ظلمت و در نور می‌نگر
بر خیز از شراب غمش مست کرده‌ای | بنشین در آن دو نرگس مخمور می‌نگر
یاری که دل ز دیدن او ناصبور شد | مستور کو مباش تو مستور می‌نگر
بر خوان عشق حاجت دریوزه نیست | کوته نظر مباش و منظور می‌نگر
وقتی که انگبین وصالش کنند بخش | خون کش جگر و جور زنبور می‌نگر
ننگ است کز لبش [illegible] جان | از گوشه چو خرام بجوری می‌نگر
همچون شکر [illegible] مکن قصد کردنا | قصاب بین و بساطوری نگر

علت حجاب می‌شود اندر میان خلق | دست از طمع بدار و بمغفور می‌نگر

نزدیک اگر بیاید از هندت بحال قرب
بنشین و هیچ اوحدی از دوری نگر

از باد و از فصل بهار آن بستان خزان بنگر | در باده و دلداری بهره چون [illegible] ان بنگر
شد باغ پر رنگی و گر هر رنگی از رنگی [illegible] | در زیر سر آن هر کی کز لعل و مرجان
هر صبح غبار انگیزد در شاخسار آویخته | بر شاخساری ریخته از صد دل افشان
شاخ رزان از بخت [illegible] | هر گوشه شادروانی از رخت سلیمان بنگر
بر شاخسار آن چمن [illegible] | وان سبزه‌ها چون سبزه ریحان [illegible]
فصل چنین عیش خواهی بر کنی [illegible] | ور گر توانی کرد بی کم کن پنهان بنگر

ای اوحدی مستی مکن زمستان مستی مکن
چند این [illegible] مکن ای از جهان بنگر

ای ساربان گر [illegible] | آمد شتر منزل [illegible] مکن عبور
اینجا نزول کن که ازین [illegible] | هم سینه یافت راحت [illegible] دیده نور
اینست خاک [illegible] و جهد و نیم [illegible] | وین جای خیمه‌ها که دو دیده چشم [illegible]
این خطه آتش است بجایی که بود [illegible] | و امروز ماتمست بجایی که بود سور
آن [illegible] شد که بی رخ لیلی شود | وان [illegible] که موقف [illegible] بود و طور
خون جگر بریخت دل ما [illegible] | ای چشم اشکبار چرایی چنین صبور
جز [illegible] | روزی که سر بخاک [illegible] نفخ صور
زین [illegible] | [illegible]

ز جامم چو لعلت گزیده جهانی — ز دامم چو زلفت رسیده بکیفت عنبر
شد از نرگس مستت آن دل که بیند — گشاده لب نوشت گشاده شکر
ز رنگ رخت ناز کرده [illegible] — ز آب چهره رنگین نهاده چشم دلبر
بیاموز [illegible] چون [illegible] — سواد طره مشکین بقنقل بر لاغر
بعیب [illegible] ابلهانه [illegible] — چو چشم اوحدی تو چون [illegible] دل

باد بهار می‌وزد و من ز یار دور — با دل نشسته‌ام و از یار دور
از آنگه در کنار چون برو دیده‌ام — خونین کنار دارم و از کنار دور
کارم ز دست رفت چه خیزد که نکنی — یادم همی کشند و بر آن نگار دور
دیدی تو کار من چو نگار این زمان — رویم بخون نگار و ز دستم نگار دور
ای باد صبح اگر منظور [illegible] — آن بی‌نظر که نظر از ما [illegible] دور
صد بار چو کرده‌ای و شده‌ای [illegible] — چندین بخسته [illegible] باد دور
ای اوحدی برو تو که [illegible] — با زمین [illegible] [illegible] دور

تو از دست که [illegible] آلوده دیگر — گذر با دشمنان با قدح سود دیگر
ز رشاد بهار [illegible] — اگر دشمن [illegible] که بی‌ما نبود دیگر
میان [illegible] بود تو که با اغیار [illegible] — میان خویش و [illegible] دیگر
دل [illegible] صد بار چون [illegible] — [illegible] سود دیگر
مرا چون آن لب شیرین [illegible] — نپندارم که خونم [illegible] دیگر

ای اوحدی چو رهروی کنی در کار تو — بی روی او مکن که ندارد بت چنو
بگشای ز رخ نقاب دیدار
تا کی کند از دوست حذر یار
این پرده که بر رخت بر دو — وین سایه که دور شد ز دیوار
گفتی منشین که من بیایم — بنشستم و نیستی تو آن یار
گر یاری من نمی‌دهی تو — در صحبت من نباشدت عار
زین قاعده و خلاف مگذر — وین عهده را خلاف مگذار
تا کی با منت [illegible] — وز هجر تو گرده رود بیدار
هر کس بحساب ما بود [illegible] — ما با سخن تو [illegible]
[illegible] که مهر [illegible] — وآن نیز خیال بود پندار
سر در سر کار عشق کردم — وآنگه نشدی ز هیچ بیدار
هر خطه که من بکشتم زود — هر روز که من بمیرم زار
با آن دل پرده باز [illegible] — با این تن [illegible] نیز [illegible]
هین سینه که از فراق دوست — فریاد برآرم اوحدی وار
بحسن عارض چون ماه و رخ چهره چون خورشید
ببردی از بر من دل بغمزه [illegible] از دل من
[illegible] طلعت [illegible] ز نرگس [illegible] — ز آتشکده چشم [illegible] آتش اخضر
بعهده عاشق [illegible] گشاده [illegible] — بقصد [illegible] کیمیا [illegible]
[illegible] سنبل است [illegible] صورت معنی — [illegible] تو ز [illegible]

ز لعلم

مقابل از حضورم خود جفا زین بیش مکن | شنیدم آنکه در غیبت کرم فرموده دیگر
الم زانی که دارد دل که غصه چون من ای دل | ببین از ماهی که روی خود بمن ننموده دیگر
مرا آسوده بپنداری که هستم در فراق تو | زمی از غصه جوی من که آسوده دیگر

دلت را اوحدی هرگز نمی‌سوزد بدین زاری
فغان از ناله‌های او مگر نشنوده دیگر

تن بتوانم دل او جانش مبر | دل برفت آمد ز جهانش مبر
از دل من گر همه گردی بری | اول از بیت روانش مبر
دشمن من بر دهمت بوسه لب | او همه شب سوز بیانش مبر
گر سرم از پای بتو در کند | باز بجز سوی کسانش مبر
گفت بکشی دست بگیر دترا | زلف تو باز از سر انش مبر
روی نهان کردی و بردی دلم | گر بجا زیست نهانش مبر
عقل که شاگرد سر زلف تست | او بگریزد همه کانش مبر
تا نگر زر دهد دست حیز | دست بگیر و بمیانش مبر
اوحدی از خنده روی تو تست | بنده کن و جز بسکانش مبر

جانا حضرت حال ما نیکو نمیدانند دگر
یا آن صدر و رت نامهان خود به ز نیخ خوانند دگر

رنجی و شهری مردو زن بر خاک راهت منتظر | قلاب چندین دل ترا ام باز کرد اید دگر
روز رو اوج ان اینک خون کند بر ما باده | گفتم که در روی کاروان ما بنوانید دگر
دل را خبر کن ایمن از روی کرای تماشت | جون عمر دریرم در قدم او جان را افشانید دگر

جنبت ز بهر دیگران چون کار دری بی کسی | گر بهر ما هم گوشه ابرو بجنبانید دگر
دشمن که در دوست مکنید این مخود ما زخم | روزی به بر رویی ای اوهم بر خود مانید دگر
روزی که بر روی ما آورم از فتنه شهرت های | دلهای ما از غصی بر خود مکر بنشانید دگر
ای اوحدی از جای کی بنشنیدی زین غمت بیصبری کراه | از گرد ره چون در رسید این گرد را بفشانید دگر
نعت هم در باید آمدن بر ایروها و افتند نخود | دیگر مراغ تیر جو دعا از نحبانید دگر

از چشم او مشنو نهایت زبانها را ایام ما
هم چشم او این کشته را دیگر بخوابانید دگر

دلبر من برگذشت همچو بهاری دگر | بر رخش از خط بست نقش و نگاری دگر
گفتمش ای جان چه بود دست نگاری دگر | گفت نیارم که هست جز تو نگاری دگر
گفتمش از تو مکن بیش کنار از برم | گفت دلم میکند میل کناری دگر
گفتمش از هجر تو گشت نهادم چو نیل | گفت از این بیش هم دل بنهاری دگر
گفتمش از وصل تو آن من خسته کو | گفت که امروز رفت آن تو باری
گفتمش امروز کن گر گذری می‌کنی | گفت که فردا کنم بر تو گذاری دگر
گفتمش از کار تو تنگ شد آمد دلم | گفت که رو بعد از این در پی کاری
گفتمش ای بیوفا عهد چنین بود و مهر | گفت که هم ای و دو صد خنده قطاری دگر
گفتمش آن دل کجاست کز تو دارم شده | گفت برو از من این مطلبه داری دگر

گفتمش ای اوحدی زار ... | گفت برو اوحدی زار ... دگر

دل من فتنه شد بر یار دیگر | چه خواهی کرد ای دل بار دیگر
مزید مهر تو چندان که دانی | که از جنس کسی گیرد کار دیگر
بهل تا بر سر ما پاره گردد | بنام نیک نیکی بستان دیگر
از آن زاری بزاری‌ها نماند | که از نو می‌نهی بار دگر بر
مبادت بنده و آن بنده عمر بس | که می‌بندی بروز تار دیگر
جهان زان خسته‌ها تنگ است بالله | که خواهی جستن از دیوار دیگر
مرا گویی که زین یک بگذر آخر | چه بر خود روم زین رنج و تیمار
چرا دلدار نو می‌آری ای عاشق | چه دیدی جور از آن دلدار دیگر
چو آسان نیست دشوار عشقی | چرا افتادی درین دشوار دیگر
گر این برق آنچنان سوزد که گویم | که دارد طاقت دیدار دیگر
توان افسانه و افسون خوانی | گزین سودا کسی گیرد عار دیگر
مکن دعوی که عشق آن چنانی | که موقوفی بدین بازار دیگر

بهل عشقی که گشت اوحدی را
بستان اوحدی بسیار دیگر

زلف مشکین چو دامت ای نگار | عارضش دانه تمامت ای پسر
در فروغ روی چون شمع تو | مایه صد صبح و شامت ای
تا بود بر رو یکی یک من حلال | بر من آن سلسله حرامت ای
زان دو تا آن مشک شیرین شد | توبه کز خود دو بیت ای
هر زمان گویی که فرزانه‌ای گر | سوختم تا که امامت ای

گر تو صد بارم بسوزی از جفا | تا نسازی کار خامت ای
در غمت گر نکشم خود ز غم | آدمی با نمک خامت ای

عالمی را بنده خود کرده‌ای
اوحدی نیز از غلامت ای پسر

شهر بگرفت آن نگار رو بیالاچی خبر | خبر از جای شو پیش تا آن دلم
برده عشق پیش امیری نو بلند آوازه | چون نهد او راز من شیفته دل سند دلبر
هر دم پری را گر ز مایم بشنود | پیش او عرض حال خویش نقل سید پیر
وان تیغ آن چشم پیر سیم آن می‌بی‌راز | گر ز باز پیر خود چو موی کش سر ار زد بخبر
میل عاشق چون بود دلبر خوش خنده شب | داد مسکین چه اوحد سلطان تیغ کو دارد
دردل او عاقبت بگیرد تا نیری کند | ناله و آهی که هر شب مهر سیاهه تا اثر

هرکه همچون اوحدی خود را نخواهد مبتلا
گو نظر کمتر فکن بر روی بابی نظیر

حسن تا بیتو مراکار بجان آید دگر | دلم از دوری فراقت بفغان آید دگر
دل نبود بیدو هجر تو بجان می‌آید | جان برکشته ز جور تو بجان آید دگر
زان زنخدان چو سیب تو بد و بیکو | وانکه از باغ تو سیبی بزبان آید دگر
خلق گویند که رو حال برو دست بشوی | حال چون گفته و برود دست گران آید
چند گویی بتو که رو عشق جوانی بگذشت | پیر خواهیم شد از عشق جوان آید دگر
ارزوی تو کرانست که من کشته شوم | آنچنان کار ز روی تست جهان آید دگر
گفته اوحدی آن به که ز جنبیم برود | رفته از پیش تو و باز روان آید دگر

کاکل کافر او بین زنجیر گوش او دگر
وان معلق بنفشه‌ها بر دوش او دگر

رنگ قمر کجا بری روی چو ماه او ببین
تنگ شکر چه میکنی لعل خموش او دگر

شیوه کان چو بگذرد بر لب بام او ببین
تندی ترکش ببین گرمی جوش او دگر

در عجبم ز چشم تو رخ چون نگار او
حیرت من چه میکنی بر دل گوش او

گر ز جفاش ننگ کنم بهر نگاه کرده
زهر بریز بر لبم چشمه نوش او دگر

... با او آمده کرد قتل ما
فتنه ز روز ما ببین مستی دوش او دگر

ای که بوقت تاختن غارت او ندیده
حجره اوحدی ببین خانه فروش او دگر

گرچه دور هم مصور هم ز تو ای بی نظیر
دور باد اگر کند صبر زیاد تو ضمیر

دلم آخر ز تو چون صبر خواهد کاو دل
بگسلد از خاک سر کوی تو کرد خمیر

جستم از آن غمزه در چشم ار نشد خواب
اکرم غمزه و چشم تو بدوز نه بتر

سر فدا کردم و جان میدهم و دل ...
چه کنم نیز مکن شیون که کردم تقصیر

نکنم قصه زلف که حدیث دراز
نبرم نام کمان که کمانیست که تیر

بارها بخت تو ای من نامه فرستادم
دیر باشد که جواب تو بیاید ...

چون ... وصل تو من ... دیگر
نام من خود ز نویسی ... ببر

گوش بر ناله من دار و ببین حال اوحدی
تا بنالم بخدای که سمیع است و بصیر

[illegible]

می که خوردم ... هم دگر
گر من زمان ... حال خواهم دگر

بخت من چون ... الهی
باده ... که ... گواهم دگر

رحم ... کردان ...
رحمتی ... کردان ... خواهم دگر

... ماه ...
صورت او ... ماه دگر

روی ... من ...
این همی دانم که همچون کاه ... دگر

باز ...
خواهد افکندن ... نیازی ... دگر

... که ...
چون توان از عشق ... دگر

اوحدی امسال اگر ... میکنید
گو صفری کن که من حیران آن ماهم دگر

ما بغیر از یار او ل کس نگیریم یار
اختیار او ... یار است و کردیم اختیار

هر زمان ... نباشد ... سود
هر زمان ... نباشد

سر ... یکدل ...
دل ... یکدل نمی ... دارد

دل چه باشد عشق ... که باشد ...
سر چه باشد ... که باشد برقرار

نصیحت ... ملامت ...
صد کرشمه ... کردم ...

گر تو هم ... داری ...
در تو هم ... داری ...

عاشقم کر عاشقی ... نگار
فاش ... شفقت ... نگار

دامنم را چون تهی ... گل ... رم ...
دلبرم را چون پری ... دار

اوحدی از یار هر جا ... عشق ...
با تو می‌گفتم که این کار ... بکار

سازگار

نگارا ای بسا رنجان که بر دل بار | تا دمی از نفس تو بهم برآر
از برای کدام روز بود | اشک خونین و دیدهٔ خونبار
گر قیامت کنیم شاید از آنک | با قیامت فتاد مان سر و کار
یار با دوست بود دایم اینجا | آه از این بیش دوست ما [illegible]
ساقی از جام باده دارد کار | بر چه داری چنین بیا و بیار
مطرب ار ره نمی‌زند بزنیست | تغنی وقت عاشقان خوش دار

غزلی از اوحدی گرت یاد است
بر نفس خوان بیاد آن دلدار

نیک میخواهی که از خود دور مانی ای نگار | وان دل سنگین ز مهر من بگردانی دگر
آتشی در من زدی از هجر و میگویی بسوز | بامن مسکین سر گردان نمی‌سازی دگر
دل ز من بردی و گویی با تو بازی میکنم | راست میگویی که چون من همی بازی دگر
پرده از رخ برفکندی بر روی چون سیل ای نگار | نام او از آتش بدزده مکن از نی دگر
زان همی ترسم که چون جان بر سر آن دلبری | روی زرگین کردی و زلف مطرازی دگر
بسته بر دیگری باز میدانی که هست | ایمنم کردی که پنهان بر سر تاز دگر
سخنم در حضرت جانان گر رسی در درگاه او | آه اگر حال من خسته نمی‌دانی دگر
نقش هر جا به کار هر چنین او هیچ وقت | تازه خواهی کرد با من عهد بی‌اندازی دگر

اوحدی را خون همی ریزی که دور از من بگیر
صوفی کافر نخواهی گشتن این غازی دگر

وقت کلیت ای غلام وقت بیت ای پسر | شیشه بیار و قدح بسته بر روی شکر

جامه زهدی که بود در تن ما تنگ شد | باده صافی بیار جامه صوفی ببر
ای صنم رود ساز تن چه زنی اوزدان | وی بت عاشق نواز خمر خوری
یک تو داری بکف وز تن چو مستوم تست | تا نخوری تو هم خود و عده نیاید بسر
چون بعقل من خود تست ز نی خود آمیز | در هر جای تو خوش تا رسی زود در
ای که میان بیت باز خون ریزها | جز تو مسکین کسی کار نداری اگر
یار تو من بوده ام بر دگری بخوزد | هیچ زیادت مبین کار سعادت نظر
روز تو شیم بر وصل تو چه رود امید تو | از در وصلی داری تا ندهم در بدر
از دل من عشق شوق هیچ رنگ | تاج بر سر او دولت هیچ نداری خبر

باده بیا و رگ هیچ تو بخواهند کرد
هر یک از وعظ ها از اوحدی از شعر

هیچ نقاشی نیامیزد چنین رنگ ای نگار | از تو باطل شد نگارستان ارژنگ ای نگار
روی سرانگشت در حلقه زلف ای نگار | سرخ رو دیبا تو ابر و از چهر تا رنگ ای
زخم تیر غمزه آن جنگ‌کاف ای نگار | سینه‌ ام بیدار تو باد یا خنک ای پسر
گرچه میدانم که خوبان کشتی جا کنند | هم نمی‌دارم که با تو جنگ و پیکار
هم جنگ تو بازی کردم نبودی جنگ | بر شبی از هجر تو ناله از جنگ ای پسر
طاقت جنگ ندارم آشتی کن ای نگار | آشتی کز مستوران بکن جنگ ای
هر سواری زان لب شیرین شکار | اسب بخت ما در رنج از مستی لنگ ای
با چنین دیگر چنگ اندر اوحدی جان | رحم کن بر ما که مسکینیم و دلتنگ ای
هر شبی را چاره کردم من به جنگ ولی | با فراقت بر شبی ایم تو هنگ ای پسر

اوحدی را در غمت بس که بجز مردن نماند
گر بماند مدتی دیگر درین تنگنای هم

هر دم برم بگریه پناه از فراق یار
آه از جفای دشمن و آه از فراق یار

بشکفت اگر شکسته شوم در غمش که هست
بار غمم چو کوه و روی چو کاه از فراق یار

تا آن دو هفته ماه ز من دور شد شده است
روزم چو هفته نهفته چو ماه از فراق یار

چون جان ز لب رسید و دل از غم خراب شد
تن نیز گو بمان و بکاه از

باری بهیچ نوع خلاصم ز رنج نیست
گاه از فلک بنالم و گاه از

چشمم چو برف گشت سپید از جفای چرخ
صبحم چو شام گشت سیاه از فراق یار

هر لحظه آتشی بجگر میرسد مرا
خواه از وصال دشمن و خواه از فراق یار

تا کی کشید آه ازین گونه اوحدی
دل در خیال خسته بزاه از فراق یار

ای دل تو روز و شب همین نوحه میکنی
معلوم شد که نیست گناه از فراق یار

یکشبم ای ماه بی‌مهری مشتی چو دیدار آی
بعد ازین با دیم نکردی یاد میداری آی

نیک جانم از دست هجر جان شنوت
لطف کن باز از جمال خویش گلزار

کشته چشم توام غافل مباش از حال من
گوشمالم بر مده کوشی بهمن بازآی سیر

نالم من بی غم هجر تو شد بر ای نگار
رحمتی کن گر غم هجر تو نیم زار

چون نگاری وصلی نخواهی بر گرم از دین بت
خارم از پای دل حیران برون آی

گر غم از کار عشق من چاره ساخت جان
خون ندارم درد و کشتی غیر ازین کار ای

گفتمش بوسی بده گفتی که بر شمار زر
زر ندارم چون شمارم بوسه بشمار ای

دیگر نیا چون وصل خویشتن کردی عزیز
اوحدی را همچو خاک ره مکن چو خوار آی

اگر تو بهاری ببینیم باز
که بر سبزه زاری نشینیم باز

بشادی لبی کی ببینیم خوش
بمستی لبی گل بچینیم باز

سر از پوست چون گل برآوریم
که چون غنچه در پوستینیم باز

زمستان هجران بپایان رسیم
بهار وصالی ببینیم باز

چو دیوانگان رخ بعشق آوریم
پری چهره در کزینیم باز

بگو تخت اگر بر نهیم ما
قلم کش کی باغل و دینیم

بخواست او ز عشق گریز
برین بود داییم و بر دینیم باز

گران می تر این خبر میبرند
که با درد غفلت قرینیم باز

بسی انس و این درد اوحدی
که نیکو حدیث آفرینیم باز

آن بت که عهد سخت کمان افتاد باز
گفتم که عاشقم به گمان افتاد باز

چون بوسه خواستم ز آن لبم قصد سر کند
سر در بیاز دست زبان

گفتم ز پرده در روی نماید بمود لیک
اندر درون پرده جان افتاد باز

خالی نمی شود دلم از درد ما بیخته
دل در غمش ببین چه سان

تا گفت بته عشق من از آشکار شد
کان صورتم ز دیده نهان افتاد باز

جسمش بسوخت جان ز رخ او برد دل
غارتم ببین که در دل و جان افتاد باز

از شوق لعل و قامت رویش زبان چو
در ناله و خیز و فغان افتاد باز

او میرود سوار و پیاده اسیر در پیش | دل میرود پیاده از آن اوفتاده باز

گویند کاوحدی ز غم او ببین مسوز
بیچاره اوحدی بجهان اوفتاده باز

با کیا ز زاهد غدار او آه خیز | گر بکنی فایقی در خرقه خیز
جامه کازرق کنی کالای سیاه | جامه خود دانی تو هر دم در آویز
آخرت زندان تن خود مکن | این که بر خود می‌تنی چون کرم خز
گر تو ایزد را بدین خواهی شناخت | خاک در دور افتاده‌ای سودا مپز
چون نخواهی فهم کردن آن سخن | گر مغت مشروح گویم بالغز
محتسب گو در پی رندان مرو | کین جماعت را نباشد سنگ گز
محتسبان کم کن و در مجلسی | گر نشستی باده سیبی بگز
باده خوردن در بهار از لاله بود | در زمستان خوردنی خورشید رز
گوش داری گفته‌های اوحدی | گر تو لولو را بدانی از خزف

در وفاداری نکردی آنچه می‌کردی تو نیز
تا بسوزد ناوک هجران دلم سختی تو نیز

یادی آری گر ز درخوبی چو دوران تو تو | هیچ دوران با من مسکین ز آشنایی تو نیز
چون دل ما از دو گیسو روی ما در روی | پشت برکردی از ما روی بی‌مهری تو نیز
در چنین وقتی که شد بیدار هر بختی | اعتماد ما بر تو بود ای بخت چون خفتی تو نیز
ای که گویی ز خوبان جهان طاقم | این جفا گویم که بر ما خواه کاهی تو نیز
میکنی دعوی که در باغ لطافت گل منم | راست میگویی ولی اینجا ز شکفتی تو نیز

چون کمین اوحدی دیدی که دشمن چیره شد | خانه در را ز مهر او فرو رفتی تو نیز

صاحبی خوب و لطف پرداز
نه چو گرفتش و گوشه و ناز

خفته در خواب خوشی بی‌دار | گر شب ما چه تیره بود دراز
آتش دل که من بر او سوزم | با خسی گر دو آب دیده غماز
دل بسوزان اگر چه صبر کنند | اشک بر سان خلق گوید باز
هر که او گفت دل ز خوبان | گفته باشند که دل بجای انداز
چه دل از دین برون رفت | گر ز بستان کی بیاید باز
ای که شبهی بر آینه سوزند | شمع واند صحبت گرم و گداز
صبا قبله مستی | دلبرا عاشق توام بنواز
زان که مشو که رود دل زان شد | هجر تنها و وصل با انباز
آن که زلفش | دامن صیاد دگان شود
زاغ با او چنین شود مشنو | گر برآید ز بلبلی آواز
غیبت جز آتش دل | گر دیدار بر دو چو دارد ناز
گر تو خراب هر کسی باشی | تا بجای دگر بریم نماز
تا تو آن توایم و مهمانی | ساعتی گر توان بکار پرداز
دولت چند روزه با من دلی | تو چرا من بس جهد روزی نیاز

دل ما را بوصل خود خوش کن
اوحدی را بلطف خود بنواز

عنایتیست خدا را بحال ما امروز | که شد خجسته از آن چهره فال ما امروز
شبی چو سال ببینیم اگر نشوان گفت | حکایت شب هجر چو سال ما
فراق اگر کردی دل چون شیشه مو | بسر نیاید و پیدا و شمال ما امروز
کجا خلاص شود از وبال ما فردا | جواب نیک بشکند بال ما
از آن لب شوخ حاضر جواب شد لالت | که بود پرسش نباشد سوال ما امروز
ز سیم اشک ز چهره و چه آن چشم | گر التفات نباشد بحال ما
خیال اگر نرسد دگر بجا نی | کرشمه و نوشوف و بیداد خیال ما امروز
بزلف او دو هم این نیم جان کجای او | وگر دل نشد ز خیال ما
چو باد صبح کنون کاتبی نمی جهد | کرانه شود همی از مقال ما امروز
صبا ببرد ز رخسار آن غزال بدست | ادا کن این غزل از حسب حال ما امروز

اگر کند طلب اوحدی ز لطف تو
کرشمه این نکند احتمال ما امروز

کام دل نشد زدانت روا هنوز | وان درد را اگر تو نکردی دوا هنوز
بیگانه گشتم از همه خوبان بمهر تو | وان ماه شوخ دیده بخشش آشنا هنوز
عالم ز ماجرای دل ریش من پرست | با هیچکس نگفته من این ماجرا هنوز
ای دل مثال رفتم اول از گذشت | از راه عشق و تو چه دیدی بجا
ما را جدا ای ور ازل از مهر او برشت | ناکرده هیچ نسبت بهستی بما هنوز
هر شب وصال او ز ما خواهم ز خدا | در دا که مستجاب نگشت این دعا هنوز
او گر قفا زمان زد و خود را دم | چشمم براه باشد و در دار قفا هنوز

روزی نسیم بر سر زلفش گذار کرد | زان روز بوی غالیه دارد صبا هنوز
یکذره مهر او بدل آسمان رسید | چون ذره رقص میکند اندر هوا هنوز
چشمم بر آستان در او بسی گریست | خون میدمد ز خاک در آن سرا هنوز

ای اوحدی بزخم دل این مشت میپرس
کان دل نرفت باز بجا هنوز

گر تو گل چهره درآیی بچمن بیست امروز | همه را نیم کرد در باغ گلی بیست امروز
گفته بودی که بیایم که بمیرم و تست | نقد را باش که من میروم از دست امروز
با جهان دانه و خالی که تو ز لب زده | من بدانم که ز دامت نتوانم جست امروز
رخ گلرنگ تو بیخیال که بریزد خون | دهن تنگ تو بس تنگ که بشکست امروز
چشم سرمست همه بر سر این حوض انداخت | هر خدنگی که رها میکند از شست امروز
دل من گر بگلستان نرود معذور است | که بی خار جفا بر جگرم نشست امروز
گر چه دانم که تو بر من نگذری بخواهی گذرد | بر سر راه تو چون خاک نشستم پست
اوحدی گر بتو دست تو خیال نرسد | شد بزنجیر سر زلف تو پابست امروز

گر چه وقت نیازی در خت | نکهت میوه که دید و نشستا و بیز
بیاد زلفی آیت ما بیز | بی کلام تو نرسیم از دیز
ز مهر تو بگریست چشم پر خون | ز عشقت بنالم نیز بادیز
چو دیدی که چشم تو آبم بریز | کنون میدهی زلف بر باد نیز
نباشد ترا بعد از این برکشند | که چشم نکندی و بنیاد نیز
جلیلی فرو آتش شده دل را | که چو رنو آیدیم بیداد نیز

ز صلح تو آمد ز پشت بت — نه ما خوشتر از مادری زاد
پدید از لب بوسه خوردیم — نزاد آن و دوشنا نهاد او
نزاد از کسی در جهان یار دیر — بود اوحدی را تو نعم زنده

ما در بروی خلق فرو بسته‌ایم باز — در شاهد خیال تو بنشسته‌ایم باز
دل جوش میزند ز تمنای وصل تو — ما از میان کسب کمر وابسته‌ایم باز
با هجر و درد و محنت و اندوه عشق تو — یک اتفاق کرده و یکدسته‌ایم باز
زنگ ریا و زنگ نفاق و نشان کبر — از خود بجوی دیده فرو شسته‌ایم باز
ای سنگدل که تیغ جفا برکشیده — رو در رهی که دل خسته‌ایم باز
گفتی برستی دل از عاشقی بشد — خود کی درست بود که بشکسته‌ایم باز
ما را توی ز هر دو جهان یاد و بس
چون اوحدی ز هر دو جهان رسته‌ایم باز

من بی رخ تو بی غرضت این قدر دراز — بر تمنای تو افتاده‌ام ای شمع طراز
آمدم تا بدر خانه سلامت گویم — بملامت ز سر کوچه کجا گردم باز
گرچه در شهر تو انصاف نباشد — نفسی نیز با حال عزیزان پرداز
یاد از عاشق بیچاره کنی ... — ز لب ... دل ... داری
ما ز نیما رخ خوبت بدعا خواسته‌ایم — بنمای آن رخ آراسته و مسکین باز
سر بچان که بر غبار تو داریم — رخ مپوشان که بدیدار تو داریم نیاز

در نماز هر که زانک حضوری حاصل نیست — بی حضور تو نبت بد که گزاردند نماز
مشکل که بهر سوی تو در دست قبلت — ور نه چون سوی تو این کار بیکبار دراز
اوز نو کجا ... زبان دارد — ز نماز ... کن ... را
من خود از دام تو دل را بر انسم برهانی — گر تو در دام منی ز ما معرفت یاد
مردمان گرچه درین شهر فراوان ... — اوحدی را بجز اوحدی خود همه خود

منم غریب شها و تو ای غریب نواز
دمی بحال غریب شکسته خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و باز ز من — بهر طرف که نگارم نظر نگیری باز
کرم چو خاک زمین خوار بکشی سهل است — چو خاک مسکین بر خاک سایه می‌انداز
درون سینه دلم چون کبوتران طپید — جدا بخت که در جان من نهادی باز
هوای قد بلند تو می‌کند دل من — تو دست کوته من بین از درازی
بر آستین خیالت همی زهم بوسه — بر آستان وصالت مرا چو نیست جواز
هزار دیده بروی تو ناظرند تو خود — نظر بروی کسی بر نمی‌کنی از ناز
اگر بسوزدت ای دل از درد دلکش — دم از بخت و میرنگ بسوز و بساز
ز اوحدی از ل ... دوست بود باز — چون ... ز دمی ای ... آورده
یار دمی کشد بحدیث تو گوش باز — عیسی نباشدی ای دل مسکین بگوش باز
چون عشق او ز جور رضای دشمنوند — در نمائیت آن بود که بر آری خورشید

دعا

هر کرا گرد دوست مجال سخن بود — در زی سبکدل افکن و کشتی خوش باد
حیران آن جمال چنانم که هیچ زبان — گر ز هر صد هوس شنا سم زبونش باد
گفتی بدل که صبر کن او سیر از شد — در ار خوشست با سخنان گوش باد
خواهم بر آستان تو یک شب نهاد سر — وان اشتیاق اگر بزند هم هوش باد
چون سعی با صومعه سودی نمیکند — زین پس طواف ما در میفروش باد

گر اوحدی بهوش نیاید شگفت نیست
مست غم تو دیر تر آید بهوش باز

ای صبا از من شگفته قبا را خبر ببر — می ستان جان ز آن لب و جان بری ببر
ور چنان همنفسی جز تو ندارم عالم — هر نفس میرود آن جان که جان می ببر
زلف او از رخ او بکناری بکشش — عاقلش مسکین آن جسم دو آن بی برگ
در چمن میشد و بر باد رخش گل میکند — در چمن سرو وان سبزه و ردها
گرچه او را سر موئی خبر از حال نیست — هردم آن بی خبر موی صبا نامه ببر
گرچه من بیشتر هم ز هوس زین را — تو که مسکین آن بخت جوانامه ببر

اوحدی عاشق آن عارض و زلف تو نیز
از سر لطف همین را و صبا نامه ببر

ای صبا یار را از من بی یار خبر ببر — زاده او را از من شیفته زار خبر ببر
پیش تو احوال غریب بی سر سامان — پیش آن دلکش جان ...
چشم او بسته ... — حال او بکر زان لعل گهر بار خبر ببر
و همیان سخن ... — عرضه کن حال الم ملک بسیار خبر ببر

دارنی

اگر بقصه درد هستی من باور نیست — کو بیا و خبر از مردم ... بپرس

اوحدی کم شد اگر منزل او میپرسی
جز خرابات و در خانه خمار مپرس

زنخ شیخ نشستانم تویی بس — بر قامت سرو بستانم تویی بس
نهان بودی ز ما چند شدی باز — کنون پیدا و پنهانم تویی بس
من و درد دل جان بر حال — هر کرد بد دانم تویی بس
اگر در دل کسی باشد بداند — میان نقطه جانم تویی بس
اگر از خود دیگری گوید من از تو — دمی گویم که برهانم تویی بس
مرا پرسند کز آتش چه دانی — چه دانم هرچه میدانم تویی بس
زگلزار این عالم که هست — من آن گویم و دانم تویی
نمیدانم که از او ... ست — همی دانم که درمانم تویی
درین راه اوحدی را رهبری نیست — دلیل این بیابانم تویی بس

بیا که صف ما بوریای میکده بس
بجو رحال نسیم هوای میکده بس

ز میر و خواجه طویل ... — حضور و صحبت رند و گدای میکده بس
... — ز جام دردی میکده بس
... — ... میکده بس
... — نشسته میان سرای میکده بس
گر اوحدی دگری راه عاقلانه گوکن — مرا دعای مغان و ثنای میکده بس

[illegible]

وز خبر ما نکند بیخبر از دوست کسی | هر دو عالم را بفروشی که یار دوست بس
یاد میدار آنکه مستی میکنی با دیگران | ای که بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس
سروی چون شمع خلقی از پیت در سوز و ساز | نی غلط گفتم نباشد شمع را خود این هوس
غافلی زانکه نمیپرسی از تو من چه دیدم | قند در لب داری و گرد لبت [illegible] مگسی
گوییا زانکه چو دریا گشت بی تو چشم من | [illegible] این رقیبان سبکبار [illegible]
یار گفتم کون با گر میل کردی هم چو [illegible] | هر دو عالم بس [illegible] ما بود یک [illegible]
خاطرم وقتی هوس کردی که [illegible] | تا ترا دیدم نکردم جز به دیدار هوس
وگر از ما از هوس [illegible] خیالی از دست | من خیالم گر خیالم باز نشناسد ز پس

اوحدی امشب [illegible] لشکر توبت
بعد ازین بنشین که گردی بیخبر ز این کس

ای رخت خرم و دهانت خوش | وان لب لعلت از نباتت خوشتر
روی [illegible] قد ما از پیت خوب | شیوه چشم ما توانت خوشتر
وصل آن رخ بجان [illegible] | بر تر از شکر که جانت خوشتر
یا رب آن پرده کی براندازی | تا ببینیم جاودانت خوشتر
به همین میوه بهشتی تو | میوه شیرین استخوانت خوشتر
چند گویی زبان کنی [illegible] | سود کی کرد [illegible] زبانت
کی ببینم ترا چون [illegible] | دست خود کرده در میانت
بار [illegible] دلبت آشفته | بار زلف و لبستانت خوشتر
اوحدی [illegible] بی تو | مرده بر خاک آستانت خوشتر

هر روز که [illegible] تو براه [illegible] گوش | فردا طلبم [illegible] کوی [illegible] فروش
دوش آن صنم [illegible] | دامن بنگاه کن که دگر [illegible]
رندم تو [illegible] | مستم تو برسلامت مستی [illegible]
ای [illegible] | زان باده [illegible]
[illegible] | [illegible] عاشق [illegible]
زاهد چرا [illegible] | صوفی [illegible]
ساقی بیار جز قدح آن شراب صرف | مطرب بگوی [illegible]
گو چند [illegible] | [illegible]
گوشی [illegible] | [illegible] زدل [illegible]

چون اوحدی بروی تو [illegible]
نقش [illegible]

بسته آن ماه [illegible] | چون [illegible] بازار [illegible]
صورت او مایه لطافت و ناز | پیکر او سایه عقلست و هوش
نرگس جادو [illegible] | سنبل [illegible] لاله پوش
در غم او [illegible] | آتشی کرده [illegible]
خاطر [illegible] خراشیدی چنین | گر [illegible]
دوش [illegible] | در غم آن زلفهای [illegible]
اوحدی تا کی [illegible] | از کشش چون [illegible]
گر [illegible] | ور سخن [illegible]

چون مگس بر سر هند هر خط دوست / از لب چون لعل او شکر فروش

باشد آن روز که گویم بتو راز دل خویش
یا کنم بر تو بیان شرح نیاز دل خویش

دوستی کو که مجالی که بر او عرضه کنم / قصهٔ درد و غم دور و دراز دل خویش
چشم بر بستم و از دیده دل دوختم / چون به جز صبر نکردم دیده باز دل
گر بگفتی سخن خود و ... بی غبار / بر تو خوانم همه تحقیق نیاز دل
کس چو داند که چه بر سینهٔ من میگذرد / ای شما هم اگر گرم کند از دل خویش
اوحدی بار دگر قامت زیبای تو دید / جز بسوی تو نکرد است نیاز دل خویش

نشانی از آن نو بنی ادو بجار
دل سودایی او بردم ز خود بیرونی
دلم ...صبا کنم از شوق ...
ازو کارم ... او ...

غزل
مرا زان لب که شد تلخ کام دلم / که شیرین تیغ آن کرد از نیش
رفیقا کمتر ما نصیحت کن / ندارم دماغ نصیحت شنوش
مرا آتش عشق از غم دلی / زخامی بود دگر خیالم بجوش
مکن دوری ام از باده چو دوش / مرا تا زه عهدیست با میفروش
چو آگه شوی از شب بی دلی / بر و زیشش چرغانی ز نیش ...
بحل جانم در سر عشق ... / چو من رفتم انگه زبی ... جوش

بکام دل او ایش گفت اوحدی
کری زنگو اثان ... کرکوش

چو نام او بهی کو نبی جام خود عالم ... / ورش ... زنده ... عاشقی ... بود ...

ازان چون چندان تو نشانی نامی انجا / ز کوی چند چون مگرد زبان از غیر کر دار
فراغی گر بهی خواهی چراغی از وفا برکن / بباغ آن بیق روی آن دماغ آن صنم ...
چو باز ما دخشی او صبوحی کرد روحی تو / دلت انجا جهان رخ ز نیل درد و غم
ز دست عشق شهر آشوب ... / سر اشفته خود را بپای آن ظلم ...
ازان دوان جمالی ... / ز کوه دو این ... بیا ... درد ...
بوی جام نگر نکی چو شد از تو ... / از آن ... بیا ... حدت یا ... در
ز تیغ تا ز شیرین ... / کر ... جام ... و کاس ...

اگر گوش تو ... خواهد نوای ...
بزم اوحدی ای ...

جهت شادی ... که تو داری شادکام / عقیل آنست ... مبارک بادش
دلم از شوق تو ... / تو ... کرد ... ز فرمادش
ازین ... لب لعل تو دل ... / کام دل ... و دل ... داد ... ش
آمدی ... و گر دوری ... / که اگر ... ... بیاد ... داد ... ش
تن من ... ز تنهای سر کوی تو خاک / وقت آنست که همراه ... ش
در دل آن خانه که کردم بنوای ... / ... طوفان قیامت نکند ... ش
اوحدی با غم شیرین ... / کس ... که سوی ... نکند ... ش
نکند فایده ... / ... ز کوه ... و ...

دیده گر ... آن ... عشق
چاره نیست ... دل ...

ستاره‌ها بشمرد و دوست که امشب [illegible] | تا زمین بوسه رخ و سجده جمال کنمش
آفتاب این چه عجب جهانگیری کرد | نتوانم که بدین چهره مقابل کنمش
تیر زخم بر سر خود و دست بخون آلوده | چون مه دوست که در کوی [illegible] کنمش
دلبر امشب تو چون بر دل من پی گرفت | چون توانم که براندازم و باطل
مشکلاتی که ز زلف تو مرا پیش آمد | تو مپندار که تا حل نکنی حل کنمش
دست خود می‌گزم از حیف و بسی بسیار | گر کشی در رو و کش بر حمایل
دل که دیوانه ز زنجیر زلف تو شد | ای پری چهره نگویی به چه عاقل کنمش
اوحدی گر نه تو رنجی بکشد [illegible] | تا دریافت نکند چون تو و لعل

در این همسایه یکی هست [illegible] عاشق از او | که ما [illegible] گشتیم [illegible]
وجود [illegible] از سواد [illegible] | روان عاشقان [illegible] از [illegible]
برای [illegible] روی او [illegible] | خنک [illegible] که می‌بیند [illegible] روی [illegible]
بهشتی [illegible] که می‌بیند [illegible] | دلم [illegible] دگر [illegible]
برای [illegible] | غلام [illegible] خاک [illegible]
بجو [illegible] عشق | گرکجی [illegible]
ز عشق آن پری [illegible] | گرت [illegible]
کلام اوحدی [illegible] عالم | بخواهد ماند [illegible]
ز راز عاشق [illegible] عاشق کامل | که [illegible] معنی [illegible]

باز امشب [illegible] یاران [illegible] | ز بسکه [illegible] روزی که [illegible]
ز خویشتن [illegible] | تا خلق [illegible] خاص [illegible]
روزی که [illegible] | من [illegible] درد [illegible]
از خویشتن [illegible] | چون [illegible] عشق [illegible]
در راحت [illegible] | روزی [illegible]
چون [illegible] | کنده [illegible]
تا کی [illegible] اگر [illegible]
تا تو [illegible] دل [illegible] اوحدی [illegible]

یک نظر چو بردی دل [illegible] | جوابم ده [illegible] نظرم
[illegible] | نگاه دار [illegible] جگرم
[illegible] | تو جام [illegible] لب تو [illegible]
[illegible] | که [illegible] تو [illegible]
ز هر [illegible] | بجز [illegible]
[illegible] عاشق تو [illegible] | ز بیم آنکه [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] | [illegible]
خیال [illegible] | شب فراق [illegible]
کون [illegible] | [illegible] از [illegible]
[illegible] | [illegible]
دلت [illegible] بر حال من [illegible] تو | [illegible] اوحدی [illegible]

بنازد با وجدانی اگر گل بپرورد باغم
که همچو بلبل بی‌کس از آن ... [illegible]

اگر حدیث مشوش کنم مرنج ز ما / که از فراق عزیزان مشوش است دماغم
مرا به سیر تفرج مکن حدیث تماشا / که با جمال رخ او نه مرد گلشن و باغم
چراغ خویش به آتش کشیدمی به وقتی / چو آتش است جدایی کزان بمرد چراغم
از آن زمان که بپیچید باغ وصل تو از دل / ز سیل بود و بصحرا نه دل کشید به باغم
همیشه ناز دل من ز عاشقی تو [illegible] / خیال روی تو در [illegible] بدماغم
چو اوحدی گر از بلبلان زحمه برآرم / ز جور شاخ گل ز کین زبان کرده تو داغم

توبه کردم ز توبه کردن خام / بر این جامه و بیار آن جام
چون تو پیشم [illegible] دیدیم / طبل در کوچه و علم بر بام
هر ما را چگونه توبه دهد / که جوانی بکرده‌ایم تمام
زاهد خام اگر زند طعنه / بگذاریم تا بجوشد خام
نیست [illegible] بگذرد به هنوز / صالح و فاسق و حلال و حرام
تا بجوشیم در بنای عشق / تا بکوشیم بر بنا بدکام
گر ترا نیست آتشی در دل
از دل اوحدی بجو [illegible]

نگاه حسن قد تو شاه [illegible] ای صنم / آسمان لطف [illegible] ای صنم
زان رخ آیینه فام [illegible] دل [illegible] / ز جهان [illegible] ای صنم

دل ز روی [illegible] / رنگ روی [illegible]
بی زلف [illegible] / [illegible]
گر خود [illegible] / هر که جان [illegible]
بجو [illegible] / اوحدی [illegible]
گرت امید [illegible] / سال [illegible]

تا از آن لب دهنی به نظر انداخته‌ایم / خانه عقل بیکبار برانداخته‌ایم
با دل ما دگران یار گمان برد و تیر / گو ببینند که ما خود سپر انداخته‌ایم
هیچ شک نیست که روزی ز تو خواهد نفع / تیر آهی که به وقت سحر انداخته‌ایم
ای که [illegible] داری [illegible] / [illegible] که بجایی تو در انداخته‌ایم
بجفا از در خود [illegible] / با تو [illegible] که در انداخته‌ایم
قدر خاک در [illegible] / تو [illegible] که ما در نظر انداخته‌ایم
اوحدی را ز خود و ز خلق نمی [illegible] / گو ببینند که چه پرده برانداخته‌ایم

تیر غمزه تو [illegible] کم / سپر چو زلف تو [illegible] خویش [illegible]
خلق [illegible] / ای عزیزان [illegible] حکیم
بزنی ناوک [illegible] / یک [illegible]
طبعم [illegible] / چاره طبع [illegible] حکیم
طاقت ناوک [illegible] / چون [illegible] دگر [illegible]

جان فدا کردم و کیمی که نباید خود ما … در جهان چون من [illegible] عاشق نبودم
هر کرا دولت وصل تو بود [illegible] … این سعادت [illegible] و [illegible]
دی [illegible] گفت که بیگانه مشو با [illegible] … من بیگانه سر خویش [illegible]
گفت [illegible] اوحدی می‌گوید … تیر [illegible] تو در کشش [illegible]

تا بهر گشت [illegible] وصل آن نگارم … در دل [illegible] آتش و آب [illegible]
در [illegible] گل [illegible] … در [illegible] گل [illegible]
سنگ چون [illegible] … شانه چون در زلف [illegible]
چون [illegible] … کر [illegible]
[illegible] چون گل [illegible] … خرمی گل در میان [illegible]
[illegible] … آن [illegible]
[illegible] … تا [illegible]
[illegible] … [illegible]
بی [illegible] … چون [illegible]
این [illegible] … تا [illegible]
[illegible] … این [illegible]

[illegible] دل [illegible] … [illegible] دل [illegible]
تو [illegible]
که [illegible]
دلم چو غنچه [illegible] … ز [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … اگر [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … عجب [illegible]
دل [illegible] زلف [illegible] … که چون [illegible]
ز اوحدی گل رخسار خود [illegible]
بیا که [illegible] دل [illegible]

تا کی [illegible] … در کوی تو [illegible]
[illegible] … [illegible] که [illegible]
[illegible] … اول [illegible]
چون [illegible] … هم [illegible]
[illegible] … [illegible]
هم [illegible] … [illegible]
[illegible] اوحدی [illegible] … [illegible]

تو گلشن حسنی و ما چون خار و خاشاک ای صنم
از ما چرا رنجیده‌ای خاشاک خاشاک ای صنم

آثار خشم و جنگ تو [illegible] ای / گفتار تلخ و لعل تو زهرست و تریاک ای
از درد هجران [illegible] در دل [illegible] / ما را شگفت آید همی زان کوه [illegible] ای
[illegible] / از دوستان در کش [illegible] ای
زلف [illegible] / چشمت به تیر انداختن ترکیست ناباک ای
[illegible] / هرگز نخواهم داشتن دست از فتراک ای
[illegible] / یا رب که باد این جان [illegible] خاک ای
[illegible] / ما کار [illegible] خاطری [illegible] ای
[illegible] اوحدی / از آسمان آمد ندا آمین [illegible] ای صنم

تا ما جمال آن رخ گلرنگ دیده‌ایم / همچون دهان او دل خود تنگ دیده‌ایم
بیرون شد اختیار دل و دین ز چنگ ما / تا ساغر شراب و دف و چنگ دیده‌ایم
آن دل که دلبران جهانش [illegible] / زان زلفهای نافه او تنگ دیده‌ایم
جنگ [illegible] کرد / زین [illegible] که در جنگ دیده‌ایم
[illegible] / زیرا که راه او [illegible] سنگ دیده‌ایم
راهی که [illegible] / پایی که [illegible] لنگ دیده‌ایم
بگذر از این [illegible] دیده‌ایم / از قول اوحدی [illegible]

تو چیزی دیگری [illegible] / کسی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] اوحدی [illegible] / [illegible]

تا دل [illegible] جان بر انداختم / جان خود در آتش [illegible] بر انداختم
[illegible] / [illegible] خواب
[illegible] / یا مهر دل نظر بر آفتاب انداختم
از [illegible] / زان [illegible]
[illegible] / دیگر [illegible] انداختم
[illegible] / زان که [illegible]
چون [illegible] / اوحدی را در سوال و در جواب انداختم

جای آن [illegible] / [illegible] کنم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خوشتر از دوا بود سازم نه با این حبیب که | خلق را در حلقهٔ زلف سیاهش بنده کنم
رای رای تست هر جا که همچو ماهی تنها | چون هزار روی تو باید خوش بیاید کنم
بر دل او دیده من گر کنی حاکم ای پسر | دیده در لعل تو و رو دارا کار زیبا کنم
اوحدی گر دل بدست چشم مست داده | جان فدای چشم تو [illegible] کنم

جسم جان را ز تو میدارم | گوشهٔ جان ز غیرت میدارم
می‌کنم جای تو و جان گرچه | گفتی از دل بدست میدارم
چو خاکم [illegible] انگیزی ای من | روی بر خاک درت میدارم
دوش گفتی که نداری سر من | بر تو کز سرت میدارم
بجفا تو هم از این بیش برد | که چو خون جگرت میدارم
دل ز داد و سیر از جان آرد | من از آن دست و تیغ دارم
سیری شد دلم از بس که درد | تا دگر دل بسرت میدارم
در تو بستم چو کر دل گفتی | کز میان زود برت میدارم
اوحدی وار در شیشه دل | همچو نقش حجرت میدارم

چو جستیش از دل بهر دمی یک جا بودم | ز خود بیزار چون گشتم برو ابر سحا بودم
دهقان که زمین بکسته جمال او چون گفتم | بعشق او مرا گیرد چو من در سر ابودم
معاذ الله که خواهم که کم گردد دولتکی | بعشق تو سی پا شد که با [illegible] آشنا بودم
دل هر وقت با این جا [illegible] | بجای آن را سوز کس [illegible] بودم

بدست دیده بود این اگر من گم گشت [illegible] | که من با دیده در دعوی با این قضا بودم
دل [illegible] کار دیگر نیست چشم پر گرانی | گر از من [illegible] بسعید [illegible]
ببالای جنان [illegible] آن اشفته بودم | ز [illegible] من چه [illegible]
[illegible] | گرانبها [illegible] بس [illegible] بودم
[illegible] | که من [illegible] پشیمانی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] تو گویی [illegible]
[illegible] | که کار من [illegible] بودم
بسر بردا اوحدی [illegible] | که در [illegible] کیران [illegible] مبتلا

چو دل [illegible] دیگری [illegible] | چو رفتی [illegible] دشمن [illegible] رفتم
بس [illegible] | چو [illegible] سازی [illegible]
کشته [illegible] | چو از وصل تو دشمن [illegible] برخوردار
ز عشق دوستان [illegible] | [illegible] رفتم
چو دل [illegible] چند [illegible] | [illegible]
[illegible] | چو [illegible] رفتم
بجو [illegible] | که از [illegible]
هر [illegible] | [illegible] غم [illegible] رفتم
ز زاری اوحدی [illegible] | تو [illegible] رفتم

چو تیغ غمزه کشد آن سوار عشوه‌گرم ... دلم چو تیر برآرد دو کمان سپرم
بکوی او صبر من که می‌برد که دگر ... غم تو کوی بکوی و ببرد در بدرم
بیاد روی تو مشغولم آنچنان که مرا ... مجال آنکه بجویم دیگری نگرم
فراق آن رخم آبی بکار باز آورد ... که همچنان که بخودم ببرد و بلبل نرم
هزار دوزخ و دریا برون توان آورد ... ز آتش دل سوزان آب چشم ترم
ببرد وزن جهانی ز من رسید و ... ... توان دماغ مداری که بشنوی خبرم
غم تو کرد برافکنده کار من اکنون ... نگفته‌ام که غم کار اوحدی بخورم

چون ساعدت بساعد آن دست بسته‌ایم ... در خون چو دیده عاشق آن دل گشته‌ایم
در خاک کوی تو دل ما را بجوی نیک ... کورا به آب دیده خونین سرشته‌ایم
گر عاشقی بخوان وصل بخوانی شبی بخوان ... خطی چو خون که روز فراقت نوشته‌ایم
بی خار محنتی نگذارد زمین دل ... تخم محبت تو که در سینه کشته‌ایم
تا دختر خیال تو در چشم ماست ... طومار دیگران ز دگران در نوشته‌ایم
ما را مسطران به تراری ز موی تو ... فرقی نمی‌کند که ما زنگ بشته‌ایم
بکلا نشسته‌ایم قصه تمنای ما ز تو ... کمتر ز بوسه‌ای نبود کز فرشته‌ایم
دل بسته‌ایم در سر زلف تو اوحدی ... پیدا نشسته گر سر آن در گذشته‌ایم
رفتیم زاده اوحدی از پی نبود دست ما ... از دود مان چه کرد با نفس گشته‌ایم

چو بر صحیفه دل نقش صورت تو نبشتم ... حکایت دگران بر زبان نیاورد نبشتم
اگرچه نام مرا دور کرده تو ز دفتر ... بنام و یاد تو صد دفتر خیال نوشتم
ز باغ وصل تو دستم چو دور گشته ندیدم ... هم گر داد ز این میوه تخم نبود که کشتم
اگرچه موی شکافی همی کنم بمعانی ... ز اعتقاد تو کلیم پلاس بود که رشتم
بخاک پای تو کز دامن تو دست ندارم ... و گر ز خاک لحد بود کوزه سازی خشتم
اگر تو روی بخواهی نمود در حد بهشتم ... چه دوزخم برین ... که مرا بهشتم
ز رشک دیده جهان ... اوحدی تو ... ... کز آب دیده او خاک ... بشتم

چه بد بری که ز عشقت چه مشکل و حیرانم ... فتنه‌ام که ز بی نقش و نیست بپنهانم
مکن به غمزه ندانم که من لی آتش و دود ... تو هر آنکه نشانی نشد نشانم
ز درخت عهد تکو نیم ز بخت بد نکوم ... کار دیگر عشقت کرد بر یک گمانم
کس نداند که تو ... در دم بر افشانم ... تو کس شهد خود هم که کج ... گمانم
در سر هر که ... هوس بست ... ... در سر من هوس آنکه بپای تو رسانم
بجز آن یار نخواهم که ... ... بجز آن نام نشاید که بر ... بنامم
اوحدی ز ... ... بخت ... که ... دست ... نشانم

حال این ... ... با خود ... ... پرسیم
چه طلبیست ... ... بریم
زاد ... ... خانه و ... ما را ... زاد آن ... که گویم سخن ... بریم

بودی

هر که ما را بشناسد بخدا راه برد | کو شناسنده که از وی سخن باز بریم
جان مسیحاست و صلیبش تن و این شخص ازا | زنده ماییم اگر از نفس مسیحا بریم
هنر فرزند ازین جا نه نشد بید نیک | چون بر آن خانه درآییم ز بابا ببریم
روح را بشنو از آدم و حوا اصلست | مادر فطرت که از آدم و حوا برتریم
صد هزار اسم فرو ریخت و شمار است یکی | اسم چون ظلمت گشتن یار مستتر بریم
حال امروز به جسیم ز ذاتی بحقد | حال فردا که بدانیم که فردا ببریم
قطره پیش ما شده و جهان زند بانش | صفت قطره اماخ که ز دریا بریم
اوحدی رو تو سخن کو که مقصود سخن | یک صفت است و هم از مردم یکتا بریم

خود را به دیدم و ناکه عطا کردم و رفتم | رستم ز خودی رو بخدا کردم و رفتم
آن نفس بهیمی که گرفتار علف بود | او را چو خران سوی چرا کردم و رفتم
کام همکان بخت و ناکامی من بود | کم گفتم و آن کام روا کردم و رفتم
هر قرض که از من همه عمر تقاضا شد | در یک نفس آن جمله قضا کردم و رفتم
هر قرض که ز کردن من بود ز غیری | از خون دل و دیده ادا کردم و رفتم
روی همکان چونکه بخواری بریا بود | من پشت بر این روی و ریا
پای دلم از هیچ سلسله دانست | از پای دل آن سلسله وا کردم و رفتم
تن را بهم خشم فرو بستم و مسند یا | دل را به غم عشق دوا کردم و رفتم
دیدم که دل اوحدی انجا نگرو بود | او را به بلای خوبش رها کردم و رفتم

در ره تو بیا که در دانه باوزد | ما را به عشق تو همان باده کهنیم
چشم بر آفاق بر سیاره تو بیند | تا پرده ز رخ بر نکنی نه ببینیم
تو بقدر ... آسوده اوانست | از خرمن اقبال چرا خوشه نچینیم
از بیم ستوری و تن داشتم بود | سودای تو بگذاشت که مستور نشینیم
تا ماه تو شب رخت گرو ز خوبی | با ماه به بیکار دم و با مهر به کینیم
گر خون تو در خلق به بخشم ز نکویی | هم گوشه نزد صنم و هم گوشه گزینیم
پای به کرم از رخ من بیز ... | کاندر سر کوی ته کم از خاک زمینیم

چو اوحدی از وصل لبت آبی بر تو زده
گر خاتم ... تو شود مهره نگینیم

دی رو گنه نیافته بودم | کار طرب اسباب نیافته بودم
جمله پی داده مطربست گنی | هر چه جگری و داز یافته بودم
آنچه به عشق تو بوده ز حریفی | عیش و درد به نماز یافته بودم
راه دل باز دادیسته زبان | در حرم اهل باز یافته بودم
نه چو بره حجا... | پیش خود او در نماز یافته
یابسته بطهارت خود را | از دو جهان بی نیاز یافته
سایه درین بخت زمین ... | زانکه ز سلطان جواز یافته
هر هوس از دو کونه دیدم | در رخ آن دلنواز یافته

در نظر اوحدی ز راه حقیقت
خود را فلاک باز یافته بودم

دل خود را به دیدار تو حاجتمند می‌دانم — غم هجر تو بنیاد دم نخواهد کند می‌دانم
مرا گویی صبر خود کن و پایم بسته عقلم — غلط کم گفته‌ام لیکن خلاص از بند
لبت بوسیدمی ور دل ز من ... — حدیث آن دهن گویم که بس پرچند می‌دانم
شبم یک بوسه فرمودی که خواهم داد ... — به بوسی زان دهن مشکل شود ...
مرا هر دم به پیش خود برانی چون سگ ... — نخواهم رفتن از پیشت که قدر قند می‌دانم
تو می‌گویی که من زین پیش ... — بگو چندان که تا ...

مردم اوحدی زین پس ...
که وصف عاشقی با ...

دگر رخت از این خانه بدر نهادم — دگر خاک آن کوی بر سر نهادم
دگر پای صبر از زمین برگرفتم — دگر دست غارت به دل بر نهادم
دگر عهد با خستگی تازه کردم — دگر بار هستی به جز بر نهادم
به بوی گل عارض او دل خود — در آن زلف چون سنبل تر نهادم
چنان دل به شمع رخ او ببردم — که با نور خورشید برابر نهادم
ز اشک چو خونابه بر رخ ز عشق او — چو لعل ... بر زر نهادم

مسلمان کنون ساختم اوحدی را
که در دست آن چشم کافر نهادم

دشمن از بهر تو گر طعنه زند برداریم — دل من دوست ندارد که کسی بر تو گزینم
گرچه با من نفسی از سر مهری ننشینی — اگرم بر سر آتش بنشانی بنشینم
من به صدق آمده‌ام پیش تو ... — تو ندادی خبر از حال ...

گر درافتد به کمند سر زلفت چون تو غزالی — کار دل ... بچینم
در گلستان جمال تو گر آیم به تماشا — باغبان گو مکن انکار که من ... بچینم
کرم از خاک ... بوسیده درآری — آیت مهر تو ... جبینم

شب ... کن ... بخسبید
کار دوری دارد از سودای تو ...

دست عشقت به قوتی داد ... — ... که من ... خویشتنم
بر رخ من ز میخانه ... — ... که ... بر دوشم
من که سجاده ... دارم ... — ... که من ...
چون ... از ... جوان ... — باده دارم ...
... دلم بسته ... — ... بوی ...
ای که ... — ...
در ... تو ... — حسن ... که من ...
سوی ... — تا نگویی که ...
به لبان ... — که ...
هر سخن کز لب لعل تو ... — ...
دوش ... — ...

اوحدی ... که ... زین ...
بس ... سخن ...

درمان ... — وقتی که ...

چون سنگ بسته کشتی صبرم در آب عشق
خود را بهر چه بیهده گرفتار میکنیم

گر غنچه ز بو بریم و گر بر کنیم گلی ز دست
بی او قناعتیست که با خار میکنیم

از من بپرس راز محبت که روز و شب
این قصه می نویسیم و تکرار میکنیم

غیر از حدیث دوست چه گوییم حکایتی
از خود خجل شویم که گفتار میکنیم

این شیوه خواجگی ز خوبان بپرس کو مرا گه باز
خود را به بندگی تو اقرار میکنیم

مستی رقیب او غزل اوحدی بخوان
تا بشنود که ما طلب یار میکنیم

دل را قضیت وصل تو اکنون دانستم
کز فراوان طلبت کردم نتوانستم

خلق گویند سخنهای پریشان بگذار
چکنم چون دل شوریده پریشانستم

گفته بودی که ترک تو بگویم پس ازین
باز میگویم و از گفته پشیمانستم

گر چه از خاک سر کوی تو دورم کردند
همچنان آتش سودای تو در جانستم

گر چه در من بسته گشته ز آخر سر زلف
نکشیدم ره تو ناچار چو در تا بستم

آنچه از هجر تو بر من بکشد زود
گر چه گفتار بپسندم نه مسلمانستم

اوحدی عیب من خسته مکن از غم او
چون کنم کین دل مسکین نه بفرمانستم

درون خود بپسندم که از تو باز آرم
بدین قلندر تو بیرون کشی به بازارم

مرا بعمر خود امید نیست ساعت
بسوی تست نشسته گر روزی آرم

حکایت شب هجران و روز تنهائی
ز من مپرس که شب تا بروز بیدارم

ز شهر شهر بدر میروم که خانه خلق
خراب میشود از آب چشم بیمارم

خاطر

بسالی

میان ما و تو چیزی که در میان بماند
بجان رسید که این کرده چرا نکردم

رسید بوی کسی جز تو گر بمن برسد
خراب کرده و خون در تنش بنیادم

مرا به لاله طبع بوده و گل ز چهره تو
گلم بخاد و لی ناکسی نهد خارم

اگر تو زهره چنین می خوری بیرون یا
بجز دل گره را کن که مشتری دارم

غیب تو هیچ و ز هم ای پری مگذار
که غمت تو بسوزد و اوحدی دارم

دلم زندان عشقت زندانی در او جانم
چو زندانی نشستم دیگر بجز آهی جز فغانم

مرا فرمان ای پری چهره که گر صد بار نو
سگم خوانی دعا گویم چه گویم گر نخوانم

گر امیدی که من دارم روا گردد ز لعلت
عجب باشد که بنشینم به سلطانی نشانم

مرا از روی تو دوری چو از جان بی تو دوری
اگر حکمی کنی بر من بخیری کن که من همانم

دلم بردی ز میدانی که بخشی نیست میدانی
توانم کینه نگیری که مسکینی نمیدانم

مرا ... که ... لعلت پای ...
گر مرا ... که خانه جانانم

ازین ... کشیدم ...
دگر ... زلف ...

نگارینا چرا کردی ...
گرا ... هر کس ... بیتم ...

وی لبت یاد صحبت جان نمی بریم
وز حسرت گل وصال تو جانی بیرون بریم

نی نی چه جای وصل که ما را ز روزگار
این مایه بس که یاد تو در خاطر آوریم

آن چتر سلطنت که تو در سر کشیده‌ای
در سایه تو هم نگذارد که بگذریم

عید است هر کجا ای اگر ابروی ترا
همچون هلال عید ببینیم و بگذریم

دوری ز بزم و مجلس ما در شبانه‌ای / تا ننگری که پیش تو چه خونابه می‌خوریم
احوال ما حکایت دیگر کی شنود / تا نامه می‌نویسد و ما جامه می‌دریم
از ما کسی بهیچ سلامان خبر نکرد / کامروز ز غیبت تو در بند کافریم
ما زین حکایت خبر دار بوده‌ایم / کاندر بهار که بکوی همی خبریم
هر روز رنج ما ز فراقت بتر شود / و درد آن کمان ز پی تو که هر روز بهتریم
کوشش بجا نداشته هیچ باره ما / در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر دریم
ما را اگر چه صد سخن تلخ گفته / با یاد گفته‌های تو در رشته شکریم
صد شب گریستیم ز هجرت چو اوحدی / باشد که با وصال تو روزی بسر بریم

در هجر تو درمان دل خسته ندانم
زان پیش که روزی بغمت بگذرانم

بوصلم

گفتی که بوصل ام برسی زود مخور غم / آری برسیم گر ز غمت زنده بمانم
بر من ز دلست این همه کو خوبت بالی / تا دل بتو بگذارم و خود در بر مانم
جانا چو نقد از بر من دل بربودی / هم نقد بده بوسه که من عده ندانم
دیدی که چو دادم دل خود را بتو آسان / بگذشتی و بگذاشتی از پی نگرانم
جان از کف بنده تو آسان نتوان برد / آنست که از روی تو دوری نتوانم
دی با من آسوده دلی دیدی و دیدی / امروز نگه کن که ز آفت دو نه آنم
ای مسکن من جا که ذات بر من مسکین / بیداد مکن بر که جوانی و جوانم

از پای دلم اوحدی از دست برد
خود را بسر کوی تو روزی بسرانم

دوشی بران شمع چو پروانه بسوزم / در خویشتن زنم آتش و پروانه بسوزم
چون دید بیگانه غمش از خویش / با خویشتن آمیزم و بیگانه بسوزم
دیوانه شوم سر بخرابات برآرم / با خویشتن آن عاقل و دیوانه بسوزم
گر آتش غم دود برآرد ز آب بر / هم زحمت برانداز و هم خانه بسوزم
در وصل لبش پیمانه بپیمانه دهیدی / هر دم که بگیرم آتش و پیمانه بسوزم
یاران همه در گلشن وصلند نشسته / من چند درین گلخن ویرانه بسوزم

گر بر گذرد دام تو او اوحدی این باد
هم دام چو دانه و هم دانه بسوزم

زلف تو چو در تاب می‌بینم / دل ز آتش غم کباب می‌بینم
این جور که بر دلم نبشته / ظلمست که در حساب می‌بینم
در چهره چو آن خیال رخسارت / چون عکس قمر در آب
این نیز چشمه‌های بخوابت / گوئی که مگر بخواب می‌بینم
روی تو که سرو در این بینی / از دود چو آفتاب می‌بینم
هجر تو و مرگ اوحدی را / من در فلک یک حساب می‌بینم
هر چیز که آن خطاست عالم / چون از تو بود صواب

چشم خلق بپرسش بیکو گو شنید بینم
وی تعلق خاطر بی بهلد که نشینم

سوار گشتم و گفتم ز دست او برهم / کمند عشق او افکند و در کشید برینم
نگاه من همه در دوستی اهل کرنش / کرم چو عود بسوزد کنار دوست نشینم

ز من حکایت هجر و حدیث عشق مپرس — که رفت عمر و درین محنت هنوز در بیم
مگوی چیز که ما را روایت کرد و — مرا که رفت گمان خیال نبرد کسی نیم
کرام خواب که رفت دیده و دل بود نگار — که بچه گوی که روی نیاز های خرسیم
قدم ببوس من بی دیده که ره بنگار و کار — که جان کنیج بتر شد به بوس بستر از بیم
مرا به تربت و دارو چاره و حیله نباشد — دوای درد من این بس که یک نظر بینیم

بدوستان برسان اوحدی گر از بر او
که ما بجان و دل از باغ جنت بریخم

ز داغ درد تو بر دل نشانها دارم — خیال لعل تو در جان درفشان دارم
تو آب چشمه حیوانی و لعل کم تو شکر — ز سوز مهر تو آتش در استخوان دارم
بپرس از ابرو مژگان چو تیر غمزه مکش — که این جراحت از آن تیر و آن کمان دارم
شدم چو خاک زمین خوار و روی آن ننهم — که از جفای تو دستی بر آسمان دارم
چنان مکن که بزاری در حساب آید — همین گره که ز مهر تو در میان دارم
مرا بعشق تو چون بگذشت آب از سر — چه غم ز سرزنش هر که در جهان دارم

با وحدت بیک سر اعتقاد و نیت
بمن تو ز سرزنش که هم جسم و هم جان دارم

ز عشق روی تو لولیان شهر اندر بندیم — [illegible]
خاکم چون بی [illegible] — که خاکی بسر راحت چون دل [illegible]
بخاک من گلعذار بسو اکنون جا کرد — چو از خاک سر کوت تن خود دارد
اگر بخاک [illegible] — که اندر راه جان بازی [illegible]

دلا بکام دل دشمنان مدار چنین — بشب کی بود و اکنون من ای بیچ در شری دارم
طبیبا نم حنظل کرد و عیش و شهد وفا — دریغ آن روزهای که چنین بیخبری کردم
تن خود را فدی کردم بعشق تو ولی — دلم ز وقت آن شاد که با تن کسی کردم
رقیبان ز میلی چرا که از تو دوری — بجرم آنکه چون مجنون ز بیخبری کردم
بقتل من چرا او ندیدارم چنین رفت — درین کیش از من این کار نشد
نشانه پیر زنی گرد آن در عاشقی — جوانی بود و کار دل مسلمانی کردم

درین درد او حدی با من غم و بی‌تابی کرد
چرا این خون جگر چیزی که جز و از غم چیزی کام

سخن بگوی که من بی سخن نمی باشم — که در دل حضور تو با خویشتن نمی باشم
چو بوی پیرهنت بشنوم ز خود بردم — جهان که گوی در پیرهن نمی باشم
بوقت وصلت از و عاقلی متعذر — دمی که بی آن لطف من نمی باشم
مرا اگر چه بسی حسرت است پیش کشم — که در وفا چو تو جان سخن نمی باشم
دلم بشکل دهان تو زان بیشک شد — که هیچ از سخن آن دهن نمی باشم
بروز مرگ دلم ار بیا جنازه خواهی بود — در اشتغال حنوط و کفن نمی باشم
برای صحبت تو گشتم از تو سیر شدم — از آن سبب که بیک تن نمی باشم

اگر تو قصد تن و جان اوحدی داری
بیا که زنده بدین جان و تن نمی باشم

سرم سودای تو دارد و زینی سودا گر نرم — از آن سرگشته می باشم که این سودا در سر دارم
بسر و دامن تو دست و اهل تابستان — اگر زین بیش نتوانم که پای خود برون دارم

حدیث آن لب شیرین بیا کردیم و بوسیدن | چو با یاد رخ خوبش زده در لسان شکر دارم

زکاری عشق او عارف نشاید داد نیکاری | که تا بودیم کار این بود تا باشم دگر کاری

نشان داده حالش ز هر حرفی چرا ریبی | ز من پرسید این حکایت را که در دانش گذر دارم

ز نیقا ز العشق او ز من بیزار نتوان شد | اگر زاری کنم وقتی چه باشد عاشق زارم

ز نیکی این که چو در روزی ز هر حالان نگی | مگر نیکو شناسد آن طبیبی که بیمارم

تو پنداری که او با تو وفا دارد و ز دوشنو | جمال خوب شان بیوفا و رزد و نندارم

ازین سودا که می ورزد نخواهد شد سرم خالی
اگر در پای او صد بار بسوزند اوحدی دارم

شد از عشق جانان من جهان بی یاد بسیارش کنم | اگر وار اگر منت دهد هر شب هر بار دارش کنم

من مستم از جامی دگر افتاده در دامی دگر | هر کس که آید سوی من چون خوی دگر شمارش

جان من که با هموار شد تا با سر و تن یار شد | بر بستر من کی زمی باشد که همواره کنم

سجاده گر مانع شود حالیش بنبز و شم بهی | تسبیح اگر زحمت دهد در حال از بستن

دولت بیاد و جواب شد بخت آن شمع شد بیدول | من مست خوشی منزم تا باشد که بیدارش کنم

دل در غمش بیمار شد و اندکمان از دل بی خبر | اکنون که با خویش آمدم آن باشد که تیمارش کنم

در شمع روشن جان من هرگز نکو بیکو | گو زان من پروانه تا من چه ازارش کنم

گر سر ز خاک پای او گردن به بیچید بکرمانی | ما لا یقت در بعد از ین بر دوش خود بارش کنم

گو بیند و وصف عشق او تا چند گویی اوحدی
پیوسته گویم اوحدی تا نیک در کارش کنم

شب در دل شبه ز سودای او خفتم | ازان امروز تا بیگاه در غم خفتم

ز من هر چند سر می پیچد آن دلبر | اگر دستم رسد در پای او افتم

چو چین زلف او آشفته شد حالم | خطا کردم که با زلفش بر آشفتم

از آن کرد آشکار او دیده راز من | که راز خویش را از دیده ننهفتم

به بند بد سگالان اندر افتادم | که پند نیکخواه خویش نشنفتم

بسوی آنکه چشم روی او بیند | بمژگان نهانش خاک آستان رفتم

دل او با دو بیزار دوکا نیها | کز آب دیده با باد صبا گفتم

ازان روزی که دیدم زلف او رنگین | جوابش نیستی بی یاد او خفتم

چو خفتم اوحدی زان گوهر افشان شد
زبان او که در وصف او سفتم

صبا چو بر گذری سوی غمگسار دلم | خبر کنش که رهی چیز نگار دلم

شکسته غم عشقت روزگاری دوست | دل است که شادی بروزگار دلم

کنون که از پی آزار من کمر بستی | مباش بیخبر از ناله های زار دلم

بدین صفت که دلم را نگاه بان عشقست | به منجنیق بگیرد کسی حصار دلم

دل مرا ز برت داد باز گشت نماند | ز سیل گریه که افتاد در گذار دلم

بیا و بشنو دل من ز اوحدی بشنو
که او بدست ده بعد کیتی خرابه دار دلم

صنمی که مهر او در جهان چه دیده دارم | بزرش کجا فروشم که بجان خریده دارم

دگران نهند خاک ره او تاج سر | نه چو من که خاک آن در ز برای دیده

من دل رمیده حیران شده زان جمال ایکه | تو در این گمان که من خود دل آرمیده دارم

مکن ای پسر ز خوبان طلب وفا حکایت / که من این حدیث روزی ز فلان شنیده دارم
بفشانده دُر سخن که نه در فراق تلخ باشد / صفتش همین چو گویی که بگوش شنیده دارم
خبرم مپرس که دادی که چو من دگران را / ز فراق تو دست مانده جگر دریده دارم
نه عجب که ناله من ز بر سپهر بگذشت آن مه / که چو اوحدی فغانی به فلک رسیده دارم

صد بار بمیرم ار بمیرم / یک ذره دل از تو بر نگیرم
از من نبرند حکایت تو / گر خاک شوم و گر بمیرم
از شهر اگرم برون کنی سهل / بیرون نکند کس از ضمیرم
ای کلک سر انگشت تو بجز / وان غمزه به دقیقی نگیرم
بستم کمری به طوع ناحق / دانند که ... میرم
باد از من هجر و شیرین ای دل / کم کن که نبود از این گزیرم
من بنشکنم این خمار هرگز / کز عشق سرشته شد خمیرم
چون در دل تو جفاست هر روز / زان هیچ روا نمی پذیرم
بر گور من ار گذر کنی تو / بر خیزم و دامنت بگیرم
دوشم به فلک رسید ناله / وامروز به چرخ شد نفیرم
گر بر نشود بسرم حسود / چون دل بشنود و مرید پیرم
حال دل من بکس مگوئید / کین نامه غلط کند دبیرم
از مهر تو هست نقش جان جم
با عشق تو داد داد پیرم

عشاق

گفتا که بمحبت اوحدی را / کز من ز محبت تو پرسم

صنما به نوازشی نفسی بگیر دستم / که ز دیدن تو مدهوش و ز کوشش تو مستم
دل من هم از عشق تو اکنون تا دو نیم / تو در آن کمان کمین خود و ز کمند عشق جستم
به هوای تو مگلت خبری ز ورزش اشب / که به سجده میخواند که تو را همی پرستم
چه سالها نشستم به تو از خیار نزدیک / مگرت همی رساند چنانکه میفرستم
به وجود خاکپای تو اگر کسی به جز تو / به نیاز من نباشد که به تو خاک نیستم
تو چه دیگران کشی میل ... / که ز دیگران بریدم دل خویش در تو بستم
دلم از شکستن خود خبری چو داد گفتی
دل اوحدی چه باشد که هزار ازین شکستم

عجب نیست که در عشق تو بیچاره گشتم / باز بر گردن من جهان تو تنی بار گشتم
رسید خاک در تو کرده نور دیده بخشی / سر بیچاره ز در دیده بنیاد رگشتم
دلم آن نیست که من چه بکار آید / گرفتن من تمنای تو در کار گشتم
باد آن تو که ازوی سکر اندر نیست / اگرم دست دهد قند بخرواری گشتم
هر که گل چیند بکش از خار نباید نرنجید / من که دل بر تو نهم خورد بناچار گشتم
باز زلف تو تو دست دراز که / هر از این بیت که من پای بجد ارگشتم
اوحدی قصه بیگانه بر یار مبر
من بیخ کرده ام خود که ز یار گشتم
عقل سودی ز لبت را اند گشتیم / عشق جانی را بکار اندر کشیم

نقش صورت خواه جام اندر زما | از سهند بر وی عار اندر کشیم

باده رندانه بر صفه صبوح | پیش رندان باده خوار اندر کشیم

یار بر دستان دوری و پست ما | دست گیریم از کنار اندر کشیم

گوش چون پر کرد و از آواز چنگ | می بیاد لعل یار اندر کشیم

دشمنان از بی مراد اندیشناک | عاجبست چون در غبار اندر کشیم

اوحدی را از برای هر کسی
داغ عشق آن نگار اندر کشیم

عشقت چو ستم کرد و جفا رنج تو نوشم | از ناله و زاری نتوان کرد خموشم

من عاشق آن گوشه چشمم نه بجنگان | پیغام مده تا نشنیده گوشم

ساقی بده آن جام و زمن جامه بدر کن | تا خرقه دگر بر سر زنار بپوشم

بادم بده ای مه رخ جانان نه سیفتم | آتش مده ای دوست چنین تند بجوشم

چون بوی تو مستم نکند در همه عالم | هر که می ببست آرم و هر باده که نوشم

بر پای غلامان تو گر روی نمالد | این سر بنگذارم که نبود بر سر دوشم

با دست حریف دگران بنشینی ای | تا باد حدیث تو رسانید بگوشم

بر فرق من ار تیغ نهد دست تو صد بار | یکموی ز فرقت بجهانی نفروشم

ای اوحدی از نیک و بد ما که بدینی
زد آخر سر کوی تو که امر تو بنوشم

عمرست تا از دست غمت جامه بدردم | دستم بگیر تا مگر از عمر بر خوردم

یادم نمی کنی تو بعمر و نمیرده | یاد تو از خیال و خیال تو ازدرم

رفت از خیال روی تو عمرم بسر بلی | یادم نمی رود که زمین تو بگذرم

ای باد صبح خواند رفتار و ساعت | تا دولت وصال تو گرد و دیگرم

چون عمر گل دو هفته بود عمر تو بیش | ای گل تو این دو هفته مه بیاد آزرم

عمر عزیز و جان گرامی تویی مرا | ای جان و عمر دور چرا باشی از برم

گیتی بسا داد عمر مرا کو بسر نو رود | گر در بیابی خاک بعفو تو بنگرم

عمری دگر بیابد و بیفاق عالمی | تا کنج خانقاه چو تو باز آیی از درم

شیرین ترین ز عمر و من اندر فراق تو | فرهاد وار رحمت تلخی همی برم

گر اوحدی بسیم سخن عمر میخرد
من عمر میفروشم و وصل تو میخرم

غافل چرا نشینی جانا ز دردم | رحمت کن ای حبیب بر روی زردم

خونم بریزی هر روز چون حسن | داد از تو خواهم گوئی چه کردم

دردا که هست جز درد و ندیم | وز خوان عشقت جز خون نخوردم

نقش غم دم چون بر دل عشقی | من خود نه خود و رهی نوردم

خاک نشست کردم ز رازی | باشد که از درد بیش تو گردم

ای باد مشکین گر میتوانی | بوی بیاور زان باغ وردم

تا دیده من دیدان صنم را
گر اوحدی را دیدم نگردم

فراق روی تو می سوزدم جگر چکنم | زکوی عافیت افتاده ام بدر چکنم

چو دل نکشد صبوری چو کار بخت نشد | دلم نماند ز هجر تو صبر دیگر چکنم

مرا سرِ تست از جهان و از آن نیز | برای پای تو دارم اگر سری چکنم
دلی که بود بزلف تو داده‌ام در دست | کنون نه جز تو جان می‌کنم دگر چکنم
تو تو توانی بر من همی کنی خواری | ز ناتوانی من نیست خیره چکنم
ز خشم خلق گریزم بسوز آتش دل | مرا بگوی که با آب چشم تر چکنم

چو گوییت که غم اوحدی بخور گویی
مثال گو بغم او و غم مخور چکنم

فاش گفت آن ماجرا کز مرد و زن بشنوده‌ام | در بگفتند آن گزین بیش ار نشنیده‌ام
دوست احوال من بشنید و رحمت کرد و لطف | خود حدیثی گفتنی بود این که من بشنوده‌ام
چون مرا خاموش می‌بینی ز شکیبایی اشک | سالهای سینه مهرا اندر دهن بشنوده‌ام
قالب و قلبم خیالی از خیالی بیش نیست | خود ندانم بر چه جز این سر سخن گو من
یاد او را بر دل و در را بجان بنوشته‌ام | مهر او در جان جان نبود بدن تو بشنیده‌ام
من که از دشمن سخن گویم تامل کن که چون | ماجرای دوست از بر سخن ناشنیده‌ام

اوحدی گر دوست خونم میکند دشمن مگیر
گو بزن گر زهر شمشیرش کفن پوشیده‌ام

قاصرات الطرف تحت الخیام | حال ز رکانت کونی والسلام
عکس چو کین و مهر ایشان کمر زدن | رنگ روی و زلف ایشان صبح و شام
هم بمعنی زهره را نایب مناب | هم بصورت ماه را قایم مقام
بر ثوابت چرخ ابنا را ستم | از کواکب ایشان را سلام
کوچ ایشان رحلت شمس و قمر | خوی ایشان جنبش شمس و غمام

با همه دل

همچو دولت گاه دشمن گاه دوست | همچو گردون گاه بنده گاه رام
روز بزمی همچو سوسن خوش نسیم | وقت شب‌دی همچو نوشین بکام
تنگ چشمانند لیکن دوربین | خوبرویانند لیکن خویش‌کام
محتشم لشکرگاه شاه چرخ و نجوم | بنیاد خرگاه ایشان کرد بام
روی ایشان در کلاه خورشید ماه | چشم ایشان در قبا ماهی مدام
رونق خط ختا ایشان لیس زنگ | جلوه طاوس را ماند مدام
میل ترکان کن که یابی برق زر | نز دو ترکان رو که بینی برد و لام
ساقیا بر روی آن خوش حبشی | باده‌ای کوثری در کاسه جام
دلبران کاسه گیر خوب باده | جدلان عشق باد زنگ نام
گر مرادی هست آیت نیست | در بهشتی هست آیت ای غلام

اوحدی را با چنین قوم اوفتاد
راه سلطانیه و دار السلام

گمان مبر که ز مهر تو دست وادارم | که گر چو خاک زمینم کنی هوادارم
اگر جهان همه دشمن شوند باکی نیست | مرا ز غیر چه اندیشه چون ترا دارم
مرا که روز و شب اندیشه تو باید کرد | نظر بمصلحت کار خود کجا دارم
بوصل روی تو ایمن کجا توانم بود | که دشمنی چو فراق تو در قفا دارم
دلم شکستی و عهدت رها نکرده که من | بهر دو پای جهان با تو ماجرا دارم
زلفت شاد دل مردم درست کرد و من | شکسته دل شدن از یار اشتها دارم
قبول کن سخن ای اوحدی قضیه غزل | بمن بگوی که من درد بی‌دوا دارم

گر مرغ این هوایی بال از برت بسوزم | در حال اگر نمایی آن از برت بسوزم
من شمع کشتم و تو پروانه تا نزاری | در پای من نمیری من پر برت بسوزم
چون زآتش بسوزی اکنون بسازدت تا | تا بنگرم که سستی زان بهترت بسوزم
خاکستر کنم من بر روی زآتش خود | ور دوستم ازین بالی خاکسترت بسوزم
چون عود و نی بسازم من شو که تن | ور بد بدو بسازم در دیگرت بسوزم
تا غرق عشق کردی در آتش پنهانی | هم بادبان ببرم هم لنگرت بسوزم
وقتی که نام خود در افسون کشی بر آن خط | موی سپید و مشکین چون کافرت بسوزم
زان رنگ و بوی چندین چون کاه [illegible] | گر زانکه عود خامی چون مجمرت بسوزم
گفتی خلاص یابد هر زر که خالص آید | من در خلاص غیرت سیم و زرت بسوزم
هان تا چو اوحدی تو بر هر دری نگردی | ور نه چو خاک کوچه بر هر درت بسوزم

گر یار شوی با من در عهد تو پایداریم
ور زان که نگهداری او زنت نگهداریم

ای برده عیار خود وانگه زدم ما خود | تا غره نشوی مستی مشنو که به خمارم
من دولت بیدارم گر بهر سحر خیزان | در ظلمت شب بینم تا نور نهار آیم
ز دو دم سوزان و من [illegible] اگر کرده | با خیر و علم باشم با کره و عادیم
در آزم [illegible] ای تو ضبط سوای تو | روزیم که [illegible] هزار آیم
سلطان جهانم من در خسته و بنالم | آگاه نیابم من تا گاه و حادثه آیم
گر جامه در اندازی از جسم برون تازی | در جسم تو جان گردم در پود و تو تار آیم

در منظر خوبان نه از روی تماشا که | کز منظره ایشان بر برج و حصار آییم
بر حلقه اعدا دم نی زاریم و نی زاریم | هر جا که کسی یا دم در عهده شمار آییم
گه نام و لقب جوییم تا در پی جاه افتیم | گه کلفت خود گوییم تا بر سر دار آییم
بی جو شده و بی خندم هم زهره و تیغم | گاه از گل خندم که بر سر خار آییم
گاه از پی بکر زنگی با سعف [illegible] جنگی | اسلام برانگنده در شهر تتار آییم
آنست قرار من کز غیر نماند کس | چون غیر فنا گردد وانگه به قرار آییم
با جلوه بین آیم خفته وجود خواهم | تا غره نشوی زنهار پس من به کنار آییم
ما جا و بر خیزم در اوحدی آویزم | خود مشعله انگیزیم خود مشعله دار آییم

گر یار بلند آمد من پستم و من پستم
ور کار به بند آمد من خستم و من خستم

من جا کم اگر شد هم خود هم [illegible] | گر خصم بود بخته من خصمم و من خصمم
ای همرخ تنگی [illegible] زلف جای | کان توبه که دیدی تو بشکستم و بشکستم
هر چند جهان من [illegible] | زیرا که دل خود را من خستم و من خستم
ای مطرب رندان [illegible] | کو خوش [illegible] من مستم و من مستم
هر کس [illegible] سخنان خود | من با تو هم آن خود [illegible]

ای اوحدی ار یاری [illegible] خبر داری
ور یار که گفتم [illegible]

کان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون گرم یکی بنده نیستم انگه
زبند آن لب چون شکر تو برخیزم

اگر بکشتنم آئی ز راستی چون تیر
بیاری مدد و خنجر تو برخیزم

سپند آتش غم کرده مرا ای دوست
مکن که سوخته بجز تو برخیزم

شبی دراز چو زلف تو ار ز دست مرا
که با تو باشم و شب دراز بر تو خیزم

خوش آمدی که ببستی چو اوحدی ز نخوت
به بوی طره شب بسته تو برخیزم

گر شبی چاره این درد جدائی بکنم
از شب طره او روز نمائی بکنم

در بدست آورم از زلف چو شب سائی
تا بچین رخ او غالیه سائی بکنم

سر زنش میکنیدم عقل که در عشق مپیچ
بروم چاره این عقل ربائی بکنم

از برای سخن خلق خطائی باشد
که به ترک رخ آن ترک خطائی بکنم

گر مسخر نشود آن روی چو خورشید مرا
باد شاهی چه کنم دعوی خدائی بکنم

از جدائیش من آشفته و نالم بشهر
مددی نیست که تدبیر جدائی بکنم

هر چه باشد ز دل و دانش من کرده تباه
بدهم و انچه برانست گدائی بکنم

سر کوچه بگن صبر از انشا بار کرد
چون برانست دلی صبر گدائی بکنم

اوحدی وار گر آن زلف دو تا بگذارد
زود یکتا شوم و ترک دوتائی بکنم

گرچه در پای هوا و هوست می میرم
دست من نیست که دوری ز سر زلف کنم

گر تو پای دل دیوانه ما خواهی بست
هم بزلف تو که دیوانه آن زنجیرم

کشتنم ما چو به تیغ هوس خواهد بود
هم بشمشیر تو در زیر شهادت میرم

صد گره بیش بدیدم ز سر موی تو و نیست
قوت آنکه گره باز مراد این گیرم

هر دو زانرا چه از عشق جوانی چو نیست
در کلاهت که من نیز در این پیرم

گر سری در سر او رفت چه غم هنوز
بسر دوست که من عجب صد سر دیرم

اوحدی پند لطیفست و نصیحت لیکن
چه نیابد عجب از بنده کسی بند پذیرم

گر منی جان طلبد دوست فشانی بدهم
سخن جانان نشنود ز بیک جانی بدهم

غم دل جست سر و جان ال و دین بدهم
بنگ بشود که چنینها بجهانی بدهم

آن نگارم که از این بیش کسی حسن نبی
بعد ازین خوش بجهان تنگ دلی بدهم

جان که نقد است بدو غم زره صبر بدهند
از برای آن کم کشته جفائی بدهم

ای که از دست نه پای پیر بوی مرا
کام و دم گر سر سوخت بجهانی بدهم

اگر ان غمزه و ابرو بچشم بزنی
هر چه دارم بجهان زرو نهانی بدهم

اوحدی در هوس آن دهن تنگ بسوخت
وز دهانت نتوانم که نشانی بدهم

گر اوحدی شنود ز من شیدائی کام
وگر نه دو مشو از جهان به شیدی گره زانم

دو زنی از میان باربکبار بگشایند کشنده
که غیر از عشق بگر نیکی ز او وا نمی دارم

دل که حسن قراری بر خاست و غیر او
دو چشم او بر انگیزد جفائی بر انگارم

مرا از کس نه دل ما و دل غم دیده عشقش
نفس بکشت بگیسو دمش در دست زنارم

جان خجسته بیداری بشبی دیدم جمال او
از آن شب والد حیران شده خواب بیدارم

تو از هر چاره و یاری نشان من جز آن
که یار از عشق حجت بر و لفا من جمالم

کسی کو چشم من ... چو باد و ستی ... / بیاشد ... او که خود را دوست میدارم
ز باغ و ورد او دور از خوابم کرده آسیم / جهول تا داغ و رد او بسوزد او ... دارم

که درد او ... باشد ... ز ... جسم
روزی ... ره ... قدم

بهشت ای ... ز کوی ... آن ... / بر ... بسته ... احرام آن حرم
اوراد ... بیش ... ویکان ... / برخوان و چون ... خوانی ... اوحدیم

کوای ... خط ... / کوای ... بر دو ... ما ... خم
ما را ... ناوک ... هجران ... / ما را ... بیشتر خواری ... علم
ز ... خواستی ... / دل ... بر ... جان ... جسم ...
اینجا که خط ... / وانجا که ... بر ... تعلیم
آهی ... در فراق ... ناز / جنبشی ... اشتیاق ... کار ... علم
گاهی ... رعد ... نالد ز هجر تو / گاهی ... برق میسوز در وصل ... کم
بر ... که عهد تو داد ... / بر عاشقی که ... ز ... ستم
بس ... گذشتم ... / ... رهی که ... رسیده ام
چون ... هر کسی شدی از ... کسان ... کرد
چون ... اوحدی شدی ... اوحد ... کام

حکایت منزل آن کوچ کرده ... / چون ... برون ... انتها
چو ... دل ... هوای او دارد / ... که چون ... بلند ... بم
ز ... دیدن او ... / از آنک ترک ادب ... ببارم

زنار رخ چو نگارم بود روز رحیل / رنگ کرد که باید آشنا برویم
چنین که در پی او ما گریستیم چو شمع / گر آب دیده کند رحمت بعد که بار رویم
به روز وصل چو امید بر دمی بودیم / بسوز هجر چو گشتیم مبتلا که برویم
بلاست اوحدی ملکش ... نیز
مگر نگاه ... ز پیش این بلا برویم

معراج ما بروح روان بود و سجده ام / دیدار ما بدیده جان بود و سجده ام
آن دل فروز پرده برانداخت ... / از چشم ما اگر چه نهان بود و سجده ام
چون فکر تو ز آتش ... گذشت / پرواز من برون ز جهان بود و سجده ام
با جبرئیل عقل روانم ... / از رفرف دماغ روان بود و سجده ام
جای رسید فکرم که بگذشت ... / روح القدس رسید عنان بود و سجده ام
طاووس ... از هوس ... / بر شاخ سدره جلوه کنان بود و سجده ام
دریافتم ... / کانجا نه منزل و نه مکان بود و سجده ام
اندیشه ها که همره ... کرده بود / با شوق گفتم و نه بیان بود و سجده ام
وان سوداها که نفس ... / در کوی عشق جمله زبان بود و سجده ام
از خودنمای خود ... اوحدی
از وصف حال کند زبان سجده ام

من باده عشق نوش کردم / چون ... خروش کردم
هر عربده که باده انگیخت / باز آمد و خرقه نوش کردم
هرکس که ز ما سخن نگفت / او را ... خموش کردم

دوری دو

بندر

چون هوش برفت از زبانم　　این بار حدیث گوش کردم
میدانم هوای این بسیار　　انکار که پند گوش کردم
یکبار که من نماز خود را　　در خانهٔ می فروش کردم
بر آتش عشق اوحدی را
امروز تمام جوش کردم

من دل به نگار دادم و از نام فارغم　　ترک مراد کردم و از کام فارغم
خلق از برای دانه بدام اوفتند و من　　بر دانه دل نبستم و از دام فارغم
دربان اگر نبیند هم بار دل خوشم　　سلطان اگر نمی‌کند اکرام فارغم
فارغ نشستن تو بیابم عنایتست　　آنکس منم که در همه ایام فارغم
خامی اگر ز دور خیالی همی پزد　　من سوختم ز پخته و از خام فارغم
کس جز لبی نکند ز پی سرانجام ترک کام　　جامی بده که من ز سرانجام فارغم
ای باد صبحدم ز سر کوی آن نگار　　بویی بمن رسان که ز پیغام فارغم
گر تیز شد معاینه شمشیر حاکم است　　در سینه چند سکار برو ز دشنام فارغم
گر اوحدی ز سرزنش عام خسته شد
من خاص دوست گشتم و از عام فارغم

من در این شهر پای بند تو ام　　عاشق قامت بلند تو ام
مردهٔ آن دهان خندانم　　کشتهٔ آن لب چو قند تو ام
میوه‌دانی ای کشی زارم　　چو به بویی که در کمند تو ام
ای هلاک الم سپید چه　　و اپسی باشد ار سپند تو ام

گفته‌ای می کن از طبیب گله　　آتش من نی ار سپند تو ام
گو رقیبان ما حذر کنند که من　　نیستم آنکه پای بند تو ام
زاوحدی باز پرس حال که من
تا چه غایت نیازمند تو ام

میخانه زانکه گشتی در کار هر روز نخواستم　　نزدیک من تمام می کز منزل دور آمدم
شهری که جد بگذاشتم عشقی که نگه داشتم　　خود را چو ماندم داشتم خود در ین سفر
بودم قدیمی پیش ازین زانکه عشق از کیش ما　　منزل بمنزل پیش ازان تا باده و سرور آمدم
درگاه دود بیگاه من آنم بر دین ما　　گر حضرت شاه من با خط و دستور آمدم
باز مسجد پس مکن آن مسکین محتسب　　امروز من کز عشق مغفور آمدم
هر چند چشمی چون منی از باده نوش شد　　یکشنبه سر بوش من کز خلق مستور آمدم
من بی‌سبب دانی قول مشکل تو اگر دل　　زیرا که لوح اندر بغل زان ساعت از طور
با آنکه گردان منزلم در صحبت افکنم　　از عاری که رسد دلم کز عالم نور آمدم
ره پیش آن خواهم مدام مستانه رو　　دار و دار خانم در دو زیرا نه رنجور آمدم
با او روم در سر چنین او خیالم در کنار　　تا تو نه پنداری که من از دوست مهجور آمدم
خواهم بدوزی نگاره نمی برین باغم تماشا　　میدان که بخواهم لقا چون فارغ از حور آمدم
جز بر هم از سامی جهان ماند او ازین جهان　　وانگاه من بجای جهان بهای رنجور آمدم
چون اوحدی از کوی او تا من شنیدم بوی دل
هر جا که کردم روی دل پیروز و منصور آمدم

ما جسم جانیم کز این راز بریدیم　　بوسیدیم رخ آن بت طناز ندیدیم

هم صورت او از همه نغمه شنودیم / هم جلوهٔ او در همه آواز بدیدیم
آن قامت و بالا که خبر باز نداشت / بی عشوه خرامان شد و بی ناز بدیدیم
بیش از زحل و زهره و برجیس نگفتیم / با طلعت خورشید یک انداز بدیدیم
چون شمع به یک لحظه کزان نور نمودیم / صد باره دهان در دهن گاز بدیدیم
تا گشت وجود و عدم ما متساوی / او را ز وجود همه ممتاز بدیدیم
زین کهنه قفص بار دگر دیده برستیم / تا سوی فلک فرصت پرواز بدیدیم
یاران قدمی که ز ما روی نهفتند / چون پرده تنک شد همه را باز بدیدیم
بس راز بزرگی این فلک کوشش بسیار / کردیم که ماهیت این ساز بدیدیم
از عجز بر این در بنهادست کسی پای / ما سر بنهادیم چو اعجاز بدیدیم
دوش اوحدی از واقعه راز خبری داد
هم شکر که آن واقعه پرداز بدیدیم

من چو همین حرف الف دیده ام / حرف دگر زان نپسندیده ام
هر چه بجز نقش الف شد روان / همچو الف با همه خندیده ام
هیچ ندارد الف عاشقان / هیچ ندارم که نبخشیده ام
چون ز الف شد همه چیزی پدید / من همه دیدم چو الف دیده ام
چون ز همه اسم الف برگذشت / هر نقطی کز همگان چیده ام
پیش الف لیک کشادم چو بی / آه شدم از پس که غلطیده ام
تا چو شود راست چه باشد الف / گفته شد آن حرف که بشنیده ام
من الف وصل و جز نام وصل / هر چه بگفتند نشنیده ام

در خوش نشنیده ولی نام تو / هیچ نکرده و نبخشیده ام
زان خط و زان نقطه نشان گوشه ها / جز الف از هر که نپرسیده ام
پای و سرم در حرکت گر که شد / هم به سکون نقطه ورزیده ام
گر چه غلام الف بی نام / در الف از بهر چه پیچیده ام
چون الف از عشق کنم نیز هیچ / وز سر این عشق نگردیده ام
چون الف اوحدی از شیون و حرف
بی سخن او عجب ارزیده ام

مرا محال بنا شد که یار او باشم / مگر چنین که بدل دوستدار او باشم
اگر به هر دو جهانش بها کنم نکوی / هنوز در دو جهان شرمسار او باشم
مرا ز جور و جفا زود رنج خوانی / بهل که عاشق مسکین زار او باشم
چو خاک بر در پیش نهاده ام سر آن / که چون به گور کنند اندر کنار او باشم
کمان صبر کشم رغبت بهشت مکن / بشرط آنکه بهم اندر جوار او باشم
ز خون دیده کنارم پر است بنهادم / امید آنکه شبی در کنار او باشم
دیار خویش رها کرده ام بدان امید / که چون اجل برسد در دیار او باشم
کفن بسیاه کنم روز مرگ تا باری / پس از وفات همان سوگوار او باشم
کجا اوحدی امید در تو زانست
من شکسته که امیدوار او باشم

من که باشم که کنی نامه و بنده و سلام / کو بدشنام ز من یاد کن این لب که تمام

از کجا می رسد این نامه فروبسته بمهر / گر نه بنشین نفس مشک برآید بمشام
نامه دوست همی خوانم و از شوق نیم / که چو انشی بنویسم سخن آشفته پیام
می نویسم سخن مهر و قلم میگوید / عجب ار نامه نسوزد که بسوزد کلام
می نوشتم غرض تا نشود هم کسی / قصه خاص نشاید که نمایند بعام
دلبرا مسکنم از دور سلامت کرده / دشمنانم نگذارند که آیم بسلام
به نصیحت گر خود گوش نکردند مرا / دلم امروز چنین سوخته ناکام
پادشاهی تو بدرویش کجا دل بنهی / این قدر بس که نظر باز نگیری ز غلام
اوحدی با تو گر ایام بکیفیت میرس
جهد آن کن که بهمدی گذرانی ایام

ماه رویا عاشق آن صورت پاکیزه توام / بنده خوشی و رفتار چالاک توام
قرص خورشیدی گر چون بر روی تو افتد نظر / روشنایی باز میدارد ز ادراک
فارغ از حال دل آشفته ام از آن حی / فتنه خال رخ خوب خط پاک توام
بر سر کوی تمنای تو از نزدیک و دور / هر کسی را آب روئی هست من خاک توام
ما ز زلفت بر دلم هر لحظه عشقی میزند / شربتی بفرست از آن لعل چو تریاک
بر سر مرسار زنم دیدهای پاک چون خاک / کو بدست آید غبار دامن پاک توام
اوحدی را در کمند آورده چو صیدی مکش
ور نه من چون در روز دست در فتراک

مرا با دوست میباید که رو با رو سخن گویم / نه او با دیگری مشغول و من با او سخن گویم

سری با دوست بر زانو نهاده که بنشیند / که او بنشیند و من بی زبان زانو سخن گویم
مرا گویند در وصلش بگو آن راز دستان را / نباید روش جنبان شبا و من کار از دارو
چو بوی او ز گرد دامنش بوی رسد نزدیک / چو من زین شیوه آن جسم طلب او سخن گویم
بدین خوبی که آن نقش ندارد ولی بر کم / وفای او نگهدارد که در غیر او سخن گویم
همیشه حاجتی چون بر گوش او دارد / بگوش او صد عالم چو باد او سخن
دل من جو جای او بجانب آشفته / بوصف روی او باید که همچون مو سخن
کرم چون اوحدی او زین رخ رفتن زیست / چو چین زلف او باش تو بر او سخن گویم
بحق ار نیست گو بیان کرد و گفته / جهان بگوید و اندک من نکو سخن گویم

من سیم و رستی و دیباری کریزم
زنار بسته محکم زین یاری کریزم
هر چند باده زاد مرد و لعل عاقل / من جای خویش دارم هشیاری کریزم
رخساری نشستم که از دور میبینم / تا دشمنم نگوید کز کاری کریزم
چون پای بشکستم در دام بسته ام / با آنکه از کف و بسیاری کریزم
با یار بود میلی و قتی بعذر بود ایی / اکنون که یار برگشت از عاری کریزم
با روی خوش که با من میبینی عشق / زان چشم خواهم زان باری کریزم
مایی که در ربودی و در طاعت و ربودی
چون یار اوحدی شد زاغیاری کریزم

من لعل او ز آن روز که دیدار تو دیدم / در تو نمی نوشتم و از هر چه مرا بود بریدم
بخبر بود جمع و از دست گمان کمر و مودت / ناگهان بردلم افتاد چو مرغان طپیدم

جوانی ... (margin note)

مرا که بنگاری تو آسوده دلم را   آنچنان برد که انگشت تحیر بگزیدم
متردی بودم و با خود که ز ناگاه جنابت   در ضمیر آمد و بیخود ز پی کوچه دویدم
تا تو بی زار بتر از غم حال دلم حال ندیدی   تا شنیدم ضعف ترا زور تو دردی نچشیدم
گر به بازار برآیم ز ضعیفی چو نشانم   باز پرسی ز خلایق همه گویند ندیدم

اوحدی را که بدید عیب ز دیوانه شدن کس
گر تو گویی که منم این بنده بدین عیب چه بودم

مست آمدم امشب که سر راه بگیرم   یک بوسه ز رو زان لب آن ماه بگیرم
دانم که ره عقل نکو خواه بپوید   لیکن عجب آید به نکو خواه بگیرم
تا همچو کسی راز دل پیش بخواند   این اشک روان بر رخ چون کاه بگیرم
هر چند بکوشید که بیگاه بیاید   من نیز بکوشم که ز ناگاه بگیرم
گر زانکه ز بالای بلندش نرسد دست   در دست فتد زلفش و کوتاه بگیرم
از جاه زنخ گر چه بدو آب حیوان است   بر خانهٔ عشقش سبب جاه بگیرم
دست ار به کلاهش نتوانم که رساند   باشد که عنان دل گمراه بگیرم
زان ساعد و زلف ار کمری سازم و خلخال   تاج از فلک و باج ز هر شاه بگیرم

با اوحدی ار حیلت روباه کند خصم
من شیرم و آن شیر که روباه بگیرم

با نور جمال تو درین خاک تیره ایم   آیا به انجم فلکی ره نبرده ایم
هر قطره را که از زلال هم کام گیر   هر فیض را که تا ابد آید بریده ایم
در پنج رکن متفق الاصل چاره گر   بر چار رکن متفق النوع چیره ایم

مستوفیان مال بقا را خزانه دار   قانونیان طب شفا را ذخیره ایم
ای مدعی مکن تو غرا نبسته طرح ما   کاکسیر واصلان قدم را خمیره ایم
گر کرده ای تجارت هندوستان عشق   دانی که ما متاع کدامین جزیره ایم
از اتفاق غیبت دو روز باک نیست   کاغاز ما غزال نیزدک حظیره ایم
اینجا که می‌رسیم چو مقلات زنجبیل   هر چند در دیار تو گردان ز زرده ایم
لاف بلی زدیم ز روز الست باز   بر یک نهاد و یک صفت و یک تیره ایم
ما را ز شهر ما که برون برد و انفرخت   که خواجه ایم در ده و گاهی امیره ایم
دوری ز کوی دوست گناهی کبیره بود   اکنون بشست و شوی گناه کبیره ایم
روزی بچرخ چون برابر دقعه جانبان   زین خم مر گرفته که در روی چو تیره ایم

با اوحدی معاشرت روح قدسیان
شکر از آنکه ما همه یک عشیره ایم

من از تو بی کنی خالی نخواهم بود تا هستم   که روز مستی کند هشیار و دولت مست نه هستم
مسدوم ز حسن شیرین ملامت خوش آن بیچاره   کدامین پادشاه از دیگری پیش بر تشنیعی
سر خود را فدا کردم کل یک وصل ما خودی   نمیدانم چه خاری است این که من بیانی خود   خستم
قم وانند و غلطی من زاوانم بر آنچه   همین حسرت تن داری که کمتر شد همیستم
خبر دارم که باید کشت ازاین بوالهوس دادار   اگر با باد و روی دختر دادم که من هستم
ابعهد است صیفی تو خاموش کی   گزین رستم که می میکی بعهد نیابد از آن   دستم

بسان اوحدی روزی را و زهر زلف را
گرفتی چو سپید آسوده ام ور نه شد از خود دستم

ما در غم هجران تو گر زانک بمیریم / در وصل تو بنگر که ز ره بینی که نمیریم

ای سرو که اسباب جوانی همه داری / ما با جفا پیشه از آن کس [illegible]

گر تلخ شود کام دل ما چه تفاوت / گر زانک لب لعل تو در شکر بگیریم

از مهر تو بسیار دران قصه ربو / پیوسته دوان در طلب حکمت دلگیریم

در شهر طبیبیست که داند همه رنجی / او نیز ندانست که مجروح چه تیریم

باری تو این سخنی بود که ما را / بعد از تو روا باشد اگر دوست نگیریم

کو قافله بر دوره هر ره سفر کن / ما را سفر و عزم خطا شد که بمیریم

هر تلخ که خواهی تو بگو تا بنیوشم / هر زهر که داری تو بده تا بپذیریم

این نامه پراکنده از آنست که بی تو
چون اوحدی امروز پراکنده ضمیریم

منازل سفرت پیش دیده می آرم / اگرچه هیچ بمنزل نمی رسد بارم

کجا به مهر برو دیده زخاک منزل تو / که من ز دیده برو آب مدعی آرم

از آن برو رو داغست همان سیلم منتظر / که آب چشم روان آتش بسینه از آرم

بحال اهل وفا پای راه رفتن نیست / که رخت خویش بران خاک آستان آرم

برو زکوی امید تخواب خواهم برد / چو خوش شود همه شب تا بروز بیدارم

کرم برو ز غرامت ما [illegible] بی تو / ز دور روی وصل و صحبت تو بیزارم

بجای آنم اگر برد دلم بحث پند / که دل مرا دام و آزرده دلی ازارم

مرا بجان و رز دو فراق هیچ ترسی / که آب دیده مناسب کند زگفتارم

مهر ز من طمع طرح و بند کی که هنوز / بدان کمند که افکنده گرفتارم

شبانست به غم هجران غم خواهم خفت / اگر سبک ننهی در بهشت بیدارم

تو می ز مردم چشمم عزیزتر که بر / من از برای تو در چشم مردمان خوارم

دل از زر کاب تو خالی نمی شود باری
اگرچه نیست بران در جواوحدی بارم

من آن حال داغ محبت که تو دیدی آرم / همچنان در هوست زرد و زعشقت زارم

قصه درد فراق تو بسی دارم و دوست / که به پایان نرسید ار عمر بپایان آرم

خاره در پای جوانان تو تعلق دلم را / گل بدستم ده و از پای برآور خارم

بر دلم بار گران شد چو ز من دوست / بار دو پیش خود و در کش از دل بارم

تا جدا شد ز تو کویی اجلم کرد / که تو در کردنم او زنی و من بگذارم

ز آتش سینه و پشیم حسرت تو کوبی / که چو خاک از بر خود دور فکندی خوارم

اوحدی گر گنهی کرد جوابت تو بده
دست گیر خش تو که من بر سر استغفارم

من از [illegible] اهل غریبی دستور دارم / که بی او آتش اندر جان و ناوک در جگر دارم

ز حال خود خبر دارم گر آن [illegible] / [illegible] از حال خود در سوی خبر دارم

مرا ما او رفت [illegible] / بجز عکس خیال او که پیش چشم تر دارم

ز چشم آنکه چشم [illegible] / نمی یارم که از خلوت زمانی سر بدر دارم

نگلم انکه جایی [illegible] / من مجر [illegible] سر گردان [illegible] قرار دارم

مرا امروز بگذارید همراهان درین منزل
که من جای ز آب دیده سیلی بر گذر دارم

مپرس ای اوحدی کز چه دولت عاقلی نگرداد — حدیث عشق فردا کن که امشب در خمارم

مشتاق یارم و به در یار میروم — دلدارم اوست پیش دلدار میروم
تا بینم آفتاب رخ او ز روزنی — مانند سایه بر در و دیوار میروم
او در میان دایره چون نقطه و از او — من گرد خط کوچه چو پرگار میروم
صد بار چون خلیل مرا سوختند و باز — همچون کلیم در پی دیدار میروم
در چشم نشان دوست بسیار داده اند — عیبم مکن که بر سر بازار
با باده نوش از پی میخانه آمدند — کوئی که به جستجو به خمار میروم
با صوفیان صومعه احوال من مگوی — کز خانقاه بر در خمار میروم
از ذکر دوستان چو تسبیح برکشید — امشب که من به [illegible] زنار
توئی وصل عیبت که چون [illegible] نشان — از پیش این طبیب که بیمار میروم

چاری نشد ز چاره گری کار اوحدی
زانش وداع کردم و ناچار میروم

بلبل دل شوریده محروم گرفتیم — دامن به هوای هوس دور گرفتیم
زین حجره ویرانه چو شد سیر دل ما — راه در آن خانه معمور گرفتیم
در صورت چو او صفتی نیست چنین — ما دیده ز دیدار جهان دور گرفتیم
تا مهره دلارا ز کف شهر ربودیم — چون روح نفس در نفس صور گرفتیم
در حضرت سلطان معانی حقیقت — بردیم مثال خود و منشور گرفتیم
ای اوحدی آن نور که پروانه او — چون [illegible] این [illegible] انا الحق

بگذشتی روز من تیره و نشستی کی بیازارم — اگر هجرت رها کردی که من [illegible]
مگر جانا به [illegible] سرکش من بجان رسیدی — اگر سنگم ز سنگ آیم و گر پولاد بگدازم
غم عشقت دل ما را [illegible] جان بستی — کنون با غیر بنشستی که من [illegible] بنوازم
نگفتم تا [illegible] که دل را آوردی — [illegible] اکنون که ممکن نیست پروازم
بخاک من [illegible] روزی [illegible] که بگذاری — به عذر خاک پای تو کفن در گردن اندازم
[illegible] که بازی [illegible] — کرم [illegible] نیز [illegible] بازم
عجب [illegible] — ترا [illegible] عشق کجا بازم
[illegible] ز جان [illegible] — ببردم تن ز جان ولی [illegible] پردازم
[illegible] — نگارا [illegible] گر آرم چو [illegible]

برآ ای اوحدی ما از اگر خاره جفا داری
مرا گل چهره باید که چون بلبل نوازم

نظر چو در لب دندان یار خویش کنم — طویله گهر اندر کنار خویش کنم
مرا ز خاک [illegible] نیز [illegible] باید بود — اگر نظاره [illegible] کنار خویش کنم
حساب من که چکیده [illegible] بهتر — که او شمار خود و من شمار خویش کنم
رقیب اگر چه بدان [illegible] دولت — سگ است چون [illegible] من شکار
چو نیست جای ملامت [illegible] — فغان کشند و من آن شکار خویش کنم
کرم نمی [illegible] تیغ تیز [illegible] — کمان [illegible] که من [illegible] خویش کنم
مرا ز دست شکایت [illegible] — شکایت ار کنم از روزگار خویش کنم

بشیر رودی خویش اعتمادم نیست / که بخت یا بسر دست نگار خویشم کم

چو اوحدی سخن از لعل آن صنم راند

هزار در این گوهر نثار خویش کنم

ز پیش از این من بیگانه آشنای تو بودم / چه جرم رفت که مستوجب جفای تو بودم

نهان شوی ز من ای آفتاب چهره و ما نا / چو ذره شیفته عمری نه در هوای

غریب شهر توام بر غریب خود نگذری کنا / جنان شناس که خاک در سرای تو بودم

بشهر خویش چو بیگانگان مرا ز در خود / مدار دور که دیرینه آشنای تو بودم

ز دیدنت همه را کار با نوا و مرا نه / که سالهاست که من بی‌نوای

مرا لبت به دشنام یاد کرد همیشه / جزای آن که شب و روز در دعای

من از کجا و غریبی و عاشقی و غم دل / غریب و عاشق و غمخوار از برای تو

هر آنکه سیم بسنگم همی زر و همی ارزد / که این عطای تو باشد چو من گدای تو

بقول اوحدی از دست دادم دل اگر نه

چه مرد چشم خوش و زلف دلربای تو بودم

نه مانند تو زیبایی ببینم / نه مثلت سرو بالایی ببینم

عجب دارم که از فردوس فردا / بدین صورت تماشایی ببینم

دل از من خواستی دل از تو خالی / بهل باشد که از جایی ببینم

مرا از آستانت غیرت آید / اگر بر خاک او پایی ببینم

توان بر وا ز دامانت بوسه / اگر یک روز یغمایی ببینم

چو دادی وعده وصلم تو فردا / امانم ده که فردایی ببینم

بگویم با تو حال اوحدی زود / که از هجرت شکیبایی نبینم

نبودم مرد این میدان و آوردم ولیکن / چو گویم گرد سرگردان همی بازد به چوگانم

بیازم در بغل گیرد چو جان خویشتن لیکن / بیندازد دگرباره و کند در خاک غلطانم

چو بستان بر در و دیوار می انم ز دست او / که خویشش گرد سرگردان و درویش حیرانم

ز دستش زان همی نالم که بر می گیرد از خاکم / به پایش زان درافتادم که می آرد به پایانم

جهانی در تماشای من و او رفته وان بت / همی تازد به هر سوی و همی بازد به هر بازم

از وی کم گشتم هر دم ولی زود هم سود در رهی / که رای او طلبکار است و روی او نگهبانم

وجودم آن نمی ارزد که آن بت برسرم ارزد / دلم زان عشق می ورزد که دلدارست جانانم

تن من زر روان گردید و قالب جان نباید بکر دل / بیک بار این چه زین بهتر چه خواهم شد نمی دانم

درین رفتن بهر جایی مرا او دست میگیرد / دگر نه پای بدو رفتن ندارم هیچ و نتوانم

ببینم لیک دیگر بار از او دعا بشنوم / بر اندازد یک دیگر بار بازآرد و بستانم

ز هر کس میکشیدم صد طعنه و زهر طعن نیکو کردم / ز دستش می خورم صد زخم و از پایش نمی رانم

کشیدم پای در دامن بکنج صومعه دانم / کنون خود را همی بینم که گوی عشق برتابانم

شدم با این سبک روحی بغایت سخت جان آری / که دارد طاقت زخمی که من در معرض آنم

زمانی بی او دولت نیست کار من و رد او / از آن صحبت را دولت چنین افتان و خیزانم

بگویم کو چه هر ساعت ز نو چون اوحدی زخمی

هم از من بر سبب این زخم از آن بنهاد درمانم

ده که امروز چه آشفته و بی خویشتنم / دشمنم باد چو این شیوه که امروز منم

شد چو مویی تنم از غصه نادیدن تو | دشمنی کن که ز هجر تو چو مویست تنم
اثری نیست درین پیرهن از هستی من | وین تو باور نکنی تا نکنی پیرهنم
دهنت دیدم و تنگ شکرم یاد آمد | سخنی گفتی و از یاد برفت آن سخنم
از دهان تو چه خواهم که حدیثی گویم | باده گو مده سخن از نازکی اندر دهنم
گر بمیرم من و آیی بنماز سر من | تا لب گور بده جای بسوز و کفنم
آتش عشق تو از سینه من شعله زند | هرگز آن دود که در خاک نشانی بدنم
خلق گویند برو توبه کن از شیوه عشق | بشکنم توبه ولی باز دگر بشکنم

گو زند بر جگرم خشم تو صد زخم تیری
اوحدی از نیستم ار بیخ درختم بکنم

همه کامم برآید چو درآیی ز درم | که مرا جز تو ام نیست درا او در کرم
سبب من بنهد دست سعادت تاجی | اگر آن ساعد و دست تو بسازد کمرم
پیش دل داشته بودم ز صبوری سپری | ره بهی ساز که تیر تو گذشت از سپرم
رشته نیست بصحبت که نه بندد پایم | سوزنی نیست ملامت که نه دوزد نظرم
فال میگیرم و زینجا سفری نیست مرا | ور بود هم بسر کوی تو باشد سفرم
هیچ جای ز تو خالی نمی شاید دید | غرضم جمله تو باشی تو بجای نگرم
راز عشق تو به بیگانه نمی شاید گفت | اشک تا دیده همی گوید و خون جگرم
هر شبی پیش خیال تو بمیرم چون شمع | تا کند زنده ببوی تو نسیم سحرم
بوی پیراهنت آورد و هوا باز دهد | ورنه در پیرهن امروز که دیدی اثرم
بر من سوخته یک روز به پایان آرید | که نیاورد فراق تو بلای بسرم

هرچه جز روی تو دیدم همه از چشم گذاشت | هرچه جز نام تو زان گوش برون کرد کرم

گم شدم در غمت احوال من از من بمپرس
ز اوحدی پرس که او با تو بگوید خبرم

هرچند بکوی او بدست کسی بردم | بسیار بگردیدم تا راه ببوی بردم
تا خلق ندانندم وز چشم نیندازندم | صد بار سر خود را از شهر بغربت بردم
گو دست فرو شو بیدار ز من در جهان نیرا | دست از دو جهان شستم تا دست بکام بردم
مجنون رخ لیلی از دور که خیزد شید | از خویش بمردم من پس رخت بحی بردم
پادشاه ز شهر تو بتقریر توان کردن | این تحفه دادم بسر دیگر بهمن اوی بردم
زان سایه توان گشتن بیسایه تو دانه | زیرا که خورشید فلک حرف و برق بردم
خدمت چو نکو کردم از خدمت آن سلطان | هم جام جم دادم هم تاج زرکی بردم
دل در پی آن مه کو گشت آل خود را | از لاجو طلب کردم مهر کی ... بردم
گر بعد تو شنوم دیگر که گذشت بد | اکنون که بیا غستان چنگ بدو رفت
بهرام و زحل که در ز جدی بحمل گذرد | کاش علم قطبی بر بام جدی بردم

این بار چو اصفاهان ز اوحدی بسودم
کان بار ز اصفاهان با خانه جی بردم

یارب تو چه چیزی که ز دشمن چه می کشم | وز عشوه‌های نرگس مستت چه می کشم
صد نوبت آزمودم و جز درد دل نبود | دیگر کمند زلف تو در سینه‌ام چه می کشم
چون آهوان حلقه خطا حلقه تو بیش | در حلقه‌های سنبل پیشت چه می کشم
گفتم جدا بنشینم که گرد از آستان | چون گرد بر خیز نشینی چه می کشم

چندین هزار جور و جفا زان کمینت — از بهر یک دو بوسه که هستش غمی کنم
خونم ز دل گشود و بروم بست در — بنگر که از گشود و ز بستش چه می‌کشم
ای دل ز دیده بر در اوحدی آتش بریز — تا از دو لعل کینه پرستش غم بکشم

ای مکان تو از مکان بیرون
سر امرت ز کن فکان بیرون

در وجودی از وجود به در — در جهانی و از جهان بیرون
آسمان و زمین تو داری تو — ز زمین و ز آسمان بیرون
فتنه در میان فکنده ز عشق — خویشتن رفته از میان بیرون
ساعتی نیستی ز دل غایب — نفسی نیستی ز جان بیرون
آن و این بنگر چون باید — ای تو از فکر این و آن بیرون
بی‌نشینی و از نشستن خود — بی‌نشانی و از نشان بیرون
آخر و اولی و بودن تو — ز آخر و اول زمان بیرون

چون دل اوحدی زبون تو شد
این سخن رفتش از زبان بیرون

ای اوفتاده در غم عشقت ز پای من — کر دست اوفتاده بگیری تو وای من
پای دلم بگیر که چنگ جفا چنین — گر چنگ محنت تو بنالم چو نای من
گشتم چو چنبر از غم و شکوت تا چرا — دل بسته‌ام در آن سر زلف مشکسای
گردون لبی که بخت مرا دل بجای بود — روی ترا بدیدم و رفتم ز جای من
دشمن لب تو بوسد و در آرزوی آن — گر دود بوسه میدهمت خاکپای من

سگ بر در سرای تو گستاخ و من غریب — ای بنده سگان در آن سرای من

در دو ترا ز خلق چه گویم چو اوحدی
آن به که ماجرا کنم از خدای من

ای خواجه چه اندر وی این خانه بدر بودن — سودت نمی‌باید چندین بسفر بودن
اندر پی بیهودی باید شدنت کاهی — کاری چه بباشد هر روز بتر بودن
بر چرخ کشیدی سر تا کاه ندانستی — کانگشت نما خواهی گشتن ز قمر بودن
این دولت بیداران ناگاه بخوابی خ — گر منتظر آیی باید خبر بودن
جز صورت بی‌رنگی بیند گذرد آنکه — کز زاهد خود بشنید دلگه عاشق‌تر بودن
از بوی طلب بشنو کانجات نمی‌باید — در هستی دو سر بودن از دزدی دو در سر
ان ای پسر عقل چو دیر کن کاری — چاوه بدی شاید در زمان بیدر بودن
منقاد و ولی می‌شو در راه که آهن را — بی صحبت اکسیری دورست ز زر بودن

چون اوحدی از دستش در پای بلا درکش
تا وقت سخن خوان در پای گهر بودن

از عشق دو روی چو بهم کین سری کنی — با تیر شد و حق دل با جان بردن ای دزدن
ترک کله‌داری کردی این سر شیدا کند — سر سودای دلم سودای آن ترک ختن
در دل نهاده‌ام مهر او و آن دل از آن او — زیرا که گر در جان نهم جانم نکند در بدن
زان چهره چو ماه او در هم در گور بعد از — انگم بر در باید ز علف آیم بسوز اندر کفن
من می‌توانم نای خود در جان او کردن — چون من بیکی دل شدم خود چون تو آن گفت
ما را بگردن چه سود اینجا که دست عشق او — بر سینه زخمی میزند کانه چند بر من

بر سیه روز قدر شب زلف او دل دید یا وی گفت ای — از بوسه و ز روی تو بکن کاینجا درخت و رسن
گوید کسی کسی که تن چون کین همی بیش ما بر جان — و بهر جان بنهم پیش این انگشتی گوید که کسی
کفتا بخواهم کشت روزی چو کفتم خون بها — چو بر روی چو دو کمان کفتم زهی چون رسن
هر ساعتی شکر کنی ز آن پسته من چو عید — کز غیب ساحر چون بهار است پسته شکر شکن
ای باغبان گر باغ را آرایشی داری هوس — شب درآر کز این بین و بشکن در چمن
وی یاد کرد در قتل ما سعی کند با او بگو — ما رخ نه بچانید دیم از ماه کی داری تنا

دی عزم دل بر دو شتن کردم غمش گفت اوحدی
نتوان که دل از و بر کنی تن بر ده و جانی بکن

ای کس ما چون بشدی باز مطلع کبان — بیخبریم از لبت هم خبری می رسان
نیست مجال گذر بر سر کویت ز بس — ولوله اهل عشق و بدبه حارسان
در دل بی دانشان مهر تو دانی که چیست — مصحف در دست جهود و گوهر و پای خسان
از گل روی تو چون یاد کنم در چمن — نعره زنم رعد وش گریه کنم ابر سان
این نفس گرم را از آتش عشق شناس — تا نبود در ضمیر چون گذرد بر لسان
یک نفس ای ساربان محمل روان دار — تا بشما در رسد قافله دلبسان
گوهر وصل تو من باز بدست آورم — یا بنماز و نیاز یا بفسون و فسان
چند کند اوحدی ناله که در عشق او — تیر جفا خورده ام از تو نکوتر نشان

در عشق از دیگری هیچ معونت مجوی
دود دل خویشتن به ز چراغ کسان

این دلبران کی کنند جز تیغ مستان — کس را خبر نشد که چه دیدیم زدست شان

بر ما در بلا و غم و غصه بر کشاد — آنکس که نقش زلف و لب چهره بستان
دل خون کنند چون بنماییم حال دل — گویند نیستمان خبر از حال دوستان
اندر شکست خاطر ما سعی می نمود — یاری که چین زلف سیه می شکستان
تا دانه‌های خال بنهادند گرد لب — دیگر ز دام زلف نگاری نجستمان
آنها که تن بمهر سپارند و دل بعشق — ز ایشان مگر بمرگ توان باز رستمان
پیکان که زد بر دل ریشم جراحتست — زان تیرها که بر جگر آمد ز شستمان
بر مهر و دوستی ننهد بر گروه دل — گویی چه دشمنیست که در دل نشستمان
بر بالشیان نهم ز وفا بوسه بعد ازین — زیرا که روی گفتم و خاطر نخستمان
ایشان بعز بلندی قدر جلال و فقر — کی باشد التفات برین خاک پستیان

ما را ازین بتان مکن ای اوحدی جدا
کایشان نیاورد بکسی بت پرستمان

ای مهر زکان بعجم ترک فا داری مکن — جان عزیزم بتو بیش ای جان من خواری مکن
با خشم و چشم و تیز رکی کاهنگ خون بیدلان — گر بیش ازین می کرد اکنون که یاری مکن
چشمم ببستی ساعتی تا حال دل بر سی کنون — زنجاست بتا دلبران بستیزه عیاری مکن
رخصت که دادت این که تو آشفتگان عشق را — در آتش سودای خود می سوز و غمخواری مکن
هر لحظه چشمت فتنه ای کویی که مایار ارم ترا — از بهر هیبت ای پسر آهنگ بیزاری مکن
از روی زیبا سر کشی نیکو نباید دلبرا — یا رخ به پوشش از مردمان یا مردم آزاری مکن
بردی دلم را وین زمان کویی نمیدانم چه شد — در طره پنهان کرده ای بنمای طراری مکن
نیکو نباشد هر زمان جای دگر کردن هوس — من دوست میدارم ترا با دشمنان یاری مکن

ای اوحدی از دست او سود تمنا از دو عالم / گر زو نداری در میان نزدیک او زاری مکن

ای ز سودای تو در سر گوشه‌ها دارد مرا / چاره کارم به نیکویی کنی بیچاره من
روز و شب از سر تا بوت خواهد شعله زد / آتش عشقت که در دل دارم از گهواره من
ای که گفتی با جفای یار سیمین بر بساز / چند شاید ساخت ز آهن نیستم یا خاره من
در زبان خاص و عام افتادم از چون تو سخن / ای مسلمانان ز دون افتاده یکباره من
کاشکی آن روی منظورش ندیدی دیده ام ز دور / تا چو دوران کردمی از گوشه نظاره من
خرقه بر بستم از سودای این دل پاره پاره / خود نمی یابم خلاص از دست این دل پاره من
اوحدی را عاشق و میخواره او کرد این چنین
ورنه تا اکنون نبودم عاشق و میخواره من

از بند نقش پای ما مشکل گشاید بعد از این / جسمی که بند غم او ما را گشاید بعد از این
دل را چو با دیدار او پیوند پیمان تازه شد / در چشم ما جز روی او بازی نیاید بعد از این
خود را چو دادیم آگهی از ذوق حلوای لبش / لذت نیابد کام ما گر شهد خاید بعد از این
در دو سه نگاه اگر اندوه و محنت کم شود / از پیش ما گو چرخ چندان که باید بعد از این
نقشی نیاید استخوان ما ز روی جسم او / از روز کار ما تا خود چه زاید بعد از این
با زلف او لالا چون و صبا گستاخ شد / با عنبر افشاند هوا یا مشک ساید بعد از این
ای یار نیکو خواه تو تدبیر کار خویش کن / گر ما ز سودای تو کاری بر نیاید بعد از این
تا این زمان که نطق ما تقصیر کرد اندر سخن / بر یاد آن شیرین لبان شیرین سخن گوید بعد از این
گو از ما نشان سر گردی ز خاک اوحدی / گرد در جهان آشفته عشق از ما نیاید بعد از این

عالسو

از تو بیش نشد کنار گرفتن / بیش تو واندر دلم قرار گرفتن
کعبه من کوی تست و حج دل ما / حلقه آن زلف تابدار گرفتن
گرد دل من نشست گرد براری / از تو نخواهد دلم غبار گرفتن
عشق تو آنکه من نبودم پیشه / چون بود کار عشق خوار گرفتن
دست نگارین مبر به تیغ که از خود / دست نشستیم از این نگار گرفتن
حاصل از یار چون بجز غم آن نیست / توبه کن ای اوحدی ز یار گرفتن
رو بکناری بساز چون نتوانی
کام دل خویش در کنار گرفتن

آن تیر غمزه را دل خلقی نشانه بین / انگشت رنگ داده و انگشت وانه بین
روی سیاه چرده و زلف سیاه کار / چشم سیاه رنگ خوش جادوانه بین
در دام عارضش بپای نگار دل / زلف چو دام مکر و خال چو دانه بین
با آن غرور و غمزه که دری چو دی / یک جو نه در طلب کشش بهانه بین
گرد میان آن غزالان خان بی کران / پیچیده دایم آن کمر تنگ چه چین
از دست لعل شد و او جوهری برم / بخت مرا نگر که ز حال زمانه بین
گر زار اوحدی ز داغ غم او هزار بار
با آن دو دل حکایت مردیکانه بین

ای صبا حال من بدو برسان / نه چنان سرسری نکو برسان
سخن من نه چنین گویی و ننگ / الغرض گویم آن نکو برسان

به زبان کسی سخن و پیغام / خود سخن گوی و درد او برسان

نامه بی خود نگاه دار چو ادب / با تو گوید که نامه گو برسان

گر مجالت نباشد اول روز / فرصتی بنگر و بگو برسان

قصه این غریب سرگشته / حسب آن حال خود تو برسان

حلقه باز کن ز طره او / حلقه بگذاشتیم تو برسان

سخن چشم مجو چو جوی مرا / بنگار بهانه جو برسان

اوحدی گرچه در غمش بگداخت

تو سلام هزار تو برسان

از تو هر تا به کی ای پسته دهان شکنان / در طلب وصل تو زار و پریشان شدن

هم نفسی چون نشان از پی کوی مگوی / وآنگه مشکلت و دل نادان شدن

من تو و من ... حسرتم دشمن شده / مصلحت من چه بود دردی درمان شدن

زلف تو در بندان است که بنهادم گرند / گر ز غم روی تو دای پشیمان شدن

روی تو را عادت است زلف تو را قاعده / دل بربودن ز من هر دم و پنهان شدن

هرچه تو خواهی بکن زان که تو را کار نیست / با چو تو مسکین کسی دست و گریبان شدن

خلق چه بر رو بر او زار و به پایان شد / رای تو را هیچ نیست روی به پایان شدن

بر دل زاران من طعنه زدن تا چند / بین که چه کج بخت و روت با همه ویران

کار تو جانا شکستن نیست بجز سرکشی

کار دل اوحدی است به سر پیچان شدن

آن کمان ابرو به تیر انداختن / عالمی را صید خواهد ساختن

چون کمان در خود کشید اول مرا / وآخرم خواهد چو تیر انداختن

تاختن خواهد گرفتن بی سخن / لشکر حسنش به اول تاختن

او نمی دانم چه سر دارد ولی / سر که من دارم نخواهم باختن

زان پری چندین جفا نیکو نبود / وانگهی حق وفا نشناختن

هم ز درد ریشه چندین لاغرم / کی توان بی آتشی بگداختن

اوحدی چون دوست مستغنی است

نیست چاره بر تو الا ساختن

امشب چو ابر زار بخواهم گریستن / زارم ز عشق و زار بخواهم گریستن

نالیده ام هزار شب از هجر دلبرم / هر شب هزار بار بخواهم گریستن

گر روی من نگار شود از خون ... / بی روی آن نگار بخواهم گریستن

چون بی شمار غصه کشیدم ز هجر او / زین غصه بی شمار بخواهم گریستن

بی اختیار چند کند گریه دیده ام / چندین به اختیار بخواهم گریستن

تا بشنوم ز خاک درش بوی آشتی / در خاک کوچه زار بخواهم گریستن

پنهان چو شد ز اوحدی آن ماه دیده ام

پنهان و آشکار بخواهم گریستن

ای پیک صبح خبر او به یار رسان / بوی ز کوی صدق به اهل صفا رسان

بیگانه را خبر ده ز حال این سخن / زان آشنا بیار و بدین آشنا رسان

جای حدیث او دل آشفته منست / بشنو حدیث من چو شنیدی به یار رسان

نوشیده نیست شدی گفتار تلخ او / زو هرچه بشنوی تو میپوشان و وا ستان
یا روی او ز دور برآور بچشم من / یا روی من بخاک در آن برار سان
زان آفتاب رخ صفتی بر نوی مکن / یا چند ذره را از زمین بهوا رسان
ما را به آستانه آن بت هیچ بار نیست / خدمت کریم برو راه و مان دعا رسان

آه و فغان اوحدی امشب توای رسول
از جبرئیل بگذر و پیش خدا رسان

به یا میرزه چه بار وصت آن که چیز نشد از دو جهان / چنین شاهی نباشد در سپاه خسرو توران
دلم نزدیک آن آمد که از درد تو خون گردد / ولی پوشیده میدارم نشان درد تن از دوران
ببخشی چون نمی گوی کرم گر خون آری / ز شکل این چنین پیدا جهه غم ار نشد معذوران
چو شاخ زر زر عنای بهر دستی همی گردی / دریغ آید مرا شمع جهان از دست بی نوران
تو خود آن شکر از تنگ دهان خود و زر ریزی / نه دست هستی که از گرمی چو پیش آید بخورد آن
طبیب خشیم مارا نمی باید جسد کردن / کار امشب ساعتی برهم نباید چشم رنجوران
ز من شب حقه لعل تو چون بشنیدی طلب دارم / رقیبانت همی ترسند گرد می خون زنبوران
نظر از منظر خوبت ناکردم دل خود را / تهی میدارم از سودای البته آن منظوران

مدارا اوحدی امید تن دادی وکوتری
که عشقت بیده برخواهد گرفت از کار مستوران

به ترک وصل آن سنگر کردن نتوان نتوان / چو او باشد بصیر او نظر کردن توان نتوان
ز سودای کنار او حذر می کردم از اول / کنون چون در میان افتم حذر کردن توان

سرم در دام توست و دیده دل رفته بهر او / مسلمانان درین حالت سفر کردن توان نتوان
غریبی مفلسی کو کسی دل سنگی دارد / بدین تهمت ز شهر او را بدر کردن توان
بجرم آنکه این دل میل خوبان میکند هر دم / دل بیچاره را خون در جگر کردن توان نتوان
ز توسن ایمان چشمش تو بر عمره دانداز / بغیر از دیده تیر غمش را سپر کردن توان
بزاری یکی خشمش از رخ او تو بیکسر / چنان رخ را لیکن باور کردن توان نتوان
برای گرید حدیث آن که مرا در گریه میگوئی / حدیث پادشاهان را دگر کردن توان نتوان

از آن لب اوحدی گر نوشت پیدا نیست پنهان
چگونه عالمی را زان خبر کردن توان نتوان

بدرد گوشه ای بیا بی بیرم دریغ من / با غم ز دست تو جهان میکند هم دریغ من
با تو نشست ... نمی بشنوی من خستگی / دور تو نشسته ... رسمای کرم دریغ من
بوده گمان که بر شود خسته دلم بوصل تو / دیده هم تو دور و زر وصل او زو دریغ
از دو چشم و ... میروم من بحکم تو / میروم ... از نظرم دریغ من
دل تو شاد و ... چشم تو و یکی جان / من ز پی چشم تو بیخبرم دریغ من
لب لعل تو خون من ... / من ز درخت قامت بر بخورم دریغ من
تن ز رخ تو زنده بود ... / بر تن ... رفت ... برم دریغ کن
رفت روان ... دیده خون دل / و آتش دل ... جگرم
از ... / چو تو میرود روان ... دریغ کن
چشم ... / گر ز تو جان برد کسی من ... دریغ من

نشستن

نیست در تیغ گاه اوحدی بر دو خط زد [illegible] | من که زدست خود نشستم در خطم دریغ

بار بربستیم ازین منزل و برباید شدنا | زانکه جای تیره شد جای دگر باید شدنا

وقت آن آمد که این جا سبک [illegible] | کر بهار [illegible] باید و زین [illegible] شدنا

چون همی بینم ازان آرام جان اینجا اثر | با [illegible] باید شدنا

یا [illegible] روی آن گلچهر چون [illegible] | سهل باشد گر [illegible] باید شدنا

من دران بودم که تدبیری بسازم [illegible] | عقل میگوید [illegible] باید شدنا

اندران ره پای جان [illegible] | خود چه خواهم [illegible] باید شدنا

اصفهان از اقلیم چارم آسمان [illegible] | سوی او [illegible] باید شدنا

نیست اینجا از بزرگان [illegible] | بعد ازین [illegible] باید شدنا

اوحدی چون جای [illegible] | در پی کام دل خود [illegible] باید شدنا

پر بریز و مرغ اگر بر خاک ایشان بگذرد
گر تو مرغ زیرکی بی بال و پر باید شدنا

باغ جهان را وفا نیست ای گلستان مکن | طره سنبل [illegible] بر بستان مکن

گرچه [illegible] | زخم [illegible] مکن

رای [illegible] عاشق [illegible] | [illegible] مکن

چونکه [illegible] | کان [illegible] مکن

جان [illegible] | [illegible] دل [illegible] جان مکن

با همه شکر که هست در لب شیرین تو | این همه هر زمان بر دل ما باز مکن

اوحدی ار می‌نهی دل به رخ آن نگار
تن به غریبی بنه یاد وطن‌ها مکن

باغ سپاهان [illegible] | گشت روان [illegible] آب [illegible] چمن

جامه تو [illegible] | بر صفت [illegible] باغ [illegible]

عمر عزیز شد [illegible] گل | [illegible] شاخ نارون

لاله [illegible] | غنچه خندید [illegible] پیرهن

غلغل مرغ [illegible] | زنده دلی [illegible] جو مرده در کفن

ای شده [illegible] | کی برسی [illegible]

هرچه بخواستی [illegible] | رو که براستی تویی [illegible] انجمن

[illegible] وصل [illegible] | [illegible] وصل تو گر برسی [illegible]

اوحدی از [illegible] دست [illegible]
چون [illegible] وطن

هزار سلسله کردند مشک بر قمر بستن | نگار شیوه گری [illegible] شکر بستن

کمر به کشتن ما گر [illegible] سهل است | بیا که حلقه بگوشیم ازین کمر بستن

مرا که روی تو باید [illegible] دگری | [illegible] نظر بستن

اگر [illegible] | [illegible] بستن

زمین [illegible] طمع [illegible] | ز بهر [illegible] جگر بستن

بخنده [illegible] نصیحت [illegible] | میسرم نشد از روی او نظر بستن

گر اوحدی در خلوت بروی غیر بست — بروی دوست مروت نبود در بستن

تا بدانی چه ستم هاست بجان — پیش آن رخ که تا توان مردن
عاشقی چیست زنده بودن فاش — وانکه از عشق او نهان مردن
از برون جهان نشاید مرد — در جهان باید از جهان مردن
هیچ دانی حیات باقی چیست — پیش آن خاک آستان مردن
اهل باید بدل غم او — سهل کاریست بهر فلان مردن
دوست زان من بخواهم خواست — گرنه باید برایگان مردن

اوحدی دل بدلبری بسپار
تا نباید چو دیگران مردن

تا کی این بستن و بگسیختن — سر بکشتن تو و خون ریختن
حیف چنین رسته ز انگشتی — با من چه چاره بر آویختن
بر لب خواهد از آن آب وصال — وز تن من گرد برانگیختن
سیم تنا بس عجب است این — دل ز کسان بردن و بگریختن
پرده صد دل بدریدن بچه — بر ده در خانه را آویختن
خاک توام ای پسر آخر چرا — بر سر ما خاک جفا بیختن

دست غم از روز تو باز اوحدی
گرچه نداری سر آمیختن

تا برگذشت بسینم باز آن پری خرامان — نقش مرا فرو شست از لوح نیکنامان

زین پیش جمع بودم و اکنون نمیگذارد — دستم نگار دانش تا بیم بر ز دامان
خواری کند بیابی وانکه برحد ولما — یاری کند و مادم وانکاه با کدامان
دانشم بسوز ده من عاشقی ولیکن — بی عاقبت نگفتن اسرار خود بجانان
ای همرهان بمنزل گر بازگشت باشد — با قوم ما بگویید احوال دل ربایان
ذوقی تمام دارد گفتار من ولیکن — نیکو نمی نشیند در طبع ناتمامان
روزی رقیب او را گر برگزید بینی — چندان که هرزه گو در کار بیت ناقی
ای اوحدی چه جویی از عشق نام نیکو — گر عشق هیچکس را کاری نشد بسامان

از جور او شکایت چندین مکن کاینجا
بسیار جور بینی از خواجه بر غلامان

تخت شاهی است روان زلف خوش — کی کند رغبت بدرویشی چمن
جان من چون شیدا از سودای او — بعد از این جانم نگنجد در بدن
جای او بودی جهان را گاه گاه — گر چنین سروی برستی از چمن
بی خطش روزی نمی بینم دلم — بی لبش کامی نمی باید دهن
گر نبودی چهره او را نقاب — عذر من پیش شعری بر مرد و زن
جمله او بشنیم چو شینم بنگر — نام او گویم چو ایم در سخن
بی خیال او نبودم در شب — بی وفای او نباشم در کفن
او بر غنای جان بر کرده سر — من بتنها چنین درد او کن

در غم او اوحدی فریاد کن
اوحدی را عشق او بنیاد کن

چو دل نمی‌دهد از کوی دوست بگذشتن / ضرورتست ازان آستان نگذشتن
من از برای جهان آن مناسب هشیاری / چو سایه عار ندارم ز دور بگذشتن
چو در میان نتوان کرد دست با کمرش / ضرورتست چو زنار دور گشتن
اگرچه شد سخن عشق من بکیش فاش / بدین سخن نتوانم ز دوست برگشتن
کرم بتیغ زند چاره نیستم [illegible] / بجز سپاس سر پیش داشتن و پذیرفتن
از آن رو دستم قضا روی برنگردانم / ز دوست حیف بود چون دیدن [illegible]
بدوستی که بگو رحمتی کرای نسیم صبا / که نیست ممکن ازین بیش [illegible]
حدیث من همه عالم رفت خلق گفتم / وزین حدیث نخواهد ز انظر گشتن
ندانم که چه افسون نخفت دوری / که باز عادت خیرست و بر گشتن
بجست و جوی تو آشفته میکنند مدام / ز بس بیاد و بیاد از روکوچه بگشتن

چو اوحدی سخن از آب دیده خواهد گفت
گزیر نیست حدیث مرا ز تر گشتن

جانا بجوی دوستی کان عهد و پیمان تازه کن / جان را بروی دل ربا زوده دل از لب جان تازه کن
از دل بدون کن کینه را صافی کن از ما سینه را / آن عادت دیرینه را باز آر و پیمان تازه کن
این درد پنهانم ببین وین محنت جانم ببین / این چشم گریانم ببین وان روی خندان تازه کن
تا زلف مشکین خم زدی فال تو بر هم زدی / چون زیر چینی دم زدی رخ باجر [illegible]
ای ناز با فرمان من [illegible] / ای دیده درمان من درد مرا درمان [illegible]
با گوی چوگان ای پسر وزی بمیدان کن گذر / هم آب گل زو بازی بر هم خاک میدان
چون اوحدی زان تو شد محکوم فرمان تو شد / رخ را چو پیمان تو شد ور روی پیمان تازه کن

چون چراغ انسانک میشد بشاد گردد باز / زان سبب شادی نمیگردد دگر در کار من
اشک چشم بستر دل یک یک بر جمار رخست / گو بیا با اشک بیرون میرود اسرار من
رخت از این بستم که تجاردی باید که / مردم اندر دو رخت شد از نباد لب بیار من
گر ز آب چشم سیل انگیز من در نع میشود / هر شبی مهرسوز آن آه آتشبار من
هیچ یاقوتست از اشکم با خیال لعل او / آشنایی میکند با دیده بیدار من
من تماشای تنگ لبانشم که نتوان گفت از او / خود همی پرسید که حالت چیست ای بیمار

ز اوحدی هجران او کوتاه کردی است از روز
گر به گوش او رسیدی نالهای زار من

چون دیدمت تا بدیدم آن خنده پنهان کرد ما / عاشقم و ز من [illegible] رخ خندان کرد ما
در خشم [illegible] / سر بصحرا نهادم فاش کرد [illegible]
خوف [illegible] / در جانم [illegible] میدان [illegible]
جان [illegible] / وان بلا را کس نداند [illegible] جان
هرچه گویم [illegible] / من دوای درد دل [illegible] زبان
هم [illegible] سر نگویم همه دل از جان [illegible] / وان [illegible] درد دلم را چاره نتوان کرد ما
دل ز غم خون کرده با من [illegible] / در جنس [illegible] شد [illegible] پنهان کرد ما
دیده پر اشک دارم چهره پرخون دل / [illegible] بخت [illegible] دست [illegible]

اوحدی را می شناسم طالع خود دیده ام
در تو حالم را بدانی رحمت آری زان کرم

چنین

چشم دولت را اگر زین به نظر مستی نما | آن عراق اندر بتش روزی پرستی نما
همچو ماهی صید آن ماهم که روزی شست یار | زلف چون دامش در انداز و دستی نما
گر سر زلفش به دست من رسیدی گاه گاه | کی رسیدی دست ایام را دستی نما
گفتمش روزی که از وصلت من یک ره خورم | گفت با چندین بلندی کی رسد پستی نما
گر بجای بودی اندر خانه وصلش مرا | بر توی از دور زین مهر شرف چستی نما
ور نه چشم مست او را زلف او یار آمدی | این خرابی کار رسیدی از جهان مستی نما

اوحدی پا در کشش ز بودی زمانی کارزم
گر نه بسیار دو قفسش چرخ بر بستی نما

چو آتش است به گرمی هوای تابستان | بده دو کاسه از آن لعل یا لبستان ها
هوای عشق و هوای می و هوای تموز | نه آتش اند که خواری کشند با شبستان
بیار شیره و برکن شراب و نقل بنه | بریز سوسن و گل را در شبستان
ز هر طرف آواز مطربان گوش | که عندلیب غزل او برد و دستان
ز دست لاله چینی شراب گیر و بخت | که عقل سر بنهد گردن کمند و ستان
من و محبت خوبان و عهد ازل | دو کوه و کیم که خوردیم زیر یک پستان

در آن زمان که زدند او داستانی باز
نشد عاشق خدا یار اوحدی مستان

چشم به کنار دم و جامه شد خرابات افتادم | چون این هوس دارد دلم از دیگری یادم مکن
بر جان خسته عشق ای خسرو خوبان ببخشا | آشفته کرکوه و کمر مانند فرهادم مکن
در جوشم از سودای تو این بنیان را بکشم | خاموشم از غوغای تو چون خاک بر بادم مکن

در سینه من می‌نهد مهر تو بنیاد ای پری | از کینه بنیادم مکن بر سینه بیدادم مکن
افتادن اندر بند تو بهتر ز آزادی مرا | چندان که من باشم بیا زین بند آزادم مکن
گر بیست گیرم عهد تو از هجر خود دو ایم | ور بخت گیرم با غمت از وصل خود شادم مکن

با زخم زبان اوحدی چندی همی صید ...
گر گوش دارم سوی او گوشی به فریادم مکن

اوحدی

حلقه زرین بران گوش که نیکش ببین | خال مشکین بر لب شیرین چون قندش ببین
بسته بر هم کردن شهری دل و دیوانه را | در میان حلقه‌های زلف چون بندش ببین
چشم معنی بر گشا و چشمه آب حیات | مضمر اندر گوشه لعل شکر خندش ببین
اشک مجنون دجله‌ای در عشق و دیده‌اش | بر دل من محنت چون کوه الوندش ببین
دیده کو عهد یاران تو همی چون شکست | این زمان با دوستان تازه پیوندش ببین
عاشقان از آرزوی او بجان میدهند | آرزوی عاشقان آن زود مندکش ببین

اوحدی پندم همی گوید که ترک عشق کن
دیدن روی جهان و دادن پندش ببین

خلاف دشمنان روزی نظر بر دوستان افکن | حشو از آنجو ابان چشم و بندی بر زبان افکن
دهانم تلخ و لب خشک از فراقت بیکباره | لب خشک مرا از ساز و بوسی در دهان افکن
کمان ابروان بغداست و تیر غمزه چشمت را | بنام عاشقان ان چشم تیری در کمان افکن
بخاموشی چرا زین گونه عیشم تلخ میداری | لب شیرین ز هم بگشا و شوری در جهان افکن
بتحقیق از میانت کس نشانی چون نمی‌یابد | ز لطف آن کمر باری حدیثی در میان افکن
چو خواهم بوسه گویی ترا ابهام ز بان او | کنون باری تن سنقدم در زبان افکن

چو خاک آستان تست بام اوحدی بر ثریا
اگر گردون بپیچاند سرش ز آستان اکنون

دو دیده دوز و دریا ببین یار ببین
در نگر از دیده و جان وز دل و دلدار ببین
گر ز دل آگاه شدی همسفر ما شدنی
چون نظر از این راه شدی خوبی رفتار ببین
گر سفرت هست سوی خانه خود دیده گشا
سفر تست این همه و طلب تجربت و انتظار
دوست برسید ز روی تو در دیده تنگ
جنس خود دوست شده گر نشد خود ز ببین
چند زنی دل چو خود چند هوای دل خود
چند رضای دل خود مصلحت یار ببین
گرد ز ناموس بزن نامهٔ زندیق بدر
خرقهٔ ناموس بکن بستن زنار ببین
دشمن من شد دل من پی به شکن شد دل ما
گر بس از نیم طلبی خانهٔ خمار ببین
خرقهٔ بر دوخته شد نقد کرامت و خجسته شد
آتش رخش سوخته شد گرمی بازار ببین
قابل معلوم بهل یار بس جمع و در هوم بهل
در سپر و درد و غم بنگر این همه اسرار ببین

اوحدی از بهر خدا او در دین خود وای
در خود و او کن نظری نقطهٔ پرگار ببین

دشمن دون گر نگفتی حال من
خود بگفتی چشم مالامال من
هر شبی از چرخ نیلو بگذرد
ناله‌های این تن چون نال من
حال من چون خال مشکین تیره شد
در فراق یار مشکین خال من
کاجکی آن روی فرخ دیدمی
تا از او فرخنده گشتی فال من
روز عمرم شب شد از هجران دوست
روزها شبهای همچون سال من
بر دل ریشم دلی بنشست
راستی داند همچون دال من

مرغ او بودم چرا زو می‌طپیم
گر بزد تیر بلا بر بال من
کاشکی دستی بعالم برسدی
گر برای دوست گشتی مال من
نوشتی چون نامهٔ اعمال من
[illegible] روی اوحدی ای دون

دلها ربوده دیده و رفته سواران
ما پای در گل رفته و دل تنگ چو یاران
او رفت که روزی و شبی باز آید
ما دیده بره و همه شب روز شماران
بر گشته‌ام از شاه سواری که بر گشته
با شاه بگویید که گشته شد سواران
اندیشه باران نکند غرقه دریا
ای دیده خونریز بیندیش ز باران
این حال که ما را ز جدا و یار و کردست
حالیست که مشکل بتوان گفت بیاران
ما را ز بهار و سمن و لاله چه خوانی
دریاب که زین لاله چه دیده بهاران
[illegible]
گر دوست دوا می‌ننهد بر دل مجروح
مرهم که چو دید جگر سینه فکاران

صد قصه نوشت اوحدی از دست غم او
این قصه یکی بود که گفتم ز هزاران

[illegible] دشمنان ما مکن — سود ایشان در زیان ما مکن

خون من خوردی و لیکن غم مخور — دل بردی قصد جان ما مکن

چون میان خون ما ریزد دگر — گو فضولی در میان ما مکن

از لب خود کام مسکین برنیار — زهر قاتل در دهان ما مکن

ای که میرانی ز پیشم زود زود — جز بتیر امتحان ما مکن

[illegible] دشمنان ما مکن — [illegible]

گر نمیرد اوحدی بشنت روان — هیچ تهمت بر روان ما مکن

دل فراق روی جانان برنتابد بیش ازین — سینه داغ هجر جانان برنتابد بیش ازین

با جهان تلخی که طبع ما کشید از دست هجر — شور این شیرین‌زبانان برنتابد بیش ازین

برگشتم ای دل از خوبان [illegible] — دوست دشمن [illegible] جانان بیش ازین

مهربانا گر توانی رحم کن بر کار ما — زانکه کار ناتوان برنتابد بیش ازین

چند رانندم چون سگان از [illegible] — گرگ با چوب شبانان بیش ازین

اوحدی این گریه کمتر کن که خاک کوی دوست — آب چشم مهربانان برنتابد بیش ازین

طبع یار از بس [illegible] سحر — ناله [illegible] برنتابد بیش ازین

دل خوش کردی ای غزال چینی [illegible] — وگر با دیم آوردی قدیمی صحبت یاران

ز خالت [illegible] داغ دل — [illegible] وفاداری [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — که با مطلوب خود بودم علی رغم طلبکاران

[illegible] — که باز افتاده [illegible] سبکباران

[illegible] — که از دوش [illegible] یاران

[illegible] — گرانبار دل سودای تو [illegible]

[illegible] — بگو [illegible]

[illegible] — من [illegible] مستی [illegible] هشیاران

[illegible] — که آتش [illegible] عطاران

[illegible] — بخواندی عاشق و درد و صلای [illegible]

بگوی اوحدی بی غم وصال او که عشق [illegible] — و زین سودا [illegible]

سر دل [illegible] — [illegible]

[illegible] — از خدای [illegible]

[illegible] آسمان [illegible] — ای زمین [illegible] آسمان اندیشه کن

یا ز [illegible] — یا ز دانای نهان اندیشه کن

ای [illegible] — آخر از روز [illegible] اندیشه کن

تیر [illegible] — [illegible] کمان اندیشه کن

دل به باد [illegible] — ناتوانی ناتوان اندیشه کن

بهر سودا اندر خطرها میبری　　سود دیدی از زیان اندیشه کن
گر بدانی دشمن خود را یقین　　بگذر ازین همرهان اندیشه کن
از زمان اندیشه بکارست و فکر　　کار خود را این زمان اندیشه کن

اوحدی زین ورطه آمد بر کنار
ای که غرقستی در میان اندیشه کن

سهل باشد روزه از نانی و آبی داشتن　　روزه از روی چنان باشد عذابی داشتن
سوختم از روزه هجرانش [illegible] وصل　　هم نمی‌باید چنین لبها ز [illegible] شرابی داشتن
ای که خواهی سیر دیدن [illegible] زلفت　　میل خوبی کردن و [illegible] خرابی داشتن
از غم او خون بگریم از دو چشمان چشم　　گر نمی‌بارید چو ما بر آفتابی داشتن
انگشت ما عیب نکو بیند درین سرگشتگی　　جنس آن رو دشمنی باید نقابی داشتن
اوحدی گر عشق می‌ورزی بسوز اندر دل　　لازمست باشد برای آتش کبابی داشتن

گر همی خواهی که چون چنگت نوازد دوست
گوش می‌کن گوشمالش چون ربابی داشتن

سر ما بندگی دارد دو چشم فتنه بار من　　که فتنه [illegible] چه رفت تحویل بکار من
مرا چون ماه در عقرب نشیند زلف او بر روی　　ازان چشمی که می‌بینم که چه بود در اختیار من
من آن جرمم که از جانب [illegible] در جهان [illegible]　　من آن هیچم که از اشک [illegible]
مرا روی چو تو [illegible] روی [illegible]　　که حکم آن [illegible] چون تقویم [illegible]
سرم را اتصالی هست گاهی با خیال او　　ازان [illegible] دارد [illegible]
خبر ده از اجتماع او [illegible]　　با استقبال روی او دل [illegible]

بیا ای [illegible] بین نظر در خط خالش　　دریغ از خاک هر کز [illegible] من
بر رخ چو ماهش گر زد و [illegible]　　غرض [illegible] کار من
چو ماه از عقد زلفش [illegible]　　که از آغاز [illegible] شد بهار من
چو دانستی که [illegible]　　بسهم الغیب [illegible] تا کی [illegible] من
طریق اجتماعی [illegible]　　ازان چون [illegible] زلف [illegible] کار من
ز [illegible] نقطه [illegible]　　که در [illegible] پنهان [illegible] من
فلک [illegible] کردم [illegible]　　گر [illegible] بیاید [illegible]
تو اسطرلاب [illegible]　　ببین [illegible] ارتفاع مهر [illegible]
ازان چالاک اوحدی [illegible]　　بشعر [illegible] بهر [illegible] من

ان رخ

شب ای [illegible] جان [illegible]　　بیداری تو خود هر [illegible]
و دان [illegible]　　جبین [illegible]
بچشم [illegible]　　شکستی [illegible]
ز [illegible]　　[illegible]
مرا گو [illegible] عشق [illegible]　　[illegible]
برای عشق [illegible] جاه و مال [illegible]　　مکن [illegible] جاه و دولت

حرامست اوحدی جز تو درین [illegible] سخن گفتن
که هر کو [illegible] حلالست این

نی قصه [illegible]　　[illegible]

بخشم رود و زاری اگر کنار ما همبر شناسی | هلال عید را ماند خم ابروی این کمان
ملک کار آهو گیرد اندر دو باده بار بها | دو چشم مست صید اندازی آهوی این
چو صبح خیمه کز حصان بکوبند ام بگوی سیب | نخواهم خیمه برکندن من از پهلوی این
در آن روزی که سوی قبله کرد اند روی | نمی دانم جانب لیک چشم سوی این
دلم چون مرد بند در گفتن وقت دارد | زبانم در جز و سر آید ز گفت گوی این
کرم در حیث مرد و پیش چو بنشانند | مکن دور گر نشینیم ز جست جوی این
چو چوگان گشت بشکم ز حسرت میدانم | که سر بر زنم گرد در بر دبستان چوگان
در او از غلبه مستی سر است و رفت | که چون بستان اندر زیر پای آهوی این
بکم چشم زرگان و بنهادم سر جودایم | که سر بر سوی آن دیده از بدخوی این
منه کز نخست بعد حکم شرع تکلیف | که من همانی عشق آیدم از دوی این

همان گنه دل کردم درین سودا و می دانم
که کرد او حدی مقبل چو شد هندوی این

شیرین تر از ده لعل در من لعل دهان نتوان | مسکین ترا از من عاشقی غمخوار نتوان یافتن
در دهر چون من بیدلی گرفته کم پیدا شود | در شهر چون او دلبری عیار نتوان
در املاک تو کی کنی زین بیش بستی بی سبب | گر دو جست و مستی و هشیار نتوان
هر گز نه بیداری که کار ستم بود وصل او | چون بخت این بخت بیدار نتوان یافتن
ای دل گرا بستی چو تیری نتابد یک گرد | کین کام بیرون از لب یار نتوان
زین سان که من بینم این مسکین بیامی بگر | اندر دیار عاشقی دیار نتوان یافتن
بالای سرو بوستان هم نغز می آید ولی | در بوستان ... چنین رفتار نتوان

دیگر کار با سینه چون سودای بی کار شد | یک لحظه را بعد از این بیکار نتوان یافتن

ای اوحدی گر خون شود دل زین غم او گو بشو
بی عشق وصل جانان دلدار نتوان یافتن

عشق را گر سوده باید چو من | در شفقت سوده باید چو من
لایق سودای آن جان جهان | ... سوده باید چو من
تا غم او را ... | کار غم فرسوده باید چو من
... | خون دل آلوده باید چو من
اشتیاق ... | ... آلوده باید چو من
تا ز وصل او ... | ... دل بیهوده باید چو من

اوحدی را غم آن دوست را
خاک خون آلوده باید چو من

عشق تو ز دید و بود جان سنگینی من | بر تو مرا افسانه کرد این دل بیکار من
گر خبر از دیدن عیب ترا او دیگر | تا به تو گویم درست دوی خود دیدار من
ای که جا زراه بی بسیم سال ها | تا تو چه جو آستی از من و زار من
زلف تو در راه دل ... | روی چو گل بکو تا ... خار من
روی پنهان ... عشق تو | تا ب فانی ... حجت ... من
خود چه ... | از تو درمانی ... دل بیمار من
چاره کار ... | لیک ... از ... کار من
عشق تو ... دل | حسن تو بر باد داد ... کار من

پیش تو با دولت بر آه دل اوحدی / با همه کر و فر اوست کمی بازمی

قصهٔ ما پیش آن شوخ ستمگر کرانان / گر ببین حال نبشته که بگو بنده آنان
ای که جان خسته از هجر گل رخسارتم / جان چه چیزست که زود پیش تو بر افشانیم جانان
جان بتن هرزه و دل کشته ز تیغ غمت / در دل خود نام تو گر بشنوم از هر شیوه خوانان
بر سر خوان جمال تو ز خون کشته خورم / بر کشیدیم و ما هر دو بره خوانان
من بشیرین سخنی لب نمی یابم و کرده / با غارت حلوای لبت چرب زبانان
حال من پیش رقیبان تو دانی چه بود / قصه گر کن دهن بسته و از خون شبانان
گر چه اندر جهان از قصه خود بسته ام / هیچ کوته ننشد بر نظر و از آنان
گر کشند دل من عیب کس هیچ که حالی / مدتی هست که دل تنگم ازین تنگ دهانان
بر رخ جوان بپرسش تیر نظر افکندی / اوحدی زخم جگر خورد ازین تیر جوانان

کیست آن مه که مهر و نازان / عاشقان در پیش سر اندازان
پای وصلش ز سوی کوتاه / دست هجرش بسوی ما تازان
حلقه‌های لبهای چون کمش / خبر کردن سر افرازان
بر سر جان سوی دل شهود / گرد او کعبه پردازان
در هم زلف او برای دلها / چون کبوتر بچنگل بازان
[illegible] او اندر میان لشکرگاه / از چپ و راست چون طنازان
دست در دامنش زنم روزی / برد ربا که چو سینه [illegible]

بوسه خواهش وگر نه بهد / بستانم بدولت بازان
اوحدی دل بده بغمزهٔ او / کان شکار افکند غمازان

کاس می در دست و گوش عشق بر ما مستانا / چون بود انکار با میخواره و با مستان
زود جام از بهر تو در پیش ایشان زنند / گر بود صوفی آن جان که ور جا ستان
گر که تعبیر خواهد گرد ما گر کرد اندر عشق / تیغ برکش که چه جای سنگ و دستان
ای که گیسوی تو بر خورد و کیر پیوند تو از [illegible] / تا برون آید سر و دستی که در دامستان
گر چه بودم [illegible] / شرح آن تلخی که از هجر تو در کامستان
اشک چشم من که چون [illegible] / چون ببینی بیند دل را از جگر و استان
تا فرا ده بهر دل را از روی خود [illegible] / تا به بیداری کنیم خواب در ایستان
تا بمنزل باش کو کز تو جز خود بها گشتیم / کانچه دیدیم از تو سود اولین کامستانا
گر جهان پر نقش باشد در دل ما جز یکی / نیست ممکن خاصه کاکنون اوحدی با مستان

مشغول گر کوی تو بس کرده روانم شدن / با خود بگو راز پیش تو جای که روانم شدن
زان [illegible] / [illegible] با تو [illegible] دانم شدن
چون [illegible] / داغ غلامی بر جبین چون [illegible] کردانم
وقتی که من [illegible] / دست از غلامت [illegible] مجالس [illegible]
[illegible] / آن [illegible] مشکل [illegible] دانم شدن
وقتی که [illegible] / وانکه که [illegible] دانم شدن

کنی برو چون اوحدی پرستارم ز ره / آنجا که مرد وحید هی من خاک دانم شد

منم آنکه گلشن عشق را چمنم ببین / گذری بکن گل و سوسن و سمنم ببین
تو و او دو باشد ازین دویی چه کنی سخن / همه اوست این نه تویی چه این نه منم ببین
در و بام خلوت من پر است از نقش او / بتو شرح واقعه بس ازین چه کنم ببین
ز درش به در نروم به صد دو رهی روم / بشب از طرب بسر کوی او وطنم ببین
بدو یار ما چو بدوستی که در رد / سخنم ببر بس از دو شنیدم سخنم ببین
نخورم ز غم تو باده و خضر لعل ... / تو بدیده من چو بنی رسی علمم ببین
ز خدای و نفس حق دارجان که تو ... / نفس خدای زحجاب تنم ببین
مکن اوحدی طلبم که عاجزم از زمین / بهل این زمین و برون ازین تنم ببین

چرا بهر کسی که چون شعر ... یاران / ز دست این دم چون برق اشک چو باران
بخاک پای تو محتاجم و ندارم راه / بر آستان تو از زحمت هواداران
مرا ز طعنه بیگانه آن الم نرسید / که از تعنت همسایگان و همکاران
بروز جنگ ز دست غمت بنزد یادم / چو دور صلح ز غوغای آشتی خواران
ز پهلوی که رقیبها توانم دوخت / ولی مجال ندارم ز دست طراران
هزار شربت اگر میدهی چنان نبود / که بوی وصل که واصل به بیماران

به اوحدی برسد نوبت وصال تو هیچ
اگر نه گم شود این غلغل طلبکاران

نفسم گرفت از غم نفسی هوای من کن / که همه فدا و بردم نفسی هوای من کن
دگری بهای خویش ار بستاند از تو بوسه / تو ز بوسه هر چه داری همه در بهای من کن
نه ز دولت رخ زردم ز تو ... / دل من چو کرد بد تو تو همان جفای من کن
چو ز کرده ام گشودی گره و دو دست ... / سر زلف عنبرین را همه بند پای من کن
دل این بهانه جویان نکشد ز غم تو / تو حوالت غم خود همه بر سرای من کن
چه زنی به تیغ و تیرم چو بخواهم از تو / رخ چون سپر کن در بسر جفای من کن
چه روزه آشنایی چه نهی بهانه ... / رخت آشنا نشد حالی الف آشنای من کن
همه پیرهن قبا شد ز غم تو بر تن من / تو ز ساعد و رخود کمر قبای من کن

چو ملای اوحدی را ز سر تو دور کردم
همه عمر تا تو باشی برو و دعای من کن

نبی یاد تو برآید نکردم از من / نبی روت جدا کرد دو غم از من
بزن بر جانم آن زخمی که دانی / بشرط آنکه گوئی مرهم از من
دلم را خون تو میریزی و ترسم / که خواهی خون بهای دل از من
مرا از بهر که دیدی پس گشتی / مگر کس را نبینی کم از من
اگر آهی برآرم زین دل تنگ / به تنگ آیند خلق عالم از من
کجا کارم چو قدت راست گردد / که برگشتی ز زلف پر خم از من
بسودای تو گشت از بر کنار / جهان پر نوحه و پر ماتم از من
جهانی در سوا شدم در عالم ... / که کوی پر شد این عالم ...

بهشت

بستان اوحدی و از تو بهشت / کو تو باد هم برابد مردم از من

نگارینا بوصل خود دمی ما را ز ما بستان / دل ما را از آن بالا ز دست این بلا ما را
ز هجران تو بخوردیم اگر چاره می‌گیری / از آن بیچاره بخشش کن نباشی زین بتر ما را
ز شرم زلف تو عالم چو آن شب داری بی‌صبح / من از بهر تو بر این تیغ گردن نهیم تنها
نه بنیادی که دل خوش است اگر کام تو نیست / که این از دل آمد که می‌گویی تو یک از ده
گر از روی غلط وقتی بر این محنت بیا قوتی / دعای خیر من بشنو سلامی می‌بیا
دلم کی پیشه می‌خواهد ز لعل شکرین تو / اگر او بی دل و دزدم در من می‌بیا تنها
ضرورت مرا از تو شاد هم هر زد تو / نوا از مرغ سحر درخواهد از باد صبا
زمین بیان ای لب چو لب تو بستانم / زبانی است بپا ز روی دلربا

خدا کرد اوحدی را دل عشق اندر از ل شیدا
ز اگر بخت می‌آید برو جرم از خدا بستان

نگارا چرا شدی پنهان ز پنهان کن / چه کردم که گشته جهان از جهان کن
بکن یکی خطای است چو آنم که عشق از من / همی زنم آتش و دود از دل زبان کن
چو من بر سیدم ز تو زمین بر شد این جهان / بنوعی که تنگ شد مکان از مکان کن
چنان از تو کم شدم که گر جوهری برگی / نباید بغیر نشان از نشان کن
چو پیرایه دکان هر او رسید تو شد / جرا دور مسکینی دکان از دکان
بگو شب هی رسد که من مسکینم زبان / ولی در تو کی رسد از زبان از زبان
مرا در دل آتش است نهفته ز هجر تو / کسی برکند کنون زبان از زبانها

چو شد در دلم هر چه خبر را که می‌شنید / خبر نا بسی شود عیان از عیان کن
بسی فتنه‌ها که گشت پدید از جمال تو / بسی فیضها که شد روان از روان
مرا از رسیدن هجر تو هر از زمان هر کس / که غیرت ره دهی زمان از زمان هین
بگو اسند سالها در این عهد و عهدها / سخن که اوحدی گفت بیان از بیان کن

بر دست عشق چو ای جان لب نازنین / در خون نشسته تا که دود و دود زین
بنهاد درد کسی از شین بی‌رخی / آتش بجان در زدی این تو بر مغان
من شمع و اینها از خود بی‌خبر زین / لیکن تو گفته مسکینی کوشش دل را
بالم شد که گوشه بی‌ای سیمین تنی / ور نه بجا خالی شدی کوی تو راز
برخاستی تا خون هر شب ز پای خود در خاک / ای از زندی آن دمی بنشین فشان آن
پروانه دارم سوختی ای شمع از رخسار / ای پرتو جمال تو بر آن دکانی

از بس که ناله اوحدی در حسرت دیدار تو
پر شد جهان ز آوازه عشق شیدا از تو

یاران و دوستان همه جام گردان / مطرب بنشینه کو ساقی مدام گردان
توی در مستانه ام جامی کند در کن / وین شرم با لطف زین لب غلام گردان
کو سینه گشته مطرب ما که گدا هم گشتن / گو هر گشته عاشقی و این که گدام گردان
ساقی بیم باده را باب لعل را / مجمر ز زر بخته با عود خام گردان
عطر ز تو هیچ کامی در خود ز غیرت / بجز ام و عیش ما را از آن رخ تمام
شام سیاه مارا چون صبح کن بر چهره / صبح سپید دشمن از غصه شام گردان

من جام چو با تو خوردن کردم حلال خود / گو خویشتن ایمنی کش حرام کردن
تشریف نوازشی ای ماه اوحدی را / [illegible]

ای آنکه غیرت خضر شد با انتعاش تو / بس تشنه و منتظرم از سخن دلخراش تو
زرق هر فروشی شهری همی خری / دخل کراف شکر و خرج قماش تو
گویی که دین به سیم و دینار بسته اند / وانگه زیب خواجه فزون از قماش تو
بر روی راه این چه خیالی است / کمتر ز دانه قیمت ندارد دانه پاش تو
گر دار چو ز خلق بپوشیده ولی / روی زمین بریخت [illegible]
فردا که جای خلاص هر یکی این حریف را / کار ز خوش [illegible]
با اوحدی بیا [illegible] / کاری [illegible] مباش تو

ای خوش [illegible] تن [illegible] نام تو
بلبل بخواند وصف گل [illegible] نام تو

بر بام روز خلق را [illegible] / ماهی ز طاق آسمان [illegible] طرف بام تو
[illegible] / تا در دهی حاصل شود هم کام من هم کام تو
عشقی [illegible] / ای هر زه [illegible] ساقی [illegible]
دی شب [illegible] / امروز خود را [illegible]
شکفت [illegible] / ای جان [illegible]

از سیم خالی می کنی [illegible]
این [illegible] اوحدی [illegible]

ای نور چشم من رخ لاله رنگ تو / سوگند سخت من دل آهو سنگ تو
دردم چو سوگوار نباشد کمال من / در شهر غمگسار نباشد چنگ تو
چشم [illegible] شرم [illegible] / صورتگران چین [illegible] رنگ تو
بر آن دل چو سنگ [illegible] جام / انگشت خورده [illegible] تو
[illegible] / مانند من [illegible] تو
اکنون [illegible] / پیکان تیر غمزه همچون خدنگ تو
اکنون [illegible] / پیکان تیر غمزه چو خدنگ

حیران ز زلف یار شد اوحدی ولی
در وصل او [illegible]

آن چشم مست بین که دلم کشته زار ازو / ای دوستان بسوخت جگر زینهار ازو
گر [illegible] / بر دل [illegible] منصور [illegible] ازو
[illegible] / پیغام من بگوی [illegible] ازو
او گر به اختیار دل [illegible] / گردد دل شکسته به اختیار ازو
روزی [illegible] / زانکه [illegible] ازو
هر کس که با درخت گلی دوستی کند / شرط آن بود که بار کشد و خار ازو
انگور [illegible] / عاشق [illegible] ازو
گر دوست [illegible] / آن زخم [illegible] ازو
تا [illegible] / از خون دیده [illegible] ازو
او را [illegible] / شاخی [illegible] بار ازو

او همه گذشت بر دل و بره گذشت با — دل شاد می کنیم به بین یادگار ازو
گفتم که اوحدی غمت مرو ریختی — گفتا مرا چه غم که بمیرد هزار ازو

ای دل مکن بهرسستی این نفیر ازو — چون جانب اوست هر زمان دل بگریز ازو
آن دوست که به تیر کمند قصد دشمنی — بر من بس دارد و روی که [illegible] ازو
از یار ما گریختن باید گریختن — زان کس توان گریخت که باشد گریز ازو
گر جان طلب کند ز تو جانان مپیچ — ظلمت مکن فدا کن و منت بپذیر
جائی که داغ عشق نهاد و فکار — گر یار بود که زنده کانی نخیزد ازو
با مدعی بگوی که ای بی بصر مکن — عیب نظر که اوحدی نبیند [illegible] ازو
یعقوب جدائی یوسف کشید — ما نیز [illegible] ازان که [illegible] ازو
در عشق نگویان بجوانی کشید عشق — ما عیش چون کنیم که گشته پیر ازو
ای در خطر فکنده دلم را تو از خطا — وانگه مدید و هیچ خطائی خطیر ازو
روزی مرا به [illegible] تشنگی [illegible] — زان زلف عنبرین که مجال شد عبیر
از سوزی اوحدی [illegible] — سلطان زبان کند که بنالد فقیر

ای مرده جان من [illegible] چشم مست تو — مرد کی [illegible] کشی عادت زلف تو
[illegible] دل [illegible] — هر نفسی [illegible] یاد کرد [illegible] تو
هر سر موت ای [illegible] خاطر — در هجر [illegible] که [illegible]
بو [illegible] که تو عهد [illegible] — دل [illegible]

مست توام چه سپیدی باد [illegible] — بوسه بده که [illegible] تو
تا به کنون اگر سر [illegible] هوای [illegible] — دست [illegible] ازان تو [illegible] تو
با [illegible] صید تو گفت اوحدی — ور تو تو [illegible] ازین [illegible] تو

ای دلبر سنگین دل [illegible] باد [illegible] تو — [illegible] که دل من [illegible] باد [illegible] تو
کی [illegible] شوم [illegible] — ای کار [illegible] بنیاد [illegible] تو
[illegible] — [illegible] که صد نوبت [illegible] تو
[illegible] — چیزی که [illegible] بر باد [illegible] تو
از دست [illegible] — [illegible] تو
[illegible] — زیرا [illegible] تو
چون اوحدی [illegible] — یاد [illegible] خواهم [illegible] تو

ای [illegible] — روز [illegible] از روی تو
[illegible] — خاک [illegible] کوی تو
خاک [illegible] — باد [illegible] کوی تو
باز [illegible] — قصه ها [illegible] روی تو
[illegible] — [illegible] پهلوی تو
[illegible] — هر دو جهان [illegible] تو
زلف تو [illegible] — چون [illegible] خاطر او سوی تو

ای ترک دل ما را خوش وا برجان تو — مگذار تن ما را لاغر چو میان تو
چون سرو روان ای دل قدری بخرام آخر — وان روی چو گل خندان بر سرو روان تو
ابرو چو کمان سازی تا تیر غم اندازی — گر زخم خورم باری از تیر و کمان تو
هر چند مرا آمد [illegible] جهان بر من — هر لحظه به تنگ آیم زان تنگ دهان تو
دل خواسته ای از من نتوان بتو دادن دل — زیرا که [illegible] نرگس مستان تو
مانند زکات رو بر پای تو می مالم — باشد که بدست آید یکروز عنان تو
لاف از سخن شیرین دیگر نزنم زین پس — کین لفظ نمی زیبد الا ز زبان تو
آشفته شوم هر دم بر صورت زیبایی — باشد که نشان یابم [illegible] تو
اکنون که بشنید ای جان اوحدی [illegible] — در دام تو افتادم جان من و جان تو

امشب ای [illegible] من مست [illegible] دل در ده — نور چشم منی ای چشم از نور مرو
دیگری از نظرم گر برود باکی نیست — تو که معشوقی و محبوبی ز منظر مرو
خانه ما چو بهشت است ز رخسار تو حور — زین بهشت ای بت زیبا [illegible] چو حور مرو
امشب از نرگس مخمور تو من مست شدم — مست مگذار مرا امشب و مخمور مرو
عاشق روی تو ام بسته بجرم [illegible] — نیستی زانکه [illegible] عاشق مهجور مرو
دل رنجور مرا نیست بغیر از تو دوا — ای دوای دل ما از بر رنجور مرو
اوحدی چون ز وفا خاک سر کوی تو شد
سرکشی کم کن و از کوی وفا دور مرو

ای عید [illegible] روی [illegible] ابروی تو — امروز [illegible] می شوم گر [illegible] روی او
عید من آن رخسار [illegible] — چندانکه دارم [illegible] با شد [illegible] او
در عید کار [illegible] چو کان [illegible] — جز من [illegible] نرسد کوی او
صد بار بر زانو نهم سر پیش رخش [illegible] — تا دیده خود را در جهان [illegible]
از سایه سرگردان [illegible] — تا سایه بینی ز من [illegible] سوی او
در وصل او مشکل [illegible] — تا از من [illegible] جا اندر کوی او
[illegible] از خاک [illegible] — ما را ز خاک انجمن [illegible] الا بوی او
زان دست [illegible] — اکنون که ما در فرقت [illegible] کوی او
چون در روان گشت از رخش [illegible] خود را ساخته
بالین ز سنگ آستان بستر ز خاک کوی او

ای رشک گل [illegible] چون [illegible] تو — [illegible] از قد چو سرو چمن تو
ای نقش [illegible] — بوی [illegible] طرهٔ عنبر شکن تو
[illegible] — موی [illegible] دهان تو
[illegible] — از رشک شکر خنده تنگ دهن تو
[illegible] — آن رشته دندان چو در عدن تو
[illegible] — [illegible] پیرهن تو
[illegible] — کاهید دل [illegible] از تن تو
در حلق دل اوحدی آشفته خاطر
[illegible] مشکین رسن تو

بجان من بجان من که جان من بجان تو — که نام من نبرد مائی فراموش از زبان تو
ز سود من نشنیدم ترا هرگز زبان وارد — که سود دشت سود من زبان من زیان تو
تو و من میان ما که کنجد که هر ساعت — تو کردی و کردیم تو آن من من آن تو
غلط کردم ز آن گنجی که در آغوش نگنجی — مرا این بس که دایم بنجم به کنجی از دهان تو
سر از خاک برنتابم ز بیداد آسمان — اگر زان خودم خواند زمین آسمان تو
لب من بیدار از جام که کانست بام — چه باشد کام مشتاقی دهانی بر دهان تو
کمان بردم که برگشتم بخور زان استان — بنی داعی شکستان خود این باشد گمان تو
دل از ما خواستی جانا در دل مشکل — چو روی از ما بپوشی کسی باید ضمان تو
از آن جست که بتی خواهد هیچ کم کشتن — نفیری که بیا ساید زمان از فغان تو
تو با آن حسن ما بی نکردی چشمتی — که از خواری و گمراهی نیابم نشان تو
رخت را سایه جان و دل جز یار اوحدی — بجز یار چون کرد کسی کرد گمان تو

بنگر بدان دو ابروی همچون کمان او — وان غمزه چو تیر و رخ مهربان او
انگشت میگزد بتحیر کمان چرخ — زانگشت تنگ او و انگشتوان او
گر جان من طلب کند از وی دریغ نیست — بشنو که این دروغ نگفتم بجان او
گو بوسه بجان نخرد و شکر زبان کند — دل نیز سپردم که بخواهم زبان او
با دشمنان دوست کنم دشمنی مدام — زیرا که غیرت آیدم از دوستان او
از وی بپرس حال من ای باد صبحدم — باشد که نام من برود بر زبان او
انگور حسن نمند آخر زمان بود — ناچار فتنه‌ها بود اندر زمان او

آن موی او بجای رسد گر فرو کنی — لیکن بلاغری نرسد در میان او
گویی طبیب خفته دار خبر شود — کانش بخفت تا سحر ناتوان او
روزی که جان اوحدی از تن جدا شود — از دوستی چه بالش شود استخوان او
از ذوق شعرهای روانش بسی کند خلق — گویند کافرین خدا بر روان او

بچشم بهدفت زدم دل نوره جان تو — اگر بر بام من تیری بیندازد کمان تو
دل من پیچ بیزان ایستاده کند بکنی — نمی گویم سخن چیزی که میدانم زبان تو
تو دست خود بخواهی گر ازاید گر آنم — بسی بکند از ما ناشد تو وستم میان تو
مرا گفتی میان در بند اگر خواهی کنارم — میان بستم که در بندم ولیک خود میان تو
جواز حکم چه دست تو بی وانم که دشمن من — شنفتم زبان چه بیت باید که کوت شکر زبان تو
چه باشد که جام زرد خواند رشته — ز چندان بیت خوبی که غزل شد نشان تو
مهر جانب نشوخت چون نگین گنگ — ببوی آنکه در یابم غبار کاروان تو
خنک باری که مستی تو بشوخی شیشه او — که من باری نمی یابم نشان از نشان تو
بدستان اوحدی را گر حسبت بروی نیم — سر پرسش که خواهد دفت بپای جوان تو

تو سبزی بر نشاید چیدن از تو — توطاوی خوردن از تو
سر آشفته را تا کی ز حجر — میان خاک خون غلطیدن از تو
بگرد آن رخست خونم بعالم — که زحمت نیست بر گردیدن از تو
کرم صد است برخ فشانی — نخواهم دامن اندر چیدن از تو

زاهد چون مسیح ترسی از خرابات / بی باده حرام است رسیدن از تو
گناه هم [illegible] اندر عشق و کرامت / گناه [illegible] بخشیدن از تو
اگر صد رنج باشد اوحدی را / شفا باید به یک پرسیدن از تو

ز آنکه [illegible] دل من [illegible] غم تو / بحال من نظری کن که مردم از غم تو
عتاب می‌کنی و از من [illegible] / که روز و شب [illegible] الفت [illegible]
تو بی علاج دل ما [illegible] / ز مرگ یک شب شده که [illegible] دم تو
ز راه دور [illegible] / [illegible] رسم [illegible]
نصیبه ما نکند کس [illegible] / که داغ [illegible] تو داریم [illegible]
مگر تو چاره کار من کنی [illegible] / که من [illegible] موافق [illegible] تو
کدام جنس که دستم [illegible] / کدام نقد که [illegible]
گران [illegible] / کنم شکایت بسیار [illegible]
مکن شکسته و خوارش [illegible] / کرا [illegible]

تا [illegible] ذکر [illegible] قند تو / رغبت نمی‌کند [illegible] شکر و در دهند تو
هیچ [illegible] که زند [illegible] عشق / پروا نمی‌دهند [illegible] کمند تو
گشتند در کنار چمن سرو [illegible] / لیکن نمی‌رسند به قد بلند تو
گر صد غبار بر دل من باشد از غمت / مشکل جدا شوم ز عنان سمند تو
در دیگری ز تیغ جفای تو سر کشد / من سر نمی‌کشم که شدم پای بند تو

گر دم جدای [illegible] جان / تا خود کدام باشد از اینها پسند تو
[illegible] اوحدی سخنی [illegible] / بشنو حکایتی که کند مستمند تو

حسن [illegible] رخ چون قمرت [illegible] / عشق [illegible] که شدم [illegible]
خم ابروت کمانیست که [illegible] / هم کمان [illegible] ناوک [illegible]
[illegible] زلف تو دامیست [illegible] / [illegible] دل من [illegible]
جنت آن رخ خوب [illegible] لب / [illegible] شراب عسل و شیر [illegible]
[illegible] زلف [illegible] / که با خلاص [illegible]
[illegible] / جگر [illegible] دل سوخته [illegible]
گر من از عشق [illegible] / کار اوحدی شیفته [illegible]

دل [illegible] پیوستی برود / سینه [illegible] بگسستی برود
[illegible] / چون [illegible] رستی برود
[illegible] / هیچ نگویم که تو بستی برود
آمده بودم که [illegible] / چون [illegible] نشستی برود
کم شده بودم که [illegible] / چون که [illegible] جستی برود
[illegible] / سهل بود چو نکه تو هستی برود
اوحدی شیفته [illegible]
گر تو از [illegible] برود

درین لشکر که می‌بینی سواری نیست غیر ازو | کسی کو در چنین عالم نگاری نیست غیر ازو
هر آنکس را که می‌بینی شماری برگرفت از خود | ولی زینها کسی خود در شماری نیست غیر ازو
درون پرده لیکن هیچ از ما راه برگیرد | غم عشق تو ما را پرده داری نیست غیر ازو
اگر غیری نظربازی کند با حور یا دیگر | مرا منظور در آفاق باری نیست غیر ازو
چو غم وادی بغم خواری نیابد گر تو تقصیری | که در غم عاشقان را غمگساری نیست غیر ازو
برو ور خستگی خواهند مرد از غم زری ازیار | من دلخسته را امروز یاری نیست غیر ازو

سگ تست اوحدی جانا نگاهی کن بحال او
کزان نخچیرگاه او را شکاری نیست غیر ازو

دل من خستهٔ بیمار لب تو | تنم در قید تیمار لب تو
مرا کوی کوی می‌جان بهی | که خود غیر ازین کار لب تو
ز آدر سیر دل از لب باشد | مرا با خود دل از یار لب تو
تو نوری مسکنی بر من جفا | مرا از خویشتن خود عار لب تو
دلم را شاد و بیداری تو زنهار | مشیدم دار این که بیدار لب تو
فضای جنت گشتو برد و خشیم | ز خشم خون جاده بیدار لب تو

هزاران گل ز گلستانی ازانکه
بخشد اوحدی خار لب تو

ز دو و سخن و ما بسته تو | عاشق از دل بسته تو
رونق گل می‌برد بیست | عارض چون لاله دسته او
دهم که بر هم شکست ما را | طره در هم شکسته تو

آن شکر بین که وقت بوسه | تشنه بر زد لب پستهٔ تو
وقت نیامد که باز بندی | لب پسته ز غنچه بستهٔ تو
عهد من آن دم بود که بخیزم | دو چال غنچهٔ تو
تن بر شکست چو نیم شخوریم | زان تن چو آن نسیم شکستهٔ تو
اوحدی اینجا بکرد غمزه | زین دل ناتوان شکستهٔ تو
طاقت بر نفس نیارد | سینهٔ مجروح خستهٔ تو

سوی من شادی نیاید تا نیاید سوی تو | دوری شادی از آن دارم که من غم روی تو
من ولی از آن کرد دوری از شادی جز | غیر از آن ساعت که آرد باد صبح بوی تو
هر کجا کز غم جاودانه جای تو سپرد | من چو غم بنیم رود شادی کشان از کوی تو
خشم تو ز غلامان که جد بسیار ... | زین غلامان مقبل آن خالت و گیسوی تو
من بغم خو کرده ام شادم کرده ان بکار تو | زان که کس شادی نمیدید و جهان از خوی تو

اوحدی آن به که در شب غم دهد کز شیرین لبان
روز شادی کس نخواهد گرد جز بی روی تو

عمر که بی او گذشت وقت بدیدیم ازو | دل بر شادی نخورد تا ببریدیم ازو
وصل تمنای ما شاخ امیدی نشاند | لیک ز هنگام ما میوه نچیدیم ازو
جنبه جفا کشته زود دل اگر نشنیم باد | چند ستم کرده رو و رکشیده ام ازو
گر چه ستمکاره بود خاطر از او رنگ | ورچه جفا پیشه داشت ناز سپیدیم
ازین ضد من طلب ... | سنگ دل ... ازو

ز دل ما چه از این عشوه نخواهد گردید — کآتش [illegible] بر دوخت همه خرمن ما
گر ز تو پرسند کیست عاشق او گو — ما که مستان وفای طلبیدیم از او
باز سنگین [illegible] آتش ما کی [illegible] — این همه جور و جفا بود چو بخشیدیم
چشم سیه کاشته گرد رخ خوبی ما — تا تو نکویی که ما روی بپوشیدیم
چون [illegible] دل ما بی نمک رخ آورده — خود [illegible] گوید که ما در [illegible]

گل ز رشک عرق کند از شرم روی تو — صافی نگو چه باده دارد خجلت از روی تو
در شمار زده بید موی تو صافی از آن — بر سینه سنگ ضربه از شوق کوی تو
برپای سرو و بید نهاده روی بر زمین — صافی ز حسرت [illegible] و روی تو
مشکین کمند کنار در گلشن [illegible] — آن [illegible] سنگ [illegible] از سوی تو
صافی بجای آب [illegible] کند نثار — بر دست [illegible] آب ز خاک کوی تو
دستش بجان [illegible] رسد از [illegible] — گر جان خویشتن [illegible] گلوی تو
روزی به خورده [illegible] — تا [illegible] چشم چو صافی کرد روی تو
کی کرده [illegible] صافی حدیث اگر — وقتی برود [illegible] نهادی به سوی تو
تو در [illegible] و صافی [illegible] — در خاک و خون [illegible] زمان [illegible] روی تو
بر [illegible] چو فرق [illegible] — سر در جهان نهاده چو صافی به بوی تو
ساقی ز سنگ [illegible] — تا [illegible] اوحدی که [illegible] خوی تو

گر چه ز آن [illegible] سر پا جدا [illegible] تو — ور چه [illegible] جامه [illegible] تو

چون خود [illegible] خالی هیچ نفس خود و [illegible] — از خدا اسفر کران در خدا جدا نی تو
[illegible] خفته ای [illegible] بر روزه خلوت — گر به هر شیوه [illegible] جدا نی تو
ای که هر دو معنی [illegible] — آن کلاه [illegible] جدا نی تو
تا به هر کار [illegible] — چون [illegible] جدا نی تو
[illegible] — [illegible] جدا نی تو
چون [illegible] — از [illegible] جدا نی تو
[illegible] — ای ز عقل [illegible] جدا نی تو
اوحدی [illegible] آن — لیکن [illegible]

گر به هر بارت امان ایمن مشو — ور بخشد [illegible] بجان ایمن مشو
ور زمان [illegible] — حیله مکر آن زمان ایمن مشو
روی [illegible] — باز خواهد شد نهان
گر [illegible] — تا نه بندی در میان
وقت [illegible] گامی — دزد همراه است هان ایمن مشو
گر شوی ایمن [illegible] — از خلاف کاروان ایمن مشو
[illegible] — از عز [illegible] آن ایمن
چون [illegible] — عاقل [illegible] ایمن
از [illegible] — از هوا و از هوان ایمن مشو
ای که [illegible] — از [illegible] نشان ایمن مشو

اوحدی چون سخن آید بزبان ... / سخن گفت دراز از زبان انجمن شنو

گر صبا از دو دو ... کار دم چو زرتی شد از تو / ای ... کار من ... شد از تو

زان ... چون شکری کرده ... / روی زمین پر ز ... شد از تو

... نشان ... / ... آخر خبری شد از تو

... داری کر غلت ... / ... شد غم ... شد از تو

زان جام لطف که ... / ... خون و ... شد از تو

گر ... نه ... اندر خلوت / ... زلف ... شد از تو

... واقف شدی از ... مجنون ... / آشفته تری شد ز من ... شد

... که او ... دل ... / کار من چو کار اوحدی ... شد

... عجبی ... آذری / ... شد

گرچه امید ندارم که شوم شاد از تو / نتوانم که زمانی بکنم یاد از تو

گفته بودی که بیا ... / کی ... همه فریاد از تو

دانم این ... / گر تو شیرینی و ... شد و فرهاد از تو

... / ... علم و داد از تو

گر توانی ... / ... بغداد از تو

... / چه دلی ... شد بنیاد از تو

... / ... آزاد از تو

اوحدی را مکن از بنده خود آزاد کرده / بنده خاصت که واند شد آزاد تو

گر سوی ... نگردد ... تو

... جهان ... ز دست تو

... گرد ... تو / ... بوی ... تو

... علامت ... / ... تو

... / ... تو

... / ... تو

... / ... تو

... اوحدی ... نگاه کرد

... آمد ز ... تو

من ... که ... بود او / شدم خاک آن پای کز ... بود او

ز عالم ... / چو عالم شد ... ز عالم ... بود او

از آن ... / ... بود او

ز ... / ... نقش ... بود او

... / ... عمری ... بود او

ز بس ... / ... بود او

... / ... بود او

ز ... / گر اندر طریق ... بود او

... اوحدی ... / ... بود او

آن کو همه خواست مرا بیدل و بی یار شده — زو در غم چو خوش عاشق تو خوار شده
از تو همه چند زود و فقیر سیه دانم — گر بهار است [illegible] دیده بیدار شده
صد بیت که دیگر نفس [illegible] زار کرده — آن زلف نفس من و [illegible] بیزار شده
ای رفیقان سفری کر سر زلفش دارد — مستی با من [illegible] کرفتار شده
جان فدا کرده و چون باد [illegible] — دل بغم داده و چون خاک زمین خار شده
از غم آن تن آن [illegible] — گل گیتی [illegible] دیده خار شده
[illegible] از عشق چه دارد — من بسوز انفس این چرخ [illegible] شده
نظری بر من بود و من [illegible] — ای زهجران تو من [illegible] زار شده
کار عشق تو [illegible] — اوحدی از جو من [illegible] کار شده

ازین نرگس که گل خوردم — وزان [illegible] که خوردم
چو [illegible] از عشق [illegible] — [illegible] سپردم
بس این [illegible] — دگر [illegible] بردم
ز لطف تو گره [illegible] — نیاوردم [illegible] بردم
الا [illegible] — [illegible] ردم
ز غیر تو حاصل [illegible] — جدای ز کنج [illegible]
مرا [illegible] — [illegible] نی نوای [illegible]
شراب [illegible] — [illegible]

ازین آن روز تو ما که من [illegible] بودم — ال بحث انفس مسعود [illegible]
چو گستاخ شود در سخن اوحدی
ز [illegible] برادر [illegible] بطوره

آن دل که هر [illegible] ز تو [illegible] بوده — وان تن که شنیدی که [illegible] بوده
وان دیده [illegible] عاشقی [illegible] — صد بار [illegible] مست [illegible] بوده
وان سینه آتش که [illegible] خسته — تا کاه [illegible] هوای [illegible] بوده
اسباب دل این [illegible] — ترکانه [illegible] تاختن [illegible] بوده
من [illegible] چشم [illegible] — از خون دل [illegible] بوده
گر جان [illegible] ازین [illegible] — بیچاره [illegible] که [illegible] بوده
با او [illegible] — [illegible] بوده
گوید که دل صبر کن و صبر ندارم — آن صبر که ایشان ز دل من طلبیده
گوید که دل صبر کن و صبر ندارم — آن صبر که ایشان ز دل من طلبیده
با اوحدی آن قوت غالب که تو دیدی
یکباره فنا گشت چو ایشان طلبیده

ای [illegible] — بی یاد تو در عالم [illegible] ضمیری نه
شهری [illegible] — این جمله [illegible] عشق تو [illegible]
من خامه [illegible] — خود لایق این معنی [illegible]
خلق [illegible] خیال تو [illegible] — وز صورت حال تو [illegible] خبری
جز روی تو در عالم [illegible] — ای از همه خوبان [illegible] نظیری

تا غمزهٔ شوخت بدیدم ز دل الم / خون می‌چکد هر روزی بیکانی تیری
گفت اوحدی از مهر تو خشنود بدرویشی
وانگاه بغیر از تو ز درویش نپرسی

ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه / تاریک بی تو چشم همین و همان همه
از جور تو ز چشم نهفته و عاشقان / وافتاده از نقیض جور تو اندر گمان همه
از شرمی بنفشه جو دلال حسن تو / زر برده و متاع تو اندر کمان همه
در عالم از رخ تو نشانی شده پدید / وافتاده و عالمی ز پی آن نشان همه
چشم تو عربده کرده ز هر سو هزار ترک / با ما نهاده تیر جفا در کمان همه
دیدم که با تو مانده و غوغای دوست / دادم بباد عشق تو سود و زیان همه
چون غنچه در هوای تو یکبار کاو دلیم / چون [illegible] بعشق تو یاران تن همه
گر و انسکا بصورت خوبت هزار کس / وان [illegible] ز دیده صورت نهان همه
چشم تو از کشتن ما تیغ بر کمر / ما را بجستن تو کمر در میان همه
گر کار کرد قهر تو و او هم برد دست / در ما رسید لطف تو در دید جان
از بس که پرسیدم ز صفات کمال تو / نزدیک شد که پر شود از من جهان همه
در عرض دیدن تو دل تنگ اوحدی
خطی بخون نوشته رها از فغان همه

ای از دهان تنگ شکری شکر گرفته / نام رخ تو گل را از خاک برگرفته
آن روی را مپوش ازین پرا که در گمان / جنبا و فتنه باشد روی بخبر گرفته
دیگر ز سر بگیرد دامن جفا زمانه / گرد کرت به بیم یاری ز سر گرفته

صد کاروان دل را در راه غمت تو / هم دزد رخت برده هم شحنه خور گرفته
از تیر غمزهٔ تو هر سینه‌ای که داری / مردی سپر کشیده یا در جگر گرفته
ما رنگ غصه خورده تو شسته از خلایق / وانگه ز غصهٔ ما عالم خبر گرفته
هجر تو اوحدی را چاره کرد از غم
وز اوحدی هر از تو چاره دگر گرفته

ای مرغ روح جان را لعل تو آب داده / وی بت کشیده دل را زلف تو تاب داده
رویت بیک لطیفه مه را شکسته / جشنت به نیم غمزه دل را جواب داده
وز لعل تو ازین [illegible] را روح کرده / جان از رخ تو از خوی بوی گلاب داده
بستی رخ و جبینت تاج و خراج هر دم / هم مشتری کشیده هم آفتاب داده
جدا ز ما تو خواهم یک باده بوتم / وان مردم دگر را سر سوی خواب داده
چشم من از خیالت هم صورتی که بسته / طوفان گریه ما را اکسیر ناب داده
زو اگر عقوبت کم باشد اوحدی / امروز عشق او را چندین عذاب داده

آن خط عنبرین که چو آتش نشسته
مشک خطات کرده صنوبرش نشسته

هر ماه [illegible] کرده در باب حسن تست / زان خط مشک رنگ که جان [illegible] نشسته
آورده دیده‌ای خط خون [illegible] / حلقه [illegible] اگرچه بر آتش نشسته
خود نام [illegible] نست [illegible] / یک [illegible] که بر نشان [illegible] نشسته
[illegible] عارضت [illegible] / چون سحر از آن مشک [illegible]
واقفی بشو که بوسه [illegible] / آخر [illegible] نشسته

دولت بادا ز خط خوبت جواب اوحدی   کو بخت زبر به دستش جوابش نوشته

ای در غم عشقت مرا اندیشه بیهوده شد
کردم زیان در عشق تو صد گنج و مکان چو شد

گفتی که بریزد روزی من دیدن شاد کردانمت   در مهر کوش ای بت من از منه در زود

دنا بودی تو خواستی دل ای بت که از عشق تو   جان میدهیم و چنین ای دنا خشنود

تا روی خویش از چشم من پوشیده ای ماه من   از چشم من هر دو روی تو جز خون دل نرود

از من بجز جور و جفا تا من بکردی جز جفا   شرح این جراحت را عقل این سخن فرمود

از آتش سوزان دل در دم لب بر شود   ای ذوق حلوای لبت آتش باد

تا لاف عشقت میزنند آشفته حالان جهان   چون اوحدی در عشق تو آشوب جان بود

ای از عرب و از عجمت مثل نزاده
حسن تو عرب را و عجم را بتو داده

در روی عجم چشم تو صد تیر کشیده   در چشم عرب لعل تو صد چشمه گشاده

خوبان عرب پیش رخت تو ده بده   شاهان عجم پیش رخت گشته پیاده

از چشم تو مجنون عرب فتنه بی تی   وز لعل تو شیرین عجم ساخته باده

کبر عرب از داغ غمت بی سر و پا شده   دارد عجمی نقش رخت بر دل ساده

از روی تو در عهد عجم خواسته غوغا   وز زلف تو در دین عرب فتنه فتاده

در ملک عجم اوحدی از وصف رخ تو
بر نطق فصیحان عرب خط نهاده

ای داده بروی خوب تو از حسن داد   از دیده آفرین فراوانت آفریده

چون ذره در هوای تو خورشید آسمان   بسیار زعفران زده در نسیب جهان دویده

بالای تو چو سرو و رخ همچو بهشت   خار خلاف جگر سرو و گل خلیده

بر عارضت نشان عرق در بهار گویی   از شبنم قطره به گلبرگ بر چکیده

ترکان چشم مست ترا ساحران غمزه   در طاق ابروان تو بر دست تو آرمیده

از گلبن رخ این حضرت گشته من   صد نوک خار خورده و یک برگ گل نچیده

گل از میان باغ به دست نسیم سحر   از پای در چهره تو بگو و جامه بر دریده

بی رنگ صد خط از روی عنبرینت   صد بوده در رنگ چهره نقش چین

چین نگارت از گشت جفاست   هر دو نگار گریه انگشتها گزیده

دو عزان ما عشقان بر خدا ای بیاد رفته   ای کاج هر سد که سبیبت بس رسیده

وا دیده خفته وی رخ و ما کشیدیم   زان چشم شوخ ساحر نرگس کشیده

حالی ولی که گفتی آن ما کو برای   سخن گفته بار ما و تو یکبار نشنیده

بر خنده کار چو لبش نکاه مکن رحمت   ای اوحدی بنده و آن بنده در زر خریده

رسیده

آن تیر بالا به دیدن آرزو گاه تنها خسته   وا زیر چشم مست خود وا انداخت جانها خسته

جان را چه ای لطف وی تن مبتلای زلف او   در حلقهای زلف او دل و جان ما تنها خسته

آشفته چون ما کاکلش بر عارض چون گلش   در چین آن شکن سنبلش حسن او طوطی خسته

زلفش بیغیرت حیث ای ستاد در خون عشق   چشمش تیر آن عکش بنده ما تنها

سر بر خروش لعل او جان باده نوشی لعل او   شکر فروش لعل او در دل کارها

در دوش ای کمان جهش بیان دل   وانکاه بیرون از جهان خسته ما تنها

او در بر دل اوحدی ز داغ زد و لیکن | بر روی زرد اوحدی از خون نشان نهفته

ای ز لعلت عقل را دام آمده | زلفت با مشک هم نام آمده
نازکت اندام سیمت چون گل | ای شکر با لبت بدنام آمده
کرده صبح صادق رخسار تو | چین زلفت پرده شام آمده
دلکش سودای زلف از دماغ | پخته بسیاری و باقی خام آمده
در حساب بوسه امید مرا | برده نامت بیش از دام آمده
کوشش ما را از لبت جز دعا | بوده لیکن جمله دشنام آمده
از تمنای لب میگون تو | اوحدی را سنگ بر جام آمده

آن گل سوری ز رخ کلاله نهفته | با عنبرست برگ لاله نهفته
در دهن تنگ چون پسته او را | رشته دندان چو ژاله نهفته
از گل و شکر نواله لبت | داعیه بوسه در نواله نهفته
سینه من هر نفس که زد ز لب او | در دم او شد هزار ناله نهفته
خط خوش است ای چو الف کوتهم | کی شود آن خط آن حواله نهفته
در جگر اوحدی اگر که ببینی | از غم او درد چند ساله نهفته
دم بدم او را سخن سوز تر آید | از نظرش تا شد آن غزاله نهفته

ای که تیر سوفائی از کمان تو جسته | بار دگر جست کار دیگران تو جسته

گر شنیدی فراق منی که صدای روان | دل تو بودم که صد رگ بار روان تو جسته
ای بهائی گوهر شده سلک جان تو را | با جهان خرم همراه بس را یکان تو جسته
هیچ دری خون دل من تا ز دل از دوری تو | از دلم چون در درگه تو خون بجان
وقت خاموشی چو فکر از دلم بجهد | روز که بانی چو دکرم در زبان
گر به هر دم ز اشکی اوحدی بر دار | همچنین مسکین که با جهان تو بسته
کوشش دارای ... | منتها در دامن آخر زمان تو جسته
دشمن من خاک ره سر گرد تا در کوی تو بیا | اوحدی را پسر خاک آستان تو جسته

گریبان

ای که دیگر ... از من عنان بکشیده | دشمنی کردی که روی از دوستان بکشیده
زور رعنا ... که از روی تو | پنجه مسکین دوست ناتوان بکشیده
آشکارا روی فرستادی عیانی براز | زیر پرده خویش فرستادی نهان بکشیده
نامه را دوش تو فرستادی به نام آشتی | چون بدیدم ... چنگش در میان
التماس بوسه کردم ... | وین ... عمری بر آمد تا در آن بکشیده
زلف دیدت عاشق کوی ... | زلف را زین باب داوری‌ای ...
قصه‌ها دارم ولی نتوان ... | کاوحدی را دم فروبستی زبان بکشیده

ای بر فلک از رخ علم نور کشیده | زلف تو قلم بر شب دیجور کشیده

حسنت از غمزه ما خفتن دوست | صد سپه در آن نرگس مخمور کشیده
خط تو بر آن روی چو خورشید بلاکت | از غالیه بر صفحهٔ کافور کشیده
گفتار تو زنبور دهان از شکر تو | خط بر ورق زاده زنبور کشیده
عالم زده در آمده نزدیک تو وانگاه | خود را تو زمانی ز بسی دور کشیده
امید شده وصل تو بر بسته سودا | خون از جگر عاشق مهجور کشیده
از بس که بکشتی بجفا خسته دلان را | گرد تو ز عالم زده کان سور کشیده
فارغ ز دل و دیده و با دست بریم | هم سپر و مهی برده و هم حور کشیده
از عشق تو چون اوحدی امروز جهانی | داغ سخت بر دل رنجور کشیده

ای ز حسن حلقه در زلف سیاه | بسته شاه روان خوبی کلاه
در سر زلف تو صد لیلی اسیر | در زنخدان تو صد یوسف بچاه
قامت چون سایه بر زان افکند | آفتاب آنجا چه باشد خاک راه
کس گناهی بر تو نتواند نهاد | خون خلق ار می‌بریزی بی‌گناه
آه کز شوق تو می‌سوزیم و نیست | زهره آن کز غمت گوییم آه
صبر می‌ورزیم عمری تا کسی | عشق می‌ورزیم و زنگش … گواه
عاقبت روزی بر آن … | چند شاید داشت این آتش نگاه
بی تو در کوی آنچنان گریم که اشک | از سر کو رهرو … گیاه
اوحدی گر کشته شد عشق تو باد | قتل او روشن … باشد نه …

آشنایی جلوه را با ما چرا بیگانه‌ای
خانه بردی از من و با دیگران همخانه‌ای

هر دو عالم در سر کار تو کردم گرچه تو | خود نمی‌گویی که هستی در دو عالم …
شد دلم ویران ز شنگ … | شاد و غم چون تو دایم گنج آن ویرانه‌ای
گر دل از خجلت نمی‌آید به سنگ ای سیمتن | پس چرا پیوسته با باده و زبان …
شد کنار من پر از … | از کنار من چرا دوری اگر در دانه‌ای
ترک مهرت خواستم کردن چو دیدم آن … | چون کنی ترک پری دیوانه‌ای

اوحدی چون عشقبازی می‌کنی در … | همچو فرزین … این شاه اگر فرزانه‌ای

بعد ازین از بند کار خویشتن بیچاره‌ام | صید آن زلف چو دام و خال همچون دانه‌ام
ای داده دستبرد ز جان فریب … | از گیسوی تو بر شکسته عنبرینه
گر … تیغ داریم سپید دریغ | سر چون توان کشید ز مهری که کینه
مرغ دلم … | گر باشدش دانه خال تو …
هر خط آن دو ساعد سیمین نهان کنند | در جان من … دفینه
دل در خمار هجر تو می‌میرد ای نگار | بفرست از آن شراب لطف قنینه
ساکن نمی‌شود غم عشقت ز جان ما | یا رب … سکینه
قاصد … که از آب چشم خلق | پیش تو آمدن نتوان بی‌سفینه
پیغام ما چگونه رسد نزد آن حرم | چندان رسولش آمد …

چشمت ز فتنه این که بچشمش همی آرد
در معرضی که زلف تو باشند سینه

اشکم چو سیم دیدی و زر خواستی ز من
پنداشتی که باشد از انعم خزینه

کردم بهای بوسه نیت رطل کمینه
مشکل کشد کمان تو چون این کمینه

روزی شد که غمزه مست تو سنگدل
بر راه اوحدی فکند سنگ آبگینه

حاشا کجا شود دل او زین عنا رها
تا با تو سینه او نماند سینه

ای مردمان کجا بید آن شیخ بنموده
هر دم لباس حالی و هر روز دمیده

زنار او کمندی در حلق جان کشیده
تا نقش او خرد و هستی را سجان فکنده

ای خاکیان رنجور آمد طبیب دلها
کز جانتان بشوید زنگ آبگینه

یخ درون تن اندر او شست کانه
در دو جهان را در مان او بسنده

کو عقل تا بداند بیو هدایت و آبا
کو دیده تا ببیند هیچ آلوده

چون اوحدی نگر بار فقر خود نگر
تا منکری نیابد بر ما مجال خنده

کان گنج را نیابی جز در سرای
وان نشان دانه بینی جز در قبای ژنده

ای فراق تو مرا عقل و بصارت برده
دل من کار جشم تو بغارت برده

بر دل شیفته ما جفا ما کرده
از تن سوخته مهر تو حرارت برده

دل ما را که سیاهی تو ابستی برد
غمزه شوخ تو در نیم اشارت برده

دوستان را همه چون زخم جشم تو دران
دشمنان در همه آفاق بشارت برده

شوق تو روی بر ظفر کشتش بسوی
بر سر کوی تو ما را ز زیارت برده

بی تو هر وقت که آهنگ نمازی کردیم
اشک خونین جامه ما را ز طهارت برده

من بی‌نیا همه خون بکشتی غم
سیل رنج تا خسته تو شهر و عمارت برده

اوحدی کشتی دل آن تو بر زبان بسته بجانه
گرچه تو دارد گران گوی عبارت برده

ای جان من ز هجر تو در تن بسوخته
صد دل ز مهر روی تو بر من بسوخته

سنگین دل تو از همه عالم رسیده
بر حال من نسوخته و آهن بسوخته

هر دم ز غصه جست که گویی مراد تو
زین بی توان عاشق خرمن بسوخته

بی چهره و چو شمع تو در خلوت غم
دل را چو شمع مرده و روغن

پرورده داغ و محنت آن دو
هم مرد خسته گشته و هم زن بسوخته

در سنگ که این دل سنگین کشیده
خرمن بباد رفته و مسکن بسوخته

چون اوحدی مرا ز غمت آتش جگر
در آتش گرفته و دامن بسوخته

پرده هیچ نیاید این علفه وان لفظه
جست بیاو چراغ بیش آتش زنه

گرد حریفان بجست بادل کرکیک انداخته
همچو نقش من کشتی زده و بر طل داده

ور نه بزرگان همه باشند اگر کار تو
خاک نیز زده بهل با همه کوچ و مهه

از الف از نقطه و شکل این کتاب ورقه
صد زره با گرفت بجز الف کشته

کز مگر این گم وه را دیجا بیش سر زده
تا کو را فتاد نشان او کمین کرده

بپسندارد و هو بیمی خود آزاری ساخته | هر خلاف و جدل میمنه و میسره
ای که بحیلت کری دام و دنی دانه | رو سخن از خاک کوی چند دخول فتنه
گر دلت آلوده شد در دنیا ای | گر بیابد وقت ملکه دربیکه
زانکه روایت کری گر زره ای او | بس که مبنی شفا از این عنعنه
خواجه بخوانیت مست بانزال اندرست | ورنه موزون بخت او ذوق من نیست
آنکه حق نبوی از دو معنی و لی | از دم ناموس ساز ماه شود تنه
بس که بود و هوس خانه سپرده | هیچ ندانست تا قبت گذر داران
هست تفاوت نبود گرچه بعد است | شیشه گی آفتاب ساحس تن آبگینه
با همه دستان لبی بر سر ما نکرده | از دو شش چرخ زال این بس حسنه

از نفس اوحدی کو هر ان طلب
چون گهر اوحدی از صدف آبگینه

بسیار دشمنت مرا او تو دوست | با دوستان خویشتن اینها نکوست
کس سال ما و در سخن و گفت گوی تو | دانکه تو با کسی که و دین کیست و کوست
با من هزار تندی و تیزی نموده | گفتم بهیچ کس که فلان تند خوست
خلقی بموی زلف تو از خویش رسته اند | کس را وقوف نیست که آن بیچ و چه بوست
اندر جهان بحسن کسی مثل او مست | گو بند زنی که او کسی پایی از کجا
ای قیمتی چو جان بر ما خاک کوی تو | مار ابر تو قیمت آن خاک کوست



سنهری بار زوی جوان خان بکوه | کس را کادی ز تو خوار دردست
با اوحدی طریق جدایی گرفته
ای یار دوست بعد دو وصال تو

بر گل از عنبر کمندی بسته | گرد ماه از مشک سلسی بسته
از لب لعل دهان تنگ خویش | شکری بگشوده و قندی بسته
از سر زلف پریشان نفس | دست و پای مستمندی بسته
هر دم از بهر شکار خاطری | زین شوخی بر سمندی بسته
چون نازک تو نی بیند کام | چند اکشتی و چند ی بسته
میوه و صف تو هیکل و عهد | زانکه بر شاخ بلندی بسته
نیست طبعی گر بسوزانی مرا | کاشتی اندر سپندی بسته

اوحدی گر بسپندی بعد ازین
چون دل اندر ناپسندی بسته

تا تو سستی بر سر زکاتی | بر دل مایار سپندی بسته
بار بر سیمین ال از نرگس جفا گرفته | تیغ ستم کشیده ترک ما گرفته
کی طلب تو چون کنم جوان بخوابر در تو | شیر زره شکسته مرغ هوا گرفته
نیست دل اندرون هیچ جای خیال تو جا | جای کسی گی بود چون همه جا گرفته
ما سپرده ایم رغبت با خسته مال و تو | هم غم ما نخورده هم کم ما گرفته

چیست گناهی که تو باز دگر از خشم ما — یار دگر گزیده خانه جدا گرفته
جز به جفا نمیرسد دست من از غمت ولی — دامن سینه و دست دعا گرفته
گر گره ز زلف او باز کنی تو اوحدی
کشور چین گشوده و ملک خطا گرفته

باز به شهر چنین عزم کجا کرده — وعده وصل که بود این که وفا کرده
سخت بخوبی دلبری تا چه هوس میکنی — بس که بسی مهر بی تا چه هوا کرده
رفتی و ما همچنین بر سر یاری و مهر — گرچه تو یاری دگر بر سر ما کرده
میل نمایی کنی تا بخوری خون ما — خوردن خون بس بسی میل اگر ما کرده
صید که از دام تو گشت رها دیگر بار — زود بگیری ولی خود چه رها کرده
چشم تو تیری فکند گفت خطا شد ز دور — تیر تو از دل گذشت گو که خطا کرده
کی سخنی گفته باد لبم از زر لب — یا بشکر پرسشی از سر ما کرده
کرده زبان بارها با من مسکین گرو — پس گرهی را ز لب کام روا کرده
چون همه را داده خلعت وصل ای پسر
پیرهن اوحدی از چه قبا کرده

چه بدنیست اسیران عشق را خانه — کجاست بند که جا گرفت دیوانه
چنان ز فرقت آن آشنا بنالیدم — که خسته شد جگر آشنا و بیگانه
نخست گفت ای دل بدام آن زلفش — مرو دلیر که پیرامنش بسی دانه

چه سنگ غصه که بر سر زدم ز شوق دانه — کرم رسید و زلف تو دست من شانه
بعقدم از همه ماشی بر آوری — چه دیدیت که کام مرا بر آوری بانه
گرت بسی پس ما کوی ما گذار افتد — بگوی در که کسی نیست اندران خانه
نه من اسیر تو گشتم که هر کرا بینی
چو اوحدی هوسی می پزد جداگانه

باد کرم بر غمم عقده وصال بسته — ور نه ز روی من چرا در همه سال بسته
کرده ای سکار دل نیست ترا از نهم — زلف چو دام خویش را دانه خال بسته
آهوی چشم خویش را ز ابروی عنبرین — قوس سیه کشیده و طوق هلال بسته
از دهن تو بوسه داشتم آرزو ولی — چون طلبم که بر لبم جای سوال بسته
مرغ دل مرا که تا نکند هوای کس — در قفس قفای خود کرده و بال بسته
در هوس خیال تو خفتم آرزو که — گرچه تو خیال چشم خود بخیال بسته
از پی آنکه اوحدی است بیمار و اندر خسته
پرده ناز را ز سر گشتی پیش جمال بسته

بجنبد آن مسکین ما از اول دو افتاده — دلم را ز فرقه عشق و هوس هوس افتاده
ز هر سو فتنه بر خاست از یار خسته — کجا امید توانم بود در آیات افتاده
نمی افتد مرا در سر که بی جانت نگاهی — مگر چشمی بیند بر کف افتاده
برای شاخ مرجانی ز دو چشمان آن آب قطره — کرا باشد وقتی خوردن ز لعل و جانت
ز عشق تو چو باد است و ز دوری مسکین — چو گر شکر که از عشق از آن باد افتاده

مرا آرام دل برده چشم ترک سیمینم | که داری بر من مهجور بی دل ضعف افتاده
ز عاشق زاد و آن صد دل از جهانگیری | سبوی با شهدا زده و از وطن یابد
مباد اجدیدت افتاده چون شکر خیزی | هزاران برهمن بشکست بر اندامت افتاده
ز آن مستی و عشق من با گاهی بوده وقتی | که با شیدا دوری ز روی جستن با کامت افتاده
بمن کن تو که مهر و وفا بخشم زین سرکش | کنون می بینت زان عهد خلی وامت افتاده

دشنام اوحدی را نیا دگر دی کی روا باشد
دعای کرده آن مسکین و دو دشنامت افتاده

نوابت برسیدن خسته | که دور افتاد از وصل پیوسته
سوزان چابک نزد کردی | لبت اندر با پای بسته
نمی‌دانم از زهره رشیدان | جلادت نمودن برآشفته
بجانت نمی‌دار ره تماشا جا | ز دو پیشش در افتاده دل گدشته
چه دانند که من جهان پر درد | ز دام محبت برون جسته
کجا غصه دل تو اند گفتن | چو من رخ بخون جگر شسته

بگو ای صبا قصه اوحدی
چو پرسد ترا از حال پیوسته

چیست آن شهر یار در پرده | شوره و شیخ و یار در پرده
هر زمانی باد بشکی | نیست امکان بار در پرده
پرده از روی برگرفت آن ماه | همچنان روی کار در پرده

همه گلها

همه گلها از و شکفته باز | گل او غنچه وار در پرده
پرده داری مرو سلطان دارد | وانکه او پرده دار در پرده
چیست این نقش گونه گون آید | نقش بندی سوار در پرده
از پس پرده جمله می‌رانند | کس ندارد گذار در پرده
جمله را خیره کون دیده نگار | نیست کس را نگار در پرده
گر بخواهی که کم شوی از خود | زدی زینهار در پرده
دانی این پرده راه است گمر | ناله زار زار در پرده
از برون گر برافتنی ثبت | جز یکی زان هزار در پرده
هم تویی پرده ها ببین که تو | خویشتن را مدار در پرده
پرده خویش را بسوز و ببین | دوست آشکار در پرده
پرده زان دیده تو کرت تو را | دیده اعتبار در پرده
نقش جهل چون نو اندوده | یار در خار و خار در پرده
هر که او اختیار خود بگذاشت | رفت بی اختیار در پرده
هر دو از پرده در میان بینی | پرده بین را چکار در پرده
تو که چون شیر پرده بشکنی | چون بگیری شکار در پرده
دفع این پرده کیفیت کار است | صبر این روزگار در پرده
اگر آن رخ جمال بنماید | نهد او دو تار در پرده

گر درین پرده دیری ای دل / اوحدی را میار در پرده

چون همه ملک وجود داده بشاهی تو شاه

داده چو خوی بغیر بیش چه پوئی براه

ای که بخندی گلستان گل خود کن نظر / ای که بدیدی رخش از دل خود کن نگاه

تا تو بخود میروی گرچه بدیر میروی / بی طلبی نیست حال بی کلهی نیست شاه

زنگ دوئی زنگ نیست ... / پیکر چینی سفید هیکل زنگی سیاه

وادی قدرست ... / بادیه عشقست ... برکلاه

اوحدی اندر کار هست ... / در خود و بیخ بکر کرد و ... بخواه

بار که نیها کند غارت تنها کند

آن که چنینها کند بر تو نگیرد گناه

چمن پر گهر شد ز باران ژاله / زمین پر کواکب ز یاقوت لاله

ز شبنم فرو شست ... / ز سنبل برافکند ... کلاله

بجای می لعل پر کرده کلها / ز سیماب ... ز ... پیاله

صبا را چمن کرده ... / ... حواله

ز زرق غنچه بر خوان گلها / همی ... بلبل نواله

بهر گوشه ... خرامان و خرم / غزلخوان غزالی برخ چون غزاله

کرم دستگاه گل و لاله بود / ... جاله

تو کم نیستی وقت اوحدی گر چونی / چو مرغان عاشق درین ناله

بهاری چنین یاد و دشت و پیاله ماهی

صبوحی کن از باده ... پیاله

غنچه کار رفتن را بسازده / بلبلان خوش را آوازده

مرغ گل را در زمین چون ... / مرغ دل را در فلک پروازده

گر نگار داری معنی ... / ور کمان داری ... زده

چون ... / مژده ده ...

ور بخواهی ... / هم بیا و آن ... زده

کس ... / گوش ...

عشق را آغاز و انجامی نبود

ساقیا این جام از آغاز ده

خانه صبر مرا از بنیاد برانداخته / تا چه کردم که مرا از نظر انداخته

هر دم از ... / خویش را ... بجای دگر انداخته

عوض آنکه بخون جگرت پروردم / دل من بردی و خونش در جگر انداخته

ناوک ... / ما ... که تو ... انداخته

گفته بودی که ... / چون نکردی ... انداخته

باد ما بر سر کوی تو ... / زان همه دل که ... انداخته

آن سواری که ... / رخت جان برده و ... انداخته

ای ... سوخته دل ... / آتش ... چون شمع ... انداخته

زاوحدی این سر زلف تو برون کی شود   نیست در زلف تو پیدا اگر او در خم

خیانت گر خیانت کرد و عادل از خرد آرسته   سر و پای جفاست از خود و عالم بسته
نگارم این سپهر خیره دست صبر وا داده   طناب این دل وحشی به پیچ زلف وابسته
نوای هر نوایی منزل گشت تحصیل در زمین   که اینجا در کمند او اسیر است بار کرده
بجای خویش می بینم دردت کز تو جستم   چو در شهر کسان بینی غریبی مبتلا بسته
خبر کن سینه ما را و بستان خرد و نیکو   اگر در کوشه بینی دل اشکسته را
زرای ابهرا حالت می خشکین   علم بر او بتا او روم و سخن بر ما
اگر در شرح دیدار رخ نیکو خطا باشد   بد و در دوری او حیفی نه بینی از خطا
عنان از دست رفت اکنون چو انیدم بستم   در آن روزی که سعدی می توان خطا
نخواهم که بنمایم بجای حال خود رو   بخشای تو چون بینی دل از خود جدا
بتابیر دل مسکین از آن چندین بشکوه   که سعدانم بخواهند چنین بشکنم ها

زبان اوحدی سازیست از زم هوس یاران
براو ابریشم زاری ز بهر آن نوا بسته

دو هر چه دیده ام تو چه دیار بوده   ای کم نموده رخ که چه بسیار بوده
ما بار کرده رخت طلبکار بوده   وانگه نهفته خود تو در این بار بوده
چون اول از تو خواست که عشق ز آن   آخر چه شد که از همه بیزار بوده
گفتی برو بر فتم و گفتی بیا و کر   چون غم فزود خفتی که عمر بیدار بوده
ای که کزیان نبی توانا از گریست   هر جا که بوده ایم تو با جار بوده

کر باده و جنگ خار و بان شبی   مانند حلقه بر در خمار بوده
ور خلوتی بخانه کز مدیر حال ما   دانسته که بر در دیوار بوده
کو در میانه نقطه جمعیت بیش   کافر کناره ایم و کردار بوده
و دوش اخبر ز بر در ما و جهان ما   یا عهد بر تو بوده که بیدار بوده
ما را کمین بر آن مشق باده در کش   با ما تو نیز بر سر بازار بوده
با ما چو کلک شراب یک جام خورده   مامت چون شدیم تو هشیار بوده
نو جش دلست اگر ز سر مرا ز بر داده   هوش ز آن اکر کل اگر خار بوده

روزی اگر به وصل سزوی یار اوحدی
مشت منه که یاد کران بار بوده

در کعبه گر ز دوست نبودی نشانه   حاجی چه التفات نمودی بخانه
مرغان آن هوا زهم تشنه چو بلبل   تا در میان دام نه بینند دانه
بوی ز روضه اگر نشستی ...   رغبت بپیچ زلف نمی کرد شانه
این کوشش کشش همی کار چو ...   عاقل نکو نه دل نهد بر بهانه
تا آتشی عشق نه در ره ... دل   از راه سینه کی بدر افتد زبانه
محتاج بیک ... دست ... در ده   کانجا کفایت است بسر تازیانه
عشرای رنق ... که صوت ... جوان   آتش فکنده و بسراندازی آن ترانه
ثابت نباشد آن قدم اندر طریق عشق   کو می کند ز خار مغیلان کرانه
گر ... بهر طلب مسکین تو ...   وین باده و ز بیت ... از میخانه
با اوحدی یکی شود بشنو کرد ...   هر کو زبان بکار نه سعدی چنین یکانه

ما را اگر مجال نباشد به پیشگاه   این خود بس که بوسه دهیم آستانه

دلبر امروز جدایی بیاده‌ای کرده   با خواجه [illegible] رشته دل جدایی کرده

چون سلامت بفرستادم بدست باد صبح   دست کو دشنام داد و بی دعا [illegible]

همچنین بیگانه بودی با چنان کت عادتست   هر زمان بیگانه را آشنایی کرده

گر گرفتی دستان چو بودی باشد ولی   ترک داران قدم آخر جدایی کرده

از بهای بوسه گنج آورده باشی پیش من   کو بدین صورت که من گنجم بهایی کرده

هر چه می‌بینم صواب این که [illegible] اوحدی   نامه ننوشته هرگز خطایی کرده

یار من بودی بگو عشرت کجایی کرده

[illegible] کروی اندر کشیدی [illegible]

دلی می‌باید از عشق جان را وقف غم کرده   میان عالمی خود را برسوایی علم کرده

جفای دلبری هر روز کار خویشتن گفته   بلای کافری هر خط [illegible] قدم

گرفته شادی در جان ز معشوق غم [illegible] کرده   نهاده منتی بر دل ز دلدار ستم کرده

وفای دوستان بر دل چو مهری [illegible] کرده   خیال همدمان در جان چو نقشی بر درم

جبین او صد دشنام و ابرو دعا گفته   حسود [illegible] صد بیداد و [illegible] کرم کرده

نهاده رخت هستی او علمها [illegible]   وجود نقد جان را او که در بار عدم کرده

طلاق [illegible] داده دعای جان [illegible]   قفای سیم و زر دیده ترک مال و غم

میان [illegible] هستی [illegible]   درخت هر مرادی را که [illegible] قلم کرده

بسان اوحدی هر دم میان خاک [illegible]   [illegible] خود را [illegible]

در سینه هوای خود بگذاشتیم الا الله

وقف دل و رای خود بگذاشتیم الا الله

از غیر تجلی [illegible] کسی از دل   در غار بجای خود بگذاشتیم الا الله

کی [illegible] توان کردن [illegible]   در گرد و کیای خود بگذاشتیم الا الله

تا از من و مای من خالی نشود [illegible]   در رقص و سماع خود بگذاشتیم الا الله

از ما و من [illegible]   من کز من و مای خود بگذاشتیم الا الله

در کشتن [illegible]   در کشتن [illegible] خود بگذاشتیم الا الله

از حلق [illegible]   زیرا که بهای خود بگذاشتیم الا الله

[illegible]   در خانه سرای خود بگذاشتیم الا الله

بر لوح نوای دل بنگاشتیم الا هو   [illegible] خود بگذاشتیم الا الله

چون اوحدی [illegible] را

کز عین لقای خود بگذاشتیم الا الله

دل [illegible] زان [illegible] کالاله   گل را قبول کم شد زان روی همچو لاله

بس [illegible]   ماه چهارده شب [illegible] هاله

زلف [illegible]   همچون [illegible] ژاله

[illegible]   چشم غزال [illegible] غزاله

گر [illegible] لب   جز روی او [illegible] قباله

از ما [illegible]   [illegible] ساله

با [illegible]   گفتا [illegible] مساله

ای مدعی گر آن لب خواهد علاج کردن بر ده ز روی داروی مشکین چو ژاله
خواهی که زین چه بستم دیوانه تو گردم بر یاد آن پری رخ پر کن یکی پیاله
آن رنگ داده ناخن بر برگ لاله چون چنگ نیست گیدم حالی از آه و ناله
چون نوشته خواهم از وی [illegible]
تا اوحدی نه بیند بی استخوان نواله

روی زیبا چو آن است نهان بجو خاصه روی که در وجهت [illegible]
زلف از دست بدادیم و ز دل خون بچکید کو کنی آن زلف که بی بو و بجان بجو
آبم از دیده روانست و خیال چو تو هیچ سرو بت در آن آب روان بجو
ابروی چو کمان داری و مژگان چو تیر هم بی غمزه [illegible] کمان بجو
بار دیگر مگذر دل های [illegible] ای به غم دل ما درد گران بجو
دست نگرفتی جو کاتب که آتش [illegible] [illegible] که ده صد نشانه [illegible]
اوحدی نام بر آورده به نیکو سخنی
تا که نام تو شنید او به زبان بجو

روز عید آن ترک دیدم بیگاه آراسته گشته از رویش سر عیدگاه آراسته
طاق ابرو را ز شوخی چون هلالی [illegible] روی نیکو را به زیبائی چو ماه آراسته
هم جمال آفتاب [illegible] خوبان [illegible] هم هلال نعل اسبش خاک راه آراسته
بی دلان را دل [illegible] بندگان از پیش او [illegible] آراسته
او چو شمع در میان عاشقان [illegible] حلقه ای [illegible] آراسته
نرگس چشم و گل رخسار سرو قد او در شکنج حلقه زلف سیاه آراسته

زلف چوگان وار خود را چون شب [illegible] وانگهی گوی زنخدان را بجاه آراسته
لاف عشقت میزند آشفته حالان جهان اوحدی [illegible] در عشق سپاه آراسته
اوحدی [illegible] اگر جرم و گناه است نامه دارد [illegible] جرم و گناه

روزی بینی زلف او [illegible] جان شده لطفش [illegible] جان شده
اقبال در کار آمده دولت [illegible] با ما به بازار آمده [illegible] پنهان شده
باد صبا [illegible] گر دیده ها [illegible] آن [illegible] کیوان
ای ماه و عهد آمده کام [illegible] من [illegible] عهد آمده [illegible]
افکنده خلق [illegible] نام گدایی چو من [illegible] سلطان شده
بار [illegible] روزی [illegible] خوان
گر عاشق [illegible]
ای اوحدی گنجی [illegible] خانه ویران شده

زان شکرین لب گر [illegible] از [illegible] کار بوسه
چون [illegible] لعل [illegible] با خود [illegible] شمار بوسه
زان [illegible] وانگه [illegible] عار بوسه
جانا [illegible] با [illegible] قرار بوسه
روزی که [illegible] عشاق عالم هر کس [illegible] اختیار بوسه
آمد [illegible] تا چند [illegible] انتظار بوسه

روزی برای اوحدی یک بوسه بنویس از لبت
وز لعل شکربار خود کام گهربار بده

سر در کف پایت بنهم ای دردانه
روزی که در آیی تو درم مستانه
در صورت خوبان همه نور است الهی
از شمع رخت می نه آن نور زمانه
ما چشم تو بگرنگت چو کشتیم بمستی
جز چشم تو ما را که برد دست بگانه
هر چند که جان بر لعل تو بها نیست
ز خط تو که امروز بجوییم بهانه
ای تو که جز با تو درین ملک نبودیم
خوی ملکی با کس و روی ملکانه
جز یاد جمالت همه روز تو خرافات
جز قصه عشقت همه بادست و فسانه
با غمزه تو دوست سخن خال نگویم
زنهار که با غمزه نکشیم بدانه
آنجا مطلب روزه و تسبیح که از تو
آواز مغنی بود و جام مغانه
با اوحدی امروز یکی باش که مردم
از دور نگویند فلان بود و فلانه

ساقیا خیز که دو جام بده
می گلرنگ لاله فام بده
دهن چون شکر قند را بگشا
بعد ازان بوسه کام بده
دلم از شربت حلال گرفت
ساغر باده حرام بده
تو غلام کسی نمی باشم
قدحی هست غلام بده
بسلامت چو بر روی ای باد
آن پری را ز من سلام بده
تو که از نام داری ننگ
ساقیم زنگ ننگ و نام بده

همه داری تو هر چه می باید
من چه گویم ترا کدام بده
سخن لعل اگر نگوئی
خبری قند خوش خرام بده
تا که دیگ وصال پخته شدن
اوحدی را شراب خام بده

شد بوستان نگارا که رنگ بهاری بده
ستان سبیلی و ساغری ز لب یاری بده
اکنون که آب کار شد بر سبزه کار است
بگذار نشستن ای پسر آن باده کاری بده
زین چشم پیاله گون چو آن لاله سوزد دلم
روی چو لاله ایش سرخ کناری بده
امشب که دردی آمدم زنار بند جانان
ای یار بی ساحلقه از زلف زناری
عشق و مستی بهم نیکو باشد دلبرا
با غنچه مستان که نشین باز ترک هشیاری
سالیست تا من چو شده زان لب تمنا میکنم
اکنون که فرصت یافتم عذرش تو نیاری
گیرم نیاری کام دل از عیش شبان دانم
در شام باری عیش تو سبعه آری
جانا ز خوی تند خود چون بیگانه ام بنشین
صد بار بر دل می نهی یکبوسه بسپاری
از بهر دوکیتی اوحدی چون عاشق زار تو شد
یا قصد آزارش مکن یا ترک بیزاری بده

عارف چو بگرد باده خشک صبح گشاد
بر جای چو بگوی چو نشان ای استاد
از خاک گذشته و افلاک در نوشت
یکباره روح گشته تن را طلاق داده
چون عاشقان جانی در حال مدکار
[illegible] و بار زده بهشتا و بار زاده
آهنگ کار کرده تن به حصار کرده
وین نفس خوار کرده چون خاک اوفتاده

آفاق افسرده وانفس نفس شمرده   رخت از دل بپرده رخ در لحد نهاده
هر گنج کو ندیده در سلک خود کشیده   از جملگان بریده در وحدت ایستاده
چون لوح ساده کرده دل را ز جمله نقشی   بس نام او نوشته بر روی لوح ساده
خود را شمرده با او چون صفر در عددها   او را بدیده در خود چون می بجام باده

دایم بسان پسته خندان و دل شکسته
زان پخته و جسته چون اوحدی پیاده

عاشقان درد کش را دردی بجانم ده   از قدح کاری بیاید بعد ازین پیمانه ده
جان ما برباد خواهد رفت ساقی گریبان   باده گر صد نی برباد آن پیمانه ده
هر حریفی را بقدر حال او پیمانه کن   طوطیان را شکر آرد و عاقلان را باده ده
چون بمستی خوانی در سلک روحی بگیر   وان دگر را مشک تر بر سوی جانانه ده
آن پری را لعل جی [illegible] کاری مشکلست   یکزمان دست این آشفته دیوانه ده
ای که مشک عنبری سوزد دل [illegible] ترا   بر تو آن شمع مین نزدیک این پروانه ده

کنج این ویرانه گنجی یافت اوحدی
مست گشتی خیز و آوازی درین ویرانه ده

کجایی ای ز رخت آب ارغوان رفته   هر ز عشق تو آوازه در جهان رفته
بخون دیده ترا کرده ام درست و لیک   ز دست من سر زلف تو رایگان
همیشه قد تو با سرکشی قرین بوده   مدام زلف تو با فتنه همعنان رفته
گل از شکایت آن چهره گاه روی تو کرد   هزار بار ببرد یک باغبان رفته

ز دست زلف سیاه تو تا تو آن خواری   بدین شکسته مسکین تا توان رفته
ز آب دیده بگویم ز هجرت آن روز   که بر دو پا به چشم و خاکم از استخوان رفته

چگونه راز دل اوحدی توان پوشید
که تیرش از دهن و تیرش از کمان رفته

کام دل تنگ از آن تنگ دهانم ندهد   بوسه اگر آشکار است نهانم ندهد
خانه جدایی کنی طاقت آنم بخش   بوسه بها میکنی نکته آنم بده
خو تو نداند کسی چاره [illegible]   من بکنم تو بخواه این هیچ ندانم بده
دل به تمنای تو بر در امید زد   یا چو سگانم جای ساز یا بسگانم بده
دانش و دین هر ای کنی از [illegible]   این همه ارزان ترا وصل گرانم بده
باغ ترا باغبان بود [illegible]   وصل زبان کرده ام خرج زبانم بده
[illegible] جان منی این همه تعجیل   بنده ام ار نیستم خواجه امانم بده
چون [illegible] غریب گشت نشانی عزیز   یوسف اگر گم شد از قربت نشانم بده
از سر گردن کشی دشمن نام [illegible]   دوش چه پیغام داد باد بهانم بده
من دل جانی که بود بهر تو دادم   ای دو جهان زان تو بهر دو جهانم
گر چه بهر [illegible] سبی ز تو نشان [illegible]   من بتو ره چون برم هم تو نشانم بده

اوحدی ار شد زبون وقت تمنای توست
هر زبون نیستم هر دو زبانم بده

گرد و مغان کرده بادهای مغانه   تا بکجا میرسد حدیث زمانه

هرچه بجز می بلا شناس و محنت — هرچه بجز عشق باد دان و فسانه

باده ز راحت بنیست موافق — جام ترا کیست همدمی یگانه

تو نشود ماه عیش و روز نشاط — جز بمی سال خورده کهنه

شانه ز زلف طرب ببیت حقیقت — می چو نباشد مده زلف باشد و شانه

چون لب به کوی [illegible] — کیسه [illegible] جبانه

چشم بروی لطیف کن تازه — گوش بر آواز چنگ دار و چغانه

قوت روح از سماع جوی و مطرب — قوت تن باده دان [illegible]

روی بنقلی مکن چو طفل بخرما — دست بنقلی مکش چو مرغ بدانه

جام چو کردی [illegible] — باده چو خوردی [illegible]

گره مگر [illegible] — زین [illegible] که گفتم [illegible]

گر هوس حور می کنی و حور — هر دو بهای طلب [illegible]

باده تا [illegible] که باده — هست که [illegible] کلید خزانه

جام چو گردان بشود [illegible] مطرب — جامه کند مرد را چو [illegible] ترانه

گرچه ز خوبان جهان [illegible] — یک رخ خوب اختیار کن ز میانه

روی [illegible] — مرد [illegible]

میوه شیرین [illegible] — پرورش باید ای [illegible] درخت جوانه

سر جهان [illegible] ولیکن — با تو [illegible] که خواهد [illegible]

کام دل اوحدی به باده روا کن — [illegible]

کیست دگر باده وین رباب آمده — روی چو صبح [illegible] شام آمده

بر همه ارباب عشق حاکم و والی شده — در همه اسباب حسن و حجت تمام آمده

باده [illegible] — [illegible] ز حسد [illegible] آمده

گوئی [illegible] — [illegible] و او بسلام آمده

سینه ز خون [illegible] — زانکه [illegible] بی نام آمده

گر چه [illegible] — کام دل [illegible] بکام آمده

[illegible] — نقش موافق [illegible] آمده

با همه [illegible] — سخت [illegible] آمده

بنده که [illegible] — کو که تماشا کند [illegible] آمده

با همه [illegible] گرد [illegible]

از نفس اوحدی [illegible] کلام آمده

من که [illegible] افتاده — از هوا [illegible] افتاده

[illegible] — [illegible] افتاده

[illegible] — [illegible] افتاده

گاه [illegible] — وقت خاموشی [illegible] افتاده

از بهشت [illegible] — [illegible] از آسمان افتاده

[illegible] — از گرانی [illegible] افتاده

[illegible] — [illegible] افتاده

دل ز غفلت بسته در جای چنین | وانگه از جای چنان افتاده
روز و شب بازی چنان [illegible] | وقت مردی ناتوان افتاده
همچنان بر کنار بحر [illegible] | از کنار اندر میان افتاده

اوحدی وار از برای آن و این
در زبان این و آن افتاده

ما خم صفرا [illegible] بر باده خوش کشیده | جز رند صفرا [illegible] آن باده نوشیده
رندان [illegible] ساز کرده | خوبان طرب [illegible] نوشیده
رندان وی از جستی بر چرخ [illegible] | خوبان وی از مستی در حرم [illegible] کوشیده
بی فتنه مغانش [illegible] | بی باده حریفانش [illegible] نوشیده
زان باده چو برکردی [illegible] | وانگاه [illegible] کردی [illegible] جوشیده
هر دل که [illegible] این حال طلب کرده | چون حال [illegible] جوشیده

تا اوحدی افتاده اندر پی این باده
بستان سعادت را بگرفته و دوشیده

[illegible] | وین [illegible]
جانا [illegible] | بر سینه این [illegible]
افسوس [illegible] | وین قصه [illegible]
ای ترک پری چهره [illegible] | [illegible]
از خوان تو [illegible] | زان کوزه [illegible]

[illegible] که این خم [illegible] | [illegible] طوفان [illegible]

زود اوحدی اندر سخن خود برساند
آوازه این [illegible] سلطان [illegible]

نوای عشق را بلبل [illegible] | ز سوز ناله خود بسیار [illegible]
طریق [illegible] ز راه شوق [illegible] | [illegible] عشق بازی [illegible]
دل خود را [illegible] لطف خوبان [illegible] | سر خود را به زیر پای ترکان [illegible]
ز خوبان [illegible] داغ [illegible] | ز ترکان زخم خورده تیغ خورده [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق خود را [illegible]
چه خوبان پرده برگیرند [illegible] | [illegible]
[illegible] بر خاک [illegible] | سعادت [illegible]
[illegible] حکایت | [illegible]

بسان اوحدی [illegible] برای عشق این جانان
[illegible] خواهند و [illegible] بلا دیده

[illegible] رنگ آورده | غنچه وار [illegible] دل تنگ آورده
[illegible] خال و خط | [illegible] تنگ آورده
[illegible] | راستی [illegible] چنگ آورده
[illegible] | [illegible] آورده
[illegible] | [illegible] آورده
[illegible] | با اسیران [illegible] آورده

اوحدی را خاک پای خویش خوان … چونکه دستش زیر سنگ آورده

یارب آن دوش تا کجا بودی نشسته … کامروز بی غم از در ما بار جسته
از روی عشوه بند قبا باز کرده باز … وز راه شیوه طرف کله بر شکسته
سیم از میان برده و در کمر بخشیده … زر بر کمر کشیده و در کوه بسته
امروز کو شکفته شود صبح گل که تو … صد گل بر شکفته و صد لاله دسته
گر نقل نیست باده بده گو دهان و لب … یک خانه شهد و شکر و عناب و پسته
بر خیز و شمع را بنشان با همه جهان … تا شمع بیندت که چنین خوش نشسته

گرد دگری ز حسرت او غصه میخورد
ای اوحدی تو باری ازین غصه رسته

یا بخیز و خویشتن را هم دهد … یا مجال ناله و آهم دهد
از دهانت چون نمی یابم نشانی … بوسه زان روی چون ماهم دهد
تشنه چاه زنخدانش شوم … جان من آبی از آن چاهم دهد
عزت من در جهان یکسرت … در بت حلقان کلاهم دهد
دوش میگفتی ز من چیزی بخواه … بوسه زان لعل میخواهم دهد
هر چه از من خواستی بگرفتی … وز تو من بیش از آنچه میخواهم
با خیال خود [illegible] … یا دلی بیدار و آگاهم دهد
گنج وصلت [illegible] … آنکه کنجی ز ناگاهم دهد
بر بساط او ز جولان چو [illegible] … شاه میخواهم برخ شاهم دهد

دلم بود و دلم عشق افتاد و ویلا … فتاد و هر چه بادا باد و ویلا
چو در راه عشق فرهاد گشت … مراد از دوست دل فریاد
بر آب چشم کشتی بیند … که طوفان در جهان افتاد
چه کشتی چو کشتی نوح … بیاد و جلا بغداد و ویلا
همه واحق تو ای عذر [illegible] … تو آن شیرین منم فرهاد
ز اشک [illegible] هر چه کن … که باران برق باد
بود او [illegible] … مکن بر جان من بیداد
گر از جور تو روزی پیش سلطان … تو مظلومان بخواهم داد
مکوا [illegible] تلخ و شورای [illegible] … ز خسرو دل به شیرین داد ویلا

ز قول اوحدی بر بیدلان خوان
غزلهای که داری یاد ویلا

ای تن و [illegible] از گل خوشتری … عالم حسنی تو و در بر همی
دل که بالای تو و روی تو … کی [illegible] سوسنی
بی دهان [illegible] … شد جهان بر من [illegible]
آن که [illegible] … جان شیرین [illegible]
بود دل [illegible] تا کی … یار [illegible]
[illegible] … اوحدی [illegible]

اوحدی مسکین کشتی بی بخت | کی قرار داشتی و بسکنی

اگر غبار بگیرد آن جمال را شستی | رعایت دل مردم جمال را شستی
مرا اگر چه بود حسن جاودانی بود | چرا شکسته دلان را کجا بالی
در آن جهان که تو میل میکنی | مرو بیستی که رخت مالی
مرا ز دست فراقت بجان رسید کار | اگر ز نقش تو نه خیال دارد
اگر جمال بر نهد ز جهان | چه غم ز دور رو که بادا ز وبال
بسال اوحدی کام کوشید خلوت | اگر بعمر خود امید سال را

کرم حضور جمالت بوقت میدادی
چو اوحدی چه بسی قیل و قال را شستی

ای در دل من چو جان کجایی | وی از نظرم نهان کجایی
کردی ز برم کناره چون سنگ | رفتی به دراز میان کجایی
بس آمدی از زمین چه چیز است | بگذشتی از آسمان کجایی
گفتی که من از جهان برونم | ای از تو بر این جهان کجایی
در هیچ مکان نه راه پی تو | تا دید کسی مکان کجایی
آن چیز که گفتم آن چه باشی | آن عین تو بود توان کجایی
در هر چیزی نشانی از تست | وانگاه توئی نشان کجایی
از ما تو اثر نمی‌گذاری | ما را اثرت ز وان کجایی
هستیت یقین شد اوحدی را | ای بی تو یقین گمان کجایی

اگر غبار لب تو برسد

ای برون از بلندی و پستی | جز تو کس نیست ... هستی
عقل را ره وادی محبت نیست | زو غلط میکند ز سرمستی
تا سر جمله با شود ذات | خویشتن را بجمله بر بستی
خانه بیت خالی از ذکرت | گرچه در هیچ خانه ننشستی
بود ما چو با خود از تو | با تو بودیم تا تو بودستی
بر سر چار سوی ... خود | مرغ در دام کون بشکستی

اوحدی کو وصال او خواهی
بیرون از خویشتن که پیوستی

ای زلف تو زار و زرد ... | خون دل شکسته ما را چه میکنی
بگشای زلف عارضت ما بین اگر | از بند زلف اشکن ... زنگی
وقت گل ز جامه ... | اندام ... خوبی و ... سکی
هر کس که ... روی ترا ... | ... که ما ... سکی
... چون کنم که ز ترک ... | ... تاج ... سکی

گر چه ... جهان کند
... اوحدی یکی

از مردم این ... میتوان زیستی | در ... هم او ازینی
تا کی ز ... | ... جانه بر ... زینی
... عالم ... جان ... | ... اگر ... آن ... زینی

خود را اگر از نقش احوال بپرسند آن روز کسی را تو به آوازه زنی
دانست در این جنبش و آرام و سکینی زنهار که تو خود شبهت این باز زنی
کاری بکن ای خواجه که این صورت زیبا بوسیده نبین صورت این ساز

ای اوحدی این عمر بافسوس مکن خرج
کین عمر چو بگذشت دگر باز نبینی

اورا که در سماع سخن نیست حالتی فرباید در رقص او شود و جز ضلالتی
چون ذره آنکه رقص کند در هوای عشق در پیش چشم آفتابش نبود دلالتی
هرکس که او نه از سر دردی زند نفس لازم شود به هر نفس او را خجالتی
آشوب در رقص و شور پریشانی بوی دیوانگیست این همه بی حد و حالتی
بر دعوی بیهوده در خانقاه عشق تا در میان جمع نیارد ثقالتی
آنرا که پای رقص درست و اصول نیست بهتر ز شور شیفته باشد رسالتی
مشغول و گرد دست یکی عیب دار کو را ز شور و مشغله جنبی ملالتی
چون سر مرد عشق بمعنی گشاده گشت اندر نشاط کند ساز و آلتی
اندر جهان حوالت هر کس بجانبیست مارا بجانبی تو زهی خوش حوالتی
جانا دلم ز آتش دوری بسوخت سخت آورد بوصال خود و نکنی استمالتی
چون اوحدی بجان سخن کج رسد کسی تا از کتاب فضل بخواند مقالتی

از غمزه تیر سازی و ز ابرو کمان کنی
ما صید خود نام تو بر ما قصد جان کنی

گر یک نظر بجان بخریم از لبت هنوز زهی گران معامله جبری زیان کنی

دانی که نیم جو ز شادی بمن دهی صد خوش به عشوه گری در میان کنی
از دست کینه تو بیمار میکرد خم زیرا که مهر مهر خود هم بر زبان کنی
کس را نگو و دست تو دل جوی مسکینی خو کرده که دل ببری رخ نهان کنی
چون تو بر گرد هم این طریق نیست گر هجر خویش بی روز وصل جوان کنی
بر روی من ز عشق نشان مینکنی ز اشکم بسیم باده دهی چون نشان کنی
گر در طلب کنی زهی ساعتی ملال در دو غاده دهی همه عمر اندران کنی
چون گوهری که کام روا گرد لب هجرم بسی فرستی و اشکم روان کنی
دل ای نگار کی ز تو کی گردد خریخ چندانت هر چه من بتو گویم همان
کشتی مرا و بر چو گفتم که عاشقم این بود و آن بود که یار مرا گران کنی
خواری کنی و رخ ننمایی تو بهر روزی چنین نمائی و سالی چنان کنی
بخت اگر از فراق تو ز [illegible] خوانم ماهی بسیر وی بمن به خوان کنی
صد سال اگر به تیغ تو گوشه نم شود زیرا که چون [illegible] زبان جهان

در جان اوحدی نکند کار تو بنی
گر [illegible] شکر افشان کنی

ای بر شفق نهاده از شام زلف خالی بر گرد ماه بسته از رنگ شب هلالی
چون ماه عید جویم هر شب ترا و لیکن ماهی چنان نبیند جوینده جز بسالی
ما کمتریم از آن سگ کو بر در تو باشد زان بر در تو ما را کمتر بود مجالی
بخواستم که جانت از چشم خود بسازم از دل نمی رود هیچ خود بیرون خیالی
روزی روزی کان دوری [illegible] ببینم ای روز من شب از تو آخر کم از خیالی

از آفتاب بیت من هیچ سایه دورم / وانگاه ماه رخ تو هر ذره را وصالی

مشتاق آن دهانم از صبری تمام باید / کان کام بر نیابی بی رنج احتمالی

با خاک آستانت تا خو بدیر گشتم / دیگر نظر نکردم بر منصبی و مالی

از اوحدی مگردان مهر و تحنن خود

تا از غمت نمالد پیش ملک تعالی

از چهره لاله سازی وز زلف سنبلی / تا از خیالت بر رود در گل گلی

عاقل با عتاب بکردی دل از نگاه / گر در رخ تو نیک بکردی تاملی

تو خوش نشسته فارغ و اصحاب شوق را / هر دم بخیزد از سر کوی تو غلغلی

روی ترا تکلف زینی بکار نیست / این بس که وقتها بطراز ز کاکلی

در سیل خیز گریه نمی باید چشم / گر داشتی چو چشم تو زان بر روان پلی

اکنون که آرزوی گلستان وصل تست / در خار خار هجر بباید تحملی

بر سینه‌ام مکش که خوبترین دستگاه تو / حسنست و کار او نبود بی تزلزلی

دروا اگر نقد و جنس من اندر سر تو رفت / ما دیده‌ایم از لب تو هر نوعی تفضلی

ای گل برای وصف تو در باغ روزگار / بهتر ز اوحدی نبود هیچ بلبلی

اگر چه از بر من بارها چو تیر بجستی

هم آخرم بکشیدی چو کمان نشستی

درآمدم که نشینم بر تو تیز بخاستی / برون شدم که بجایم نو دم بروی نشستی

مرا بداغ بکشتی ولی ز داغ رخ خود / دلم بدست نیامد دلم بکار نخستی

هلاک همچو منی در غم تو حیف نباشد / من از زبان برانم صبا که چون تو نبستی

بجستی

صبی تو آشنا من الف چه در کرتو / جهان جمال ببینی کسی دگر نپرستی

تو با کمال بزرگی و احتشام خدایم / که در درون دل تنگ جلوه بنشستی

درازدستی عشقت تمام زلف تو کردن / که قصه‌های پریشان ز عشق خیزد و بستی

نماز شام بیرون گرفتی و جهی باید / چگونه مهر عدم شد ز شرم نامه نبستی

بریستیز و چون من کام دل ز لعل تو جویم / چه حاجت است خصومت بیار بوسه و رستی

تو خود بیابی من تیغ لعل تیغ انم / مگر به بند سوال حکایتی بنرستی

اگر هزار رقیبت از آن طرف بکمانم / که با دو غمزه چون تیر و با دو زلف چو شستی

مترس از غم اوحدی بخواری او / که او فتاده و ترسد ز خاکساری و پستی

گران دو نرگس جادو و بجان خلاص نیامد

زهی عنایت و دولت بره که تنگ نبستی

ای فتنه چنین ز سر زلف تو تو بی / ما را ز جوهر سر بسر چون سرموی

شوق تو ز بس خاصه که بره مرا افکند / نی عنبر آگرد که بوی نسیم نه تو بی

از باده وصل تو ز دولت که دارد / هر کس قدحی در کف و ما کشته ما بوی

من شیشه خود بر سر کوی تو شکستم / کز سنگ تو بیرون نتوان برد سبوئی

مجموع تو در خانه و مرد و زن شهری / هر یک ز فراق تو بر کنده بسوئی

گیرد ز برون ای که نشسته بنی خلقی / در حسرت دیدار تو بر هر سر کوئی

چون اوحدی از هر دو جهان روی بتابیم

از دور که روی تو ببینیم و چه بر دستی

او شوی چو خود را تو ز میانه برگیری / در هجا بسر آئی تا بهانه برگیری

جستی

سنگ دست شانه را باید تا زباد و برگوهی | یا بپیش چو کم کرده و سنگ و شانه
گر مستم در رکابی خاک شو گرد و ساعت | کر دست نبندد ابریشم دوستانه بر کرانی
دام زلفت از آن خبر تو کس نمی نهم | گرد دام در خوبی دم زد انه بر گیری
در سلوک این چنین گر بصدق بکوشی | باید راه در سپیدی دل ز خانه بر گیری
گر چو ماهی برکه ساغری بیاشامی | هم جان برون آنی هم جانه بر گیری

اوحدی خطا باشد قول جز درین بابت
گر صواب می جویی این ترانه بر گیری

ای از گل سوری دهنت غنچه کجایی | دی بر سمن از سنبل تو غالیه سایی
میدان که سر ما و نشان قدم تست | در کوی تو هر جا که سری بینی و پایی
دوش این دل من خانه عشق تو همی گفت | وامروز دگر باره بنا کرد سرایی
ای واسطه روزی هوسی و چنین ما که | کاندر دل ما جز هوست نیست هوایی
نگرود ز زلف تو در آویزم و درنشتم | خشک است که ما شد سر این رشته بجایی
دی منکر ما را هوسی بر در دری بود | پنداشت که بتوان از این دل بدر آیی
آنکس که درین واقعه عذرم ننهد برد | بر سینه نخورد دست مگر تیر بلایی
من کردن تسلیم بشمشیر سپردم | از دوست بکاروی و بجنبم بقفایی
زان تخم وفا بهره جز محنت که ندیدم | تنگی چه بری از جو بجز دست جدایی
برگشت ای اوحدی از یار خطا بود | دل بر نتوان داشت ز ترکی بخطایی

ای غنچه با لب تو طفل گرده همدمی | گل داغ کرده ما ز رخ خوب تو خرمی

الف

زلف بر رخ تو از دل دیده می کند | مشک سحر چو عنبر بکافور خام می
زان خط سبز و چهره رنگین فرو است | یک شاخ سوسن گل نشاند و بابهی
بر صورت تو ماه و پری نشنیده ای | صبر از تو چون کند دل بیچاره آدمی
ما هیچ چوم ز آتش این غم گداختیم | سنگین دل از چه تفاوت کی بی غمی
پهلو تهی مکن چو میان زکنار ما | ای کرده چون کمر تن ما را کم از همی
با ما کرشمه تا نفقی بسترا است شوخ | با شنده در مخالف ما و فند کمی
چندین ز چین زلف سر آشفتگی مباش | از چشم دلنواز بیاموز مردمی

گیرم که اوحدی سگ تست ای حبیب دل
از عشق او چو آهوی وحشی چه می رمی

ای داده بروی تو قمر داد تمامی | حسن تو گرفته است امیران غلامی
از شرم تو بنا گوش تو در گوشه نشیند | گر ماه ببیند که تو برگوشه بامی
هر لحظه بران زلف چو دام تو نهی | ای من بکجیده تو چه محتاج بدامی
گر عام شود قصه ما در همه عالم | چون خاص تو باشم چه اندیشه ز عامی
ای کشته مرا کشتن شیرین تو صد بار | خود در وی تو یکبار نه بینم که کدامی
چون ما دگری نزد و دخانه در آید | شاید که کشی و ندهمش جان گرامی
بی تو بتقاضای نشینم که بنالم | ای ناله دلسوز من بند ز چه مقامی
با مدعیان حال بگفتیم که ایشان | در آتش این سینه نه بینند ز خامی

از بخت بمقصود رسد اوحدی این بار
گر بخت چو زلفش ببرد مجلس بامی

از دولت تو چو بسته‌ام رشته [illegible] — قصد کرده کشت هوسم دست [illegible]
بوی خون می‌آید از خانهٔ خیالت [illegible] — بوی خون آمد که چندین آل [illegible]
هر زمانم شاخ اندوهی ز دل سبز زند — چون ندیدم اخچه بخت [illegible]
ریش کردانی دلم را وانگهی [illegible] — درد دل را ناله باشد [illegible]
گر لبی از خاک آتش [illegible] — تا در آن دم [illegible] بنیاد [illegible]
زود من [illegible] خون [illegible] عشق — زان چنین [illegible] آب [illegible]
دی طلب کردی [illegible] — زان طلب [illegible] افراشتی
دفتر خاطر از نقش دگران [illegible] — تا تو نقش خویش بر لوح دلم بنگاشتی
اوحدی را دوستی با انکه جانب [illegible] — جانب او بقول دشمنان بگذاشتی

گفت من یار تو باشم هرچه او گفت این نگار
هرچه دشمن گفت باری نیک باور داشتی

این دل [illegible] هر زمان فرزانگی — شد ز غم آن پری [illegible] دیوانگی
با چو خود [illegible] — پیش [illegible] خانگی
ای که [illegible] دانم [illegible] — دام [illegible] خال [illegible] دانگی
دل ز شمع [illegible] پروانگی — چشم تو [illegible] مستانگی
آئینهٔ روی تو [illegible] آفتاب — جز [illegible] زلف تو شانگی
تا تو را [illegible] خویش [illegible] — باد [illegible] یگانگی
اوحدی آن [illegible] — گر چه بکار آوری [illegible] مردانگی

ای [illegible] — صد موی [illegible] موی تو پریشانی
در سینه نهان کرده [illegible] — بس دود که [illegible] زین آتش پنهانی
آن [illegible] — اکنون که گرفت آتش [illegible] پیشانی
انکار مکن ما را [illegible] — کین کار هم از اول [illegible] پیشانی
ای [illegible] — بازای که صد نوبت کردیم پریشانی
[illegible] — صد خانه چو [illegible]
جوری [illegible] — گر بر تو کنم [illegible] مسلمانی
زین [illegible] اوحدی [illegible] — او [illegible] دارد [illegible] تو [illegible]

در وصف تو دیوانی در شعر چو پر کرد او
بر تو کند دعوی از شعر تو دیوانی

ای آنکه ز [illegible] — بازای که دل خسته شد از بار جدایی
هر چند [illegible] — این بار [illegible] که بخوانی و بیایی
ما را همه کاری بفراق تو [illegible] — ما شد که [illegible] در وصل بگشایی
گفتی که [illegible] — تقصیر چه باشد [illegible] که کجایی
از بار غم خویش [illegible] — [illegible]
ای [illegible] — سوگند بجان تو که اندر دل مایی
هر چند [illegible] — [illegible] در عهد وفایی
[illegible] — [illegible] چرایی
ای مدعی [illegible] — [illegible] انگشت نمایی

زآینهٔ عجب دارم آرام نبودن | وقتی که توان روی بآیینه نمودن
اندر دل یکتا شده اوحدی این رو | سوزنیست که آتش بر ساده نهادن

ای از تو مرا هر نفسی بادی و دردی | دوری ز فراق تو ز هر خوابی و خوردی
این سیم رخی اشک من و زردی رخ از تست | ور نه من مسکین کیم از سرخی و زردی
مخواه که بر دوری ما تنگ چنین بود | گر با تو بدیدی که نشستیم چه کردی
کو همه جهان تیغ برآرید که ما کیست | ما را سر بخاطر خار دشت نبردی
روی از تن من سرد و حسودان تو گرمند | خالی نبود عاشق از گرمی و سردی
ما را بجهان جز سخن دوست نگوید | زنهار که این باغ بدادیم بدردی
کاری به از اندیشهٔ آن یار ندیدیم | بشنو که چنین کار برآید ز نوردی
در هیچ تنی نیست بجز از می نهان | دریاب که هر قطره از این باده دردی
ای اوحدی اندیشه مکن آتش دوزخ | گر هیچ ره از خاک ره دوست بگردی

ای نسیم سحر چه می گویی | از بت من خبر چه می گویی
بجز آن کم زغم بخواهد کشت | چه شنیدی دگر چه میگویی
عید هم در بهای گلشن جان | رهبری یا خبر چه می گویی
با تو یار سفر دل من رفت | چیست یار سفر چه میگویی
من از آن لب سخن همی گریم | تو حدیث شکر چه میگویی
کو دری میکند بجانب من | با خدا و گذر چه میگویی

بر احوال آن نگار مگوی | اوحدی راز هر چه میگویی

آمد بهار خیمه بزن بر کنار جوی | بر دوست گیر کنار و ز دشمن کنار جوی
می خور بفصل عشق تو ای دل بی گرای | گل را بیار روز چو باشد بباغ بوی
بستان پر از بدایع صنعت نگار گشت | رنگین نیست باغ باد و بدیع خوی
چون سنگ ساخت لاله نشد گرم دل بعشق | در عهد آن نگار مکن یاد سنگ و روی
خواهی که بی تکلف چنین نظر کنی | از نقش صورت گران لوح دل بشوی
ای باد بوی زلف تو چوگان [illegible] | تا سر برزده در کف پایت نهم چو گوی
هر دم که شیوه دگر می سکند | گاهی بخنده آن لب و گاهی بخنده موی
با قد آن صنم ز چمن سرو کو مثال | با روی آن پری ز زمین لاله کو بروی
ای اوحدی تو خاک سر کوی دوست باش | باشد که دوست آگه زاغند بخاک کوی

آن خال بالای لب جعدلی بلی بلی | ای کرده زلف تو زان سر که مقبلی بلی بلی
گر باید آن لعبتی جدا کردی روی بتها کوی | هیران غلام روی تو از بیدلی بلی بلی
زان گه بسیم [illegible] مژگان نگر که کشته | بالا چو توق [illegible] ز دیلمی
از زیرت بیرون خسته تو رش بلا اندر آمده | ما را چو مرغ جان با خسته ور با ولی
چشمش ولیکن دل عاجی دل عشق او [illegible] | آن زلف [illegible] عاجی [illegible] بلی بلی
ترکانه کین [illegible] ما را بر خود [illegible] | افسون [illegible] آموخته بابلی بلی بلی
تا بانک سیل از قند [illegible] کوشه [illegible] | ای مرغ جان [illegible] بلی بلی

ترک خوبان رو و شکلش نخوبی او شوخ چشمه وش … از پا شد او دست بکشش که عاقلی خلقی بلی
زلف تو تا ابناق شد کار جهان بلغاق شد … کر دو دون ترا از تاق شد بنیر قاقلی
ای او رخت از خود دی کند کنم بیانم قلندری … از لشکری چون اوحدی این قلی
ای با عیان اهل دلت میران جان گذرت … بستان زراعت گاو زرت مشتاقا ولی
در عشق بیع بستی عشق کردی صال جوید … گفتم بیانی کفت بیع بستن پائی بلی
کاکل زبان او نمی شخو عارضتم انگبینی … خونم بکارنکه بخشی پیا کاچی بلی
با دیگران بر عاشقی کردی العهد السرکی … دارا چنین با داستی چون ای بلی

ای در سخن با تو علم شعری چنین دارا علم
الظلم یا ظلیم عیم علیلی بی علیلی

برگشت از من کند دست چو ما ماه از سر کوی ما … دلبر اگر از جفا درکار نوری رو
کرده مهر وفت بسی حرمت ز کرما ماه زده … عرق آن شکلش چو گلاب یست حیز جو
کند شد قوت رفتارم از آن قوت خوی … تیز شد لهجه گفتارم از آن شعری خوی
گفتم از جیبت چنین باره رخت گفت از دی … گفتم از کیت چنین طره در پت خفت دو
خواستی کردم والقصه عنان بر بچید … بو شاق آمد و بر رشک شد از روی نکو
خانه روشن شد از آن ماه بخجل سینه … حجره گلشن شد از آن کل شغل نکو
در فرو بستم و بنشست و می آوردم نقل … وانچه در مجلس ابو رنگ طرب آید بو
باده کردان شد و او سر خوش با من خوش ما … در میان من و او مجلسی خرمی و او سرد
دست او ساقی و لب مطرب و من معشوقه … اوحدی الله و الشغفه و زان از بخو
کاه در کردنم افتاده چو چوکان زلفش … کاه در پای وی افتاده من خسته چو کوی

باده خورده و در زمان تشنه آن شیفته ها … ست تو دیده ام از هم شد آن خوبه چو
باز کردم نه سر آن زلف دو تا تا بارها … بر گشودم زدهم آن شیفته عیان تو ای خوی

خانه زمانی چو دو من عاشق او دیت دگر
نتوان گفت دگر بر جه تو دانی میکوی

بجز از اباحت گذاردم هر شیفته از خامی … سوی مسجد نتوانم شدن از بدنامی
صوفی از هم و معروف بشهای چو اهو … عاشق مستم و مشهور بدین آشنامی
سرزنه جا زبر او رده و بر ای ساقیان … تن زنا کامم و فرزوداده به تن کامی
حال من خورده غم از روز من سوخته … هر چه بادیه بندد ز کوه نا می
آن ز او من که کردم ز سبه پار زری … پی سخن بال امر خاص بشناسد عامی
داشتم گر خواندکه بر بیند نه شب … دوست بنیر عم خوتو کند نه ضعیف اندامی

اوحدی ودا از بصد بند گرفتارم لیک
تو از این بند بند ای که بر دون ارزانی

بخوانم دوش پیشم سعدی به چه داری بگو … دلت از غیب خاطر خسته داری چه میگویی
من از مستی نمیدانم حدیث تو ز بیش ما … تو در باب مسکین که هشیاری چه میگویی
مرا کشتی که زاری که فرمادت ز سیم … کنون چون تن نالیم و دیدی زیر زاری چه
دمی خواهم که سوی من قدم ز ان خیر تر گه … اجابت میکنی یا عذر می آری چه میگویی
بشهر شهر زالی جنید از خون حالی ای هم … ز خوبان عذر بن کشور تو عیاری چه میگویی
دلم بردی و میگوئی چنین آن بدل انداختم … جه گو بندن ابن حکایت خبر داری چه میگویی
مست از پای افتم تو خاک زرد کنه … تو با افتاده چون من ز خر خیاری چه میگویی

شبی با رند سعدی گفت کای جان جمالی — زهی روزی که از هجرت شبی بی ما چه
چرا گویی صبوری ورز و ترک این حکایت — نخواهم نشسته با خود تو چه داری چه گو
پس از صد وعده کردی زلف و رخ — بیا در توبه کردن راه چه بجاری چه
بشی بخواهم وجای که خلوت با تو بنشینم — بس بشنود با خود نی یاری چه میگوی
سخن با گوی است آن قند با شکر که پنهانی — حکایت جنگی با شهدی یاری چه میگو
که هم بر رخ زرد و دلم دم بجز شود — درین با دو آب چشم وچه داری چه میگوی

درین شهر اوحدی امیرو تمام یک شب
کسی دیگر بخواهم با خبر داری چه میگوی

برون کردی مرا از دل چو دل با دیگری دادی — کجا یاد آوری از من که من یک سر یک دادی
چو جای بر لب است کو میخ و شوخ — کس از خبرت نمیداند که برین خوری
من مسکین بی دارم غذای بر در رب اوهم — تو صد جون من بهم جای و هر جای بی
نشاید بر نظر کردن بروی آن نگار — مبادک باطری با یده که جون منظری
نثار سیم اشک بنگی که با — بری تو سیم با دوری که خود به بی
شکایت کردم از جور تو با یاران که — بر نیاز من بجان ای کس که باز کرده

چو جز یاد اوحدی دارم که روزی در کوت
بیا دوجان بشیرین کو بیتی که بری داری

بروی خود نظر کن با ملای جمال این — کر حسن کمال این تا کسارو شکست
سرو دل خالی شرمست که کر دعت — سرم و دستان خوبی دل ای بیچینی
مرا سرگشته و حیران ز ماکس کفته آری — تو صاحب دولتی در حال مسکینان

بهشتی طلعت آن خسرو که نیست — که در وی لذت شیر و شراب انگبین بینی
حیات میکند طبعم خوش شیر آری — حیات ما شد آن لعل که مهرش از بهشت
جدا کن بر او از خار خورشید خوا — که جون اوحدی ملک تخت انگبین بینی

برین ای مشتی معشی دلنوازی — بختی ای که خون دل من جان داری
ابه به سر آسمان تو بیاد که بیا تو — تو رخ که بر ندی کسی بر نوازی
منی که حکم که برای ان جان الطاف — چه لطف سجای چون شکر تو می پاری
عرض از کشتن ما است که از — رخ خوب شکاری که زلف بلازی
چارو دو از کجا که تو کی کو انگیزم — که حصه نکت بیمار شو و جان بازی
جگر من بسلامان بجوی بیان تو — کر سود که کشتن ما را که از تو غازی
دل من زیر و خرده لعل تو که تا — که حصه و زلف تو کشته پنیاز
مزاج من بلا رجی شکست از ما — تو بدان جان و خوی جگی اگر سازی
که قبله عیب چنین در اگر کشی — که از من تو سیم من در دل و بیتازی
شدن زبان بی طفان بخود نگاه — نرفتن جان شان در رسم عشق بازی

بکار بر شکایت بکه کو بیم از حکایت
کمی فرق بی وانکه دل اوحدی گوازی

با جنین شیوه و شیرینی این — نتوان دل بخود دادن که بخود بیدل کی
آهوی چشم تو ای زلف کمند کجا شکن — دل شیران جهان بر با مد بر یکی
چو تو کشت دلم بیتو کنده — و بتاری ز جهان من بمیل حسرت یکی

هر دمت رای کسی باشد و ندیدت جانی / من نه آنم که تو خود بر همه طرفی و چه تنگی
سر برانداختم از بس جفا و ستم تو / که به ابرو چو کمانی و به بالا چو خدنگی
از تو امید چه دارم که تو یک عشر نیابی / با تو همراه نباشم که تو یک دو سه رنگی
آنچنان خوی بدان طبع ستمگر که تو داری / به زمانه و نیابی که صبوری و درنگی
نشوم با تو چو سوسن دو زبان گر تو بجانی / یار چون گل به دو رو نیست چو نرگس دو رنگی
بس که چون سنگ بنا کام نهادم ز غم تو / کام دل گر ز تو اکنون نستانم تو چه چنگی

گر نداری چو فلک طبع مخالف که حقیقی
اوحدی با تو شد دست و تو با او به ستیزی

جبر دل از همه خوبان اگر خود همه مندی / بنه ظرافت که ز دانی لطف و لسان چنی
بهران نظر که ز ما در دوست کردی باز / هر دو دست که از دیگران فزون بندی
اگر به تیغ نوامی توان بریدن ز دوست / حدیث عشق رها کن که بست بیوندی
وگر چو شمع نکردی از عشقش نشین / که بیش اهل حقیقت بخویش نی خندی
هزار نامه بخون جگر بسی کردم / هنوز قاصد من بر نشرح آرزومندی
بیا که جز تو نظر بر کسی نیفکندم / بخشم اگر چه مرا از نظر بیفکندی
ز بندگی بخجانی چگونه برگردم / که گر به تیغ زنی همچنان خداوندی
به بطره گر تو مرا صد جواب تلخ دهی / هنوز تیغ نباشد که بسی قندی

نشان در نظر وفای تو اوحدی در دل
اگر چه شاخ نشاطش ز بیخ برکندی

ببرد بیخ این عمر کبری که بعقلی نرسی / نظری که بخویشش نه بجانی و نه کسی

هر نفس گشت و کوی تو ده و بلف وصال از / تو نکوئی بخویشتن که گرفتار چه کسی
نه تو گفتی که مرا بر انشا ختم نه جنگی / زنگی الاف چون زنی چو غلام تو دستی
بر سینه ز همرهان همه یکی نشترها / بی ایشان بجادوی تو که درخفت تو خستی
تو اگر چه بمرده به توان دل ز جگر / چو اجل جلد بزار و نکه دار که بهستی
چو بی او روی به زنده خواهکی تو / زنی بسش او کمر بعنبری و بستی

در تو حید اوحدی بعضای وجود زد
تو بجز تیره چو انس که تو چون او حبیبی

عشق او بسیم چو شری بسری نشانی کنی / بر تو که این دل خسته را نسیم چو شکری
ز شمایل تو خجل شود رخ مهر لاله رخی / که ز گل شکفته ترین جهان کمرای کنی
برو و رخ ز روی همه تو نکه کنند حسن تو / بگذار عرق ز جبین گل تو روی او نظری
ز رخ قامت نازنین شکر گستری / تو دهنده ریب که ببرش ز حسد سی تری
نکنند نان که بشنوند بر دل شکسته جهان / سخن عتاب ز افکنی و کرشه یاد کری
دلم از غم تو کباب شد جگرم به حسرت / که همیشه عربده با دلی و ستیزه با جگری
همه از دیده هر دم ز رشک وده که / کرت احتشام رها کند که نظر بسیم زرگری
با امید وصل تو دل رشد دلم از بیت تو / که بهر دو عمر عزیز خود در عشق گری

همه روز روشن اوحدی شب شد ز فراق تو
تو به وصل خود چه شود که این شب تیره را سحری

بخت یار ما باشد گر تو یار ما باشی / از میان بنگریزی در کنار ما باشی
دل چو در بلا افتد رحمت آوری بر دل / غم چو فتنه انگیزد غمگسار ما باشی

چشمت ار کمان گیرد ابروی دل گردی | زلفت ار کمی سازد بسیار ما باشی
چون بروز هجرانم رخ ز من بتابی | چون شب ار ترا آید یار غار ما باشی
خود کجا روا باشد این که من چنین گویم | از تو دور و آنگه تو در دیار ما باشی
کار دیگران از تو راست گشت صد نوبت | ساعتی چه کم گردد گر بکار ما باشی
جای هستی ار یکدم در جنگ می آیی | آنچنان مکن کاخر شرمسار ما باشی
زان بما نشو ای دلبر تا ز دست هجرانت | چون اجل فراز آید یادگار ما باشی
عادت آید از شوخی با کسی وفا کردن | ترسی ار وفا ورزی در شمار ما باشی

اوحدی ز لعل تو شد آن خط خضرش ایرا
تا چو نام خود گویم افتخار ما باشی

بسرای باد صبحدم بسرای نیک پی | سخن عاشقان ببر و خبر بیدلان بگوی
ز من آن شوخ دیده را چو ببینی بگو که تو | عجب از حال بیدلان که چنین غافلی توی
چو وفا آن خجسته را که دمی حضور تو | نتوانند ز خاک غم که شما دلبران ستی
بنمودم هزار بار احوال خویشتن | ننوشتی جواب آن که نمودم هزار بار
ز پیم تا برفته ای تو زمانی نمی‌شود | که نشد دیده ز غم نکوار ده جامی
سخن بوسه گفته ای بنگویی که چند و چون | خبر وصل داده ای نمانی که کو و کی
مکن ای مدعی مرا ز ورش دو بند لای | که من آن خاک کوچه را نفروشم بملک کی
نه لیلی انکه بنگرم رخ لیلی زگوشه ای | من مجنون خسته را که می برد بکار حی

اگر ای اوحدی تو هم دل خود را ز دو دستی
به رخ و زلف او ده این به بهار ودی

با دل تنگ من از تنگ شکر هیچ مگوی | چون ترا از دل من نیست خبر هیچ مگوی
چند گویی که حدیث تو بر زنگ ستو | روی بنمای مرا هیچ و دگر هیچ مگوی
چشم بنهند و من بسته خیال تو ز نم | چون نباتی که از و شکر هیچ مگوی
روی قصه ما را چه سپر میگیری | جان چو در پای تو کردیم ز سر هیچ مگوی
از دهان تو یکی بوسه چو خرسند شدیم | زان من خسته سخن بیسه دگر هیچ مگوی
من بی سود چه گرد تو توانم گشتن | گر گرد تو گردد ز زر هیچ مگوی

سینه اوحدی از عشق تو گر ناله کند
تا دل زان بیرت او بسر هیچ مگوی

بر ما ستم و خواری ای طرفه پسر تا کی | وانگه ز پی وصلت ما بوسه به سر تا کی
بر ما تو ستم کرده خون دل ما خورده | ما بر ستمت بر دو ما بوشش دگر تا کی
امشب تو ز جائی چو خانه بیار لبی | فردا که برون آیی زین هم دگر تا کی
شیر دل ار ریزی بر دامن ما ریزی | این بوالعجب انگیزی در دور قمر تا کی
این صد دولت اگر عاشق طلبت دارم | شیرین طلبت از من می بی بخور تا کی
چون بیت شبستانت در غلغل مستانست | من بنده دوستانت چون حلقه در تا کی

پیوسته بصد زاری چون اوحدی از خواری
شبهای چنان تاری با آه سحر تا کی

بگو بش تو رو بگردان جور و بار کشی | مگر مراد دل خویش در کنار کشی
چو اختیار دلت عشق روی دلدار است | هر آنچه او کشدش باختیار کشی
بیاد او قدح زهر ناب می باید | که همچو شربت شیرین خوش خوار کشی

بهر صفت که میسّر شود مکن جهدی / که خویش را بسر کوی آن نگار کشی
ز جاه و دولت دنیا اگر چه بطلبی / سعادت تو همین بس که جور یار کشی
اگر تو با جز عمر این مراد خواهی یافت / روا بود که همه عمر انتظار کشی

چو اوحدی دلت ار با گلست حیف مدار
ز بهر خاطر گل گر جفای خار کشی

باغ بهشت بیندی داغ انتظاری / آنکس که در درآید هر لحظه چون تو یاری
بر صیدگاه دولت کم رفته اند هرگز / شاهان به باز شاهین زین خوبتر شکاری
چون بلبل از غم دل ای گلبنی کز ایشان / در دامن دل من بگرفته بود خاری
بر دل گذر نمیکرد این روز نامرادی / وقتی که بود ما را روزی و روزگاری
ایمن نمی نشینم کاسان دهد گشتنت / چون باید و کار زانکه جهان بسوزی
همچون علف برآید از گور من گیاهی / بعد از من ار کنی تو بر خاک من گذاری
با من مرو که خصمت عیبت کند چو بیند / من برگرفته وانکه در دست از آن نگاری
این از چو من توانم پنهان که یافت عبرت / ذکرت بهر زبانی نامم بهر دیاری

با دل چو گفتم ای دل کاری کنیم از این پس
گفت اوحدی نیابی بهتر ز عشق کاری

با این چنین جمالی بعد از جهان عزالی / راضی شدم که بینم روی تو از جوانی
صد نامه مشق کردم در شرح مهربانی / با دیده از تو هرگز یک نامه را جوابی
هر گه که بر در تو من آب روی جویم / خون مرا بریزی بر خاک همچو آبی
اندر غم تو رازم در قرنی و دو بود اکنون / هر حرف از آن حکایت فصلی شدست و بابی

جز صورت تو چیزی دیگر ندارم / مقصود هر حدیثی مضمون هر کتابی
چندان نمک لبت را در بسته آخر / کی بی نمک بماند بر آتشت کبابی
در غیرتم ولیکن مستغنی از غیرتی / با چشم چون تو شوخی آغاز احتسابی
یک تن کجا تواند پوشید از نظرها / روی ترا که اینجا شهریست و آفتابی

در عشق اوحدی را موقوف چند داری
با گفتن خطایی یا گفتن صوابی

باز آمدی که خونم بر خاک ره بریزی / طوفان موج خیزم زین چشم تر بریزی
هر ساعتی بشکلی هر لحظه بی شکیبی / دود از دلم برآری خون از جگر بریزی
گر تشنه بخونم خاکم تو بینی ولیکن / در پای خویشتن ریزش روزی اگر
مانند آفتابی کز بس شعاع خوبی / چون دیده بر تو دوزم نور از نظر بریزی
در شهر اگر نماند شکر چه غم که آخر / لعل تو گر بخندد شهری شکر بریزی
بادا که گر بگیرم بیت آستانه تو / گر خنجرم چو باران بر فرق سر بریزی

صد نوبت اوحدی را خون ریختی دگر تو
آنی که بی شناسم بار دگر بریزی

بچنین

باز به قول گفت این چو دو چشم کشتی / وین دیده مرا ز تف دل کرد سه کمی
رنج دل ضعیف تو گفت نزین عشق تو / چون بشنود و زون از آن بر کس کم
حال دل شکسته را باز به دید بیکند / بر رخ ز عفران شم رنگ نقش کم
دوش ... طرف کنه شاد شود از وصال / شاد کی شود ام از آن جا به غم که بی
ظرف خیابان شد از تو شهر خراب میشود / زین سینه قتل و غارت ای ظرف صنم که

خنجر زنیش سینه و دارو نی دردی شود　　خنجر ناله کری زنی با بنغم کری کنی

ای تو کنی کاوحدی حسن غلام شد
چون بشو و آن غلام لطف و کرم کی کنی

برخسته ملامت چندین چه می پسندی　　کو را نظر بپوشد شوخی چشم بندی
ای خواجه نیز ده خوبی دولت نیز داده　　کردر رو ما بشوخی بر روی ما بخندی
چون بسته لب ببینم از ذکر او　　زان پسته کو نقل کردیم این پستههای قندی
در دولت تو تا ما مهر از زر ارزنی بیند　　سرکی بشد بمهری پیروی جوانی بندی
چندین جو و نکاز براو غصه خارا　　جز من که همچو خاکی بیرون دلکندی
دیگر ببیچ آبی در بار ه و بر نیاید　　شاخ سکون و صبرم کز بیخ و بن بکندی

هر کس حکایت خود واند زشت لیکن
چون اوحدی که داند ساز نیازمندی

چه بیوفائی کرد بهجانی می آیی　　الم زاندیشه چون کردی کمترشکل جدایی
ز صد سرهنگ جفرا و ه جون خشم تو از [illegible]　　بصد حاجت تن کمشد جون جستم تو از جایی
همی جوییم ترا لیکن چو می یابم نه دردستی　　همی بینم ترا لیکن چو می جویم نه پیدایی
چو در خیزم بکوی تو ز خشم زود بکر بزی　　چو کر بنشینم از بیش تو بر آیم باز بیش آیی
ملکرت بر شبی تا روز بنشینم کرآیی تو　　غلط کردم چه می کویم نه دوری تا بزدیم آیی
بنو دست او وصال تو مرا بکذرد نو بسندی　　که کرخواهی جهانی را درین بکذره بنمایی
جهان بشسته در دل کی بینم تو بی دل　　جنان بنوشته در ما کی بینم که خود تایی
نمی خواهم کسانی راکه امروز بند و فردا　　تراخواهم که دی بودی و امروزی و فردایی

زبان خوشی کمند با تو وان تشنم کرد و دیده　　ترا زجهانت کان جهانا بغیر خویش تمایی
نمی پوشی رخ از بیش ولی دریست تنکی　　که همچون اوحدی او داوی او دانه بنایی

بهوی ای دل اشفته زین ساغر قناعت کن
کر اینجا چون کذر کردی خرابات و سودایی

باد و شمت آن بشد هم خانه آشنایی　　کر و از فراق یار او دیوانه آشنایی
از زلف و خال مشکین پیوسته بر رخ و لب　　هم دام عشق دارد هم دانه آشنایی
ترسم خدا نداره در سینه شهر سوزی　　موسی و فا ندار و در شانه آشنایی
روزی هزار نوبت از شمع عارض خود　　دل سوخت همچون پروانه آشنایی
آن روز کاشنا شد با من چه بی نوازی　　کفتم کز و دکر و و بیکانه آشنایی
جانانه را بازی و ره و دکر که با ما　　بیجان کمند جو بینند جانانه آشنایی
ای اوحدی چه حاجت چندین سخن که آخر　　بس کن چنان که باشد در خانه آشنایی

باده شناخت آنکه دارد و جنین خم هوا　　ساقی و در شتابی مطلبی بیرون دنیا
نوش کن جام صبوح و کوش کن شاخ کفت　　بلبلی هر دم بنالد هاک بی بلبل از آن
جوان جستم باده داد بنی بر کرم کشتی　　تا تو از صید کردن کرماندست از هنکامی
اندان شده تم که هر کس باد لاله ای که دارد　　باده نوشد در میان باغ و ما نیز از نکاری
دلستانی از دهر دوستی نکاری بست کبتی　　تا تو بنشینی و بنشانی زدهر دستی نکاری
بر مثال لاله دارم سینه پر خون کز زوری　　ناله زارم بر آید چون ببینم لاله زاری
ای که غافل می نشینی سوی صحرا رو که تنها　　کرده باد و ابر پر کل دامن هر کوه و غاری

هر که راهست اختیاری گو همی کن چاره خود — چاره ما صبر باشد چون نداریم اختیار

عامیان در شغل مستی زاهدان در کبر مستی — عارفان در عشق مستی با او در هر کسی

من که بسی می نوشم نام خود نادر قیامت — چون شمار خلق باشند من نیایم در شمار

من چو نرگس بر نگیرم لب ز می چندانکه سبزه — سبزه بینی در پای سرو بی سبزه در جویبار

از که کاران کرده‌اند مجرمی را کو بخوانند — آن کرم دانند شکفتن غنچه گلها ز خار

این غزل می‌خوان و در وی اوحدی را یاد کن

گر تو در فصل بهارت در گلستانها گذاری

ترا گفته بودم که کار ساز شوی — چو کار ساخته باشد بخانه باز شوی

بکرده خاطرت اکنون چو آن نمی‌گردد — که هیچ پیش رفیقان خود دراز شوی

ز دوستان که تو در شهر خود رها کردی — گمان نبود که زین گونه بی‌نیاز شوی

تو در دیار خود از خردان ملک کنی — رها مکن که بکلی اسیر آز شوی

درین جهان نه بسی رازهاست پنهانی — بکوش تا مگر از محرمان راز شوی

زنیست صورت دنیا مهل که دست طمع — مدام می‌نبود چاره که بی‌نیاز شوی

حضور خلق نباشد ز فتنه خالی — درین میانه سر زکی با حضر از شوی

چو زاد آن سفر اینجا بدست باید کرد — که هیچ راه نیابی چو بی جواز شوی

چو اوحدی ز جهان دست حرص کن کوتاه

که وقت شد که در آن منزل دراز شوی

تو از زنگی که بر کردی کجا هر رنگ باشی — که ما را میرسد رندی که تو قلاشی

همین بس تا شوند قلندری شوی چون تو — که مانند تنگدان و تقاضای سفره آشتی

ازین صورت چه میخواهی و دانی سیرت نیکی — که تقصیری نکرد ایزد درین صورت بزیبایی

کجا شیرین شود کامی تو از حلوای نیکو — که مانند تنگدان و تقاضای سفره آشتی

ترا با دیگران جنگست و با دشمن درین خانه — بکرو نفس خود بر کرد اگر در بند پرخاشی

اگر سرسبزی خواهی بصدق دل درین گلشن — باب دیده آبیاری کن سال و ماه فراشی

مدد و درویشی و مسکینی چو دستت میدهد چون — چرا در پای درویشان مسکینان نمی‌باشی

بسان اوحدی اینجا بدین پستی کجا گردی — که کاری بر نمی‌آید ز خود بینی و اوباشی

تو بر کن چشم معنی را و بنگر نیک تا ما خود

جهان نوشید کان مینی بهر سو تماشایی

تو در شهری و ما دوریم از آن روی — زهی شهر و زهی مردم و زهی خوی

بهر روزی نشستی کردم اما نا — نمی‌دانم که با دوست می‌بردم

بگوی خود که بیرون نیایی — اگر بینی که من خاکم در آن کوی

نبود هرگز این عادت ما را یار — غلط کردی که کردی آن چنین کوی

ترا هر سوی او دستی و انگاه — من آشفته از دست تو چون گوی

بجنگ من نه پیچ داری ندانم — که چون کار که خواهد بر آن کوی

چو خواهم گرست گویی اوحدی زر

بنقد این می‌شود باقی تو می‌گوی

تنم دارو نمی‌پرسی که ای بیمار من چونی — دلت جو خسته عشق و تو با بیمار من چونی

بروز و شب از هجر تو من پیچم حالم تو — بشب تیره از دست نالهای زار من چونی

بکار دیگران نیکو بسی هستی شنیدم من — بدیدم تا چو کار افتد مرا در کار من چونی

ز مهمان خیالت پرسشی چند عذر میخواهم / که با تقصیرهای دیده بیدار من چونی
بیا باز روی که من گفتم بدو زان دیگر بار / من این بسیار خواهم گفت باز از من جز تنها
ز دست بنده زلفت نمی‌یابم کمر بشت را / ببرسیم که زنخدان‌های ترک مردم خوارها
دلم بردی نمیگوئی که چه خود چون شد بیدلها / غمت خوردم نمی‌پرسی که ای غمخوار من چونی
کرم در صد بلا بینی مپرس از هیچ بیمار آن / چو پرسی این بپرس از من که ای بیمار من چونی
منت یار آشنا بودم عجب کاین سال چو دو روز / خبر پرسیدی ز من گه ای آشنای یار من چونی
سرم بر آستان خویش می‌بینی نمی‌گوئی / که ای بر آستانم که ز خاک خوار من چونی

مرو با هر بد آموزی بترس از آه دلسوزی
بپرس از اوحدی روزی که ای بیمار من چونی

تو ای بیدار خوبان عز رعنا روش داری / که عنبر بر بناگوش سیم و سنبل بر سمن داری
چو گفتم عاشقم بر تو شدی بر خون من تشنه / نمی‌انجم که گفتی ز تو کاین شوخی از من داری
دل از من خواستی دادم دل مجروح دیگر / چو بردی بی سخن جانم دگر با من سخن داری
مراد و رجا منه جوئی بجای خود خیال از من / چه جای جامه کاشانه تو شهیدان را کفن داری
ولاویزی دل چندی نمیدارم شکیب از تو / که بالای چو سروت هست زلفی چون رسن داری
نظیر زلفت هندوی تو که گویم خطا باشد / که از تیغ ختن خیزد که از چین و ختن داری
درختان چمن بالای تو سجده کردم / بحکم آنکه گاهی گذاری در چمن داری
چو گل جامه بر اندام کس را دل بر تن / از آن اندام چون گل که اندر پیرهن داری

بیک دشنام و چندین جفا مپسند از اوحدی دلها
از آن خلقی که تا بیدون حسن من داری

نونهاده من ابر آسمانی / چون دلم می‌بری به آسانی
بر دل ما مکن جفا بیش / که بترک تنم اگر جانی
روز آن نیست و نوبت بجای / با لبت راز تا کی پنهانی
دل ما را ز نعمت غم تو / هر شبی دعوت مهمانی
نوبت وصل از این بزد / راستی نوبت سلطانی
گرچه عید نیست مرکب تو / چون بمیرم قدر هاوانی
بار من از دل غم افکندی / این زمان خرد و در ویرانی
در دلت چون توان که بگذارم / که بنیاد چنین ز سنگ مانی

گفت اوحدی کدام سنگ است
سنگ کم گشته کش نمیدانی

چند گیتی تا که بجای رسی / درد وکیش تا بدوای رسی
بر سر آن کوچه لبسی بکجاست / خیز و بر او تا بنوای رسی
پیرهن چاک کردی ز عشق / کی ز برد او بقبای رسی
تا نشوی فارغ و یکتا کجا / از سر آن لعل تا بجای رسی
لب که ببوسی تو بپیش زود / تا که ببوسیدن پای رسی
گر تو ز دانی ز پی کار دل / زود به آواز درای رسی
از صفت خود مشو زانکه تو / هم ز دل خود بصفای رسی
ای که بخلوت چنین غره / خود به جفتی که بجدای رسی
خواجه ز راه چون غلامان شد / گر بگری بی بهای رسی

یوسف خود را بتوانی ربود   گر بچنین گرگ دهانی رسی

اوحدیا بیهده زنهار مگیر
گر بچنان ظل همای رسی

جانا غم ما نداشتن تا کی   ما را بجفا گذاشتن تا کی
شاخ طرب از زمین جان ما   برکندن و غصه کاشتن تا کی
در حسرت خویش کشته ما را   زین گونه بخون نگاشتن تا کی
از لطف نگاه کن چو باری   راز تو نگاه داشتن تا کی
بر یکدل مستمند سرگردان   صد درد و بلا گماشتن تا کی
در پای ستم چو خاک ما را   افکندن و برنداشتن تا کی

با اوحدی شکسته چون گل
گردن ز جفا فراشتن تا کی

چه سود خاطر ما را اجابت نگرانی   که ما ز عشق تو زاریم و تو عاشق دگرانی
نشسته‌ام که بجویی مرا خیال تو گفتا   مگر ز دور بیایم وگرنه کی تو بخوانی
ز دوری تو چنان گشته‌ام ضعیف و شکسته   که گر ز دور ببینی مرا ز دور ندانی
تو آفتاب رخ آن ذره‌ام ز پرتو مهرت   که از دریچه درآیم ز کوچه بر رانی
مرا بعشق تو دشمن چرا معاف ندارد   گناه چیست کسی را محبت و جوانی
ز راه دور دویدم برت ستیزه رها کن   غریب آمده از آن چه بر غربت دوانی
اگر بکوی تو آیم ساعتی بتماشا   سگت بطعنه و بشکایت کند بریم گرانی
بدین صفت که من آموختم بجز ز زلفت   اگر دو هفته بمانم ز چشم مردم نهانی

چو بر سفینهٔ دل نقش صورت تو نبشتم   بسان صورت پاکی بشستم از معانی
بپیش دوست دریغا که قدر خاک ندارد   حدیث من که چو آبی همی رود ز روانی

شکسته گشت ای اوحدی ز بار غم او
نگفتمت ز پی او مرو که زود بجانی

چه بیکری که ز پاکی چو گوهر نابی   زهی سعادت آن خفته کش تو همخوابی
نقاب طرهٔ شبرنگ بر گرفته ز رخ   که چون ستاره ز روزنش بزیر تابی
دلم ز بستهٔ تنگ تو چون بیندیشد   بچهره درد و دم اشکهای عنابی
بقای حسن چو گل چند روز می باشد   بکوش تا مگر این چند روز دریابی
کشیده چون کمان دشمن مرا در بر   مراد خویش مکن چون تیر پرتابی
منت ز تافتن زلف منع می کردم   چنان شدی که کنون روی نیز برتابی

بیا که مردمک چشم اوحدی بی تو
بر اشک دیده فرو شد چو مردم آبی

چون فتنه شوم بر رخت ای حور بهشتی   رفتی و مرا در غم خود زار بهشتی
با دست تو من پای فشارم بچه قوت   بی روی تو من صبر نمایم بچه پشتی
بر خاک سر کوی تو بگریم و زنگریم   زان گونه که بیرون نتوان رفت بکشتی
دانم که حسابی بشود روز قیامت   زان که بدین حال تو امروز بکشتی
بس کو توان برد خود این قصه که بنوشت   صد قصه نبشتیم و جوابی نه نوشتی
از خوی تو بس گل که بخونابه سرشتیم   تا خود تو بدین خوی و نهاد از چه سرشتی
در خاطر خود جز تو خیالی نگذارد   آنرا که تو یک روز ز خاطر بگذشتی

ای دل که همی ز بند دام رهایی — آمد ز گرفتم چرا بد نگشتی

چون اوحدی از قامت او دوری چنین
کان میوه آن شاخ بدست که گرفتی

جانا ستیزه تو ندارد نهایتی — خوبان جفا کنند ولی با رعایتی
سنگین دلی و گرنه چنین در سینه سوز — در سینه تو نیز بکردی سرایتی
دارم شکایت از تو ولی منع میکند — حسن و فاکه باز نمانم شکایتی
روی زمین چو قصه فرهاد کوه کن — پر شد حکایت من و شیرین حکایتی
خود دعوی حسن چو منی کاملی نرفت — تا هر زمان چرا بنمودی ولایتی
از گفت و گوی دشمن بسیار باک نیست — گر باشد هم ز لطف تو اندک عنایتی

زان چشم کافر از بچه اوحدی دگر
گر کافری بدیع نباشد جنایتی

جفا بر کسی بیش ازین چون کنی — که هر دم بنوعی دگر خون کنی
تو روزی ز دست غم خود مرا — به صحرا دوانی و مجنون کنی
نگویم بکس حال بیداد تو — که ترسم بگویند و افزون کنی
ندارم از دامنت دست باز — گرم دامن و دیده جیحون کنی
برانی که بر من کنی رحمتی — چه سود ار دم و عهد کرد اکنون کنی
دلی را که خار غمت نیش زد — ندانم تو او را چه افسون کنی

بنه وای نگار اوحدی را بتو
که با او دل خود دگرگون کنی

چه شود گر ز رحمت سپرم باز آیی — در وصل یکشبانی ز درم باز آیی
چون ز هجر تو شوم کشته بجایی نازم — چه تفاوت که از آن زود و دیرم باز آیی
از برم صبر و قرار و دل و دین برد ای یار — نام آنها نبرم گر ببرم باز آیی
گر بدانم که کجایی برت پیش آیم — ور بدانی که چه زارم سپرم باز آیی
خوش نشستم که چه دید از غم هجر تو دلم — خود ببینی که چه دیدست اگرم باز
قوت آمدنم نیست بنزد تو مگر — هم تو لطفی کنی از روی کرم باز آیی

اوحدی شد چو هلالی ز فراقت چه شود
گر درین هفته چو ماه از سفرم باز آیی

حاصل از عشقت ندیدم جز غم و رنج و ناتوانی — بر نوشت مشکل است کرد ازین بیدادی [illegible]
دوش در خود دیدم که خواهم گشتن از شوق دیده — از پس سالی جفا افتاد نیک با دادرانی
[illegible] — دولت تیز رفت شمشیر خنان بر کردانی
گر هزار هم بار خون دل بریزی جا کنی — از تو من باز جون گیرم بهر از زردانی
ز دستانت بر نخواهم داشتن — [illegible]
دل جهان چو کرد یار روانی — [illegible]

اوحدی گر از زوداری که کام دل ببینی
تا گرت باشد ار یار ملامت برانی

حال دل چون تو گفتم که تو یارم باشی — [illegible] با تو باشیقتی کارم باشی
هر که سوز نده چو شمع خود از [illegible] — چه ضرورت که فروزنده نارم باشی
زین پس آن چشم ندارم که مرا خواب [illegible] — [illegible]

همچو بلبل چند از دست تو فریاد کنم   تا نوای دسته گل باغ و بهارم باشی
با که آرام گیرم یا چه قرارم باشد   که تو نه مایهٔ آرام و قرارم باشی
نکنم یاد بهشت و غم دوزخ نخورم   گر تو فردا حکم روز شمارم باشی
نگران روز بتحقیر مکافات کنم   کان سر بخیه ندارم که نگارم باشی
اوحدی از گل روی تو مرا دست و هوس   کن ز لطف که هم صحبت غارم باشی

باجنان گل چه غم از خار که بر هم زنم
دیده از دیده و تیر اگر تو حصارم باشی

خانهٔ تحقیق را شمع شبستان توئی   نقش دو آفاق را میوهٔ بستان توئی
از ره صورت ترا آدم خاکی کنم   چون که معنی بری صورت جان توئی
مهر سلیمان باد تا نگین مهر   مهر سلیمان بهل سر سلیمان توئی
وارد ما دردی که نشد ز دوری نخواد   درد دل خویش را داروی درمان توئی
در کرم آباد جود رب جوان وجود   اول نعمت ذات آخر مهمان توئی
آنکه سخن زاد از او شد سخن ایجاد از و   روی سخن چو تو گرد زانکه سخن دان توئی

دوش طلبکار دوست هم شد و گفت اوحدی
آنچه طلب میکنی در دو جهان توئی

خوشا آن عشرت و آن کامرانی   که ما را بود از ایام جوانی
سفر کردم به امید غنیمت   غنیمت عمر بود و گشت فانی
نه بیهم سود و نه سودم چه بود   گر از زر بی آن بود این نشانی
بدادم عمر و درد دل خریدم   هر آنچه گفت از این یادگاری

چو نی زان خواب گشتی ناتوانی   که بی خواب گشت از ناتوانی
دلم با گل بود و با لاله گردد   که هم غنچه ترا تیر کمانی
بنالی همچو انبان کوه عشق   که آب تیغ بر صحرا دوانی
زمان ما چون بنشست زین بیش   چه بنشسته نشسته آخر زمانی
فراق دوستان ما جان آن گرد   که در کنار ما با دو جرانی
بدل گشتم چو دانی از محبت   که در بیار و بهشت جاودانی
بر آن سیم که در کرم محبت   و را دادی ز صد درد و در نشانی
نمی دانم بوصل دوستان هیچ   اگر صاحب دل در شادی جانی
چو در کار دلکش بود ناخواسته   بر این محجر چه بود آنکه نشانی
تو ای چون خیمه بنیاد ز بودم   جوانی و جهانی و جهانی
چه بر جور داری از زخمی ز آن   که از پیش کرده با شد شبستانی
چه خواهد بر درد این ناله ها   چه باید کرد اینجا با فغانی
چه باید کرد چون کرده ای گرانی   که گرد از آنم آن غار کرانی
برون شد کاروان در منزل   چه جستی ای غریب کاروانی
خدا و خدا اگر در خدمت کنیک   چو نخوردم آن نیکو توانی
ز لطفش داده بود پای جمع خیزد   بعیب آکنون بیگانگی مستانی
گر این بیشش در آن ز خمر باشد   هر آنچون که موسی را شبانی

بود کاد لتو او روا اوحدی را
غریب الوجه والنفس واللسانی

دل برای خاص شد از مجلس عامش مگوی | جان چو با جانان نشست از پیک و پیغامش مگوی
مرغ جان ما که از تار برون جست از قفس | باز در شست و کمند و دانه و دامش مگوی
ما ز آن صبح سعادت بی غم عالمی صبح | بوی پیراهن چو آوردی ز اندامش مگوی
ای که می‌گویی خیال او توان دیدن بخواب | مرد چون شوریده گشت از خواب و آرامش مگوی
آنکه دی دوست بداد و الکنده در چنگ یار | وانکه مست عشق از باده و جامش مگوی
چند گویی پخته را باید که گردد گرد او | سینهٔ ما سوخت از پخته و خامش مگوی

دوش می‌گفتی به آبستم که خون من کو ریخت
آن که میدانی بحالت اوحدی نامش مگوی

دلا زین بدایت چه دیدی بگوی | ز پایان غایت چه دیدی بگوی
ازین جاه بلکه چه داری بجای | وزان حضرت آیت چه دیدی
بوقت حقیقت ازین درگاه | ز اهل حمایت چه دیدی بگوی
از آنکس که میدارد در عنا | نشان عنایت چه دیدی بگوی
درین کشور از والیان بزرگ | طریق ولایت چه دیدی بگوی
ازین جمله دان حق طلب | برون از جنایت چه دیدی بگوی
اگر سر قرآن بدانستهٔ | در آن غیر آیت چه دیدی بگوی
روایت کرستان ایشان ز نی | غرض زین روایت چه دیدی
نهایت ندارد چه با بی عشق | تو زین بی نهایت چه دیدی بگوی
ازین جاده جویان اوحدی را | بغیر از حکایت چه دیدی بگوی
چو نور هدایا فتی اوحدی | ز چندین هدایت چه دیدی

دانه را بر روی دام انداختی | مرغ آدم را ز بام انداختی
تا شود عاجب دهد تسبیح رد | جرعهٔ در کاسهٔ جام انداختی
هرکرا خون خواستی کردن حلال | قرعه‌اش بر حرام انداختی
چون کسی از سوختن دیدی چرا | در چنین سودای خام انداختی
بیدلانرا چون فرو بردی بوصل | در کف پیک و پیام انداختی
یک سخن گفتی ما را چون سخن | در زبان خاص و عام انداختی

دیگرا ز آن یار دادی چون کلیم
اوحدی را در کلام انداختی

دلم زخم بلا دارد ز چشم مست بالایی | که دارد چون کمر بستی همچون زلف لالایی
بدان کان پای من بشد بدام زلف [illegible] | ز دستی نشنوی روزی که از بخت [illegible]
بانک [illegible] | نه هر [illegible]
نخواهم [illegible] | که هر کو [illegible] غوغایی
هلاک [illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | کجا [illegible] از جایی
[illegible] | کسی [illegible] خویش پروایی
هر آنکس [illegible] | [illegible]

ز آن اوحدی او را چو آگاهی دهم گوید
چگونه [illegible]

دمشق عشق شد این شهر و مصر زیبائی
ز حسن و طلعت این دلبران یغمائی

ز تنگ تنگ شکر عصری برون نیاورند
بلطف شکر تنگ تو در شکرخائی

مگر که بسته ای ماه در میان شب و روز
مگر کشش ما بسته که تنگ بنائی

اگر بعصر غلامی عزیز شد چه عجب
بهر کجا که تو رفتی عزیز می آئی

چه روی باز کنی نیستی کم از یوسف
چو غنچه باز کنی بهتر از زلیخائی

برو تو شهر بگو تا دگر نیارایند
کزان جمال تو خود شهرها بیارائی

درین سرای تو بیت المقدس است امروز
رخ تو قبله شود بندگان شیدائی

بجنگ رفتن سلطان اگرچه محتاج است
که چون تو شاه سوارش بصلح می باید

ز چین زلف تو چون اوحدی چه نتیجه گرفت
برو مگیر که او خسته بود و سودائی

چو هندوانت اگر سر به بندگی بنهند
بدست خود چو فرنگش مزن برسوائی

دو بوسه گر ز لب آن نگار بستدمی
مراد خویشتن از روزگار بستدمی

گر او نه با من بیچاره دشمنی کردی
بزور بوسش از کف اسفندیار بستدمی

بکام از لب شیرین و دست زیباکی
که داد از آن سر زلف چو مار بستدمی

اگر ز روی چو گل برده بر گرفتی دست
بخون لاله خطی ز بهار بستدمی

لب چو شکر او گر شکار من گشتی
مراد خاطر از آن شکار بستدمی

ز لعل او ستدم بوسه ای بطراز رهی
اگر بطیره نرفتی هزار بستدمی

دلش بداد هم و کشتم شمار کن که چه
بجست و ز من بشمار بستدمی

اگرچه شد هم همی دانست من که بیشتری
چه بوسها که از آن شرمسار بستدمی

ز بهر بوسه در آورده بدوش کنار
اگر جهان که نکردی کنار بستدمی

براه وحدی اگر آن مه وفا نکردی زود
مراد از این دل مسکین زار بستدمی

ای به بسیار که گرد بهر بام و دری
بجز او در نظر عقل نیاید دگری

خبر حسن ترا بر همه آفاق رفت
که چه دیدیم ز دست ستم بی خبری

ای که چون باد بهر گوشه گذاری داری
خود چه بادی که ازین گوشه نداری گذری

نه قضای سبب عمر من آمد ز غمت
که از او یاد توان کرد بعمری قدری

سفرم همه سبب کوی تو خواهد بودن
که بیابم ز کمند تو جواز سفری

زان در رخش که درین پایه بالای تو
آه اگر دست تمنا برسیدی بری

دیده بر گشت و چشم چون طرف
بیش از این بطرف نشاید که بود در نگری

زنش هر تو از سینه من نگذشت
همچو بادی که کسی نقش کند بر حجری

هیچ دانی بر من بسه کوی تو چنین
به نشد بتوان کرد بجائی و دری

هر شب از درد فراق تو بگریم تا روز
عجب ای گریه شبها که نکردی اثری

گر دل اوحدی از درد تو خون شد نه عجب
کار عشقت همه بیش نشود بی جگری

دولت بدر آمدی تا از این بر دولتی
گر رخ نمودی ترک من بعد اللتیا واللتی

از بهر کسی او چون علم در جنگ با ما روز و شب
ما بر دو رخش از ری کنان ما نند کوش تو بهی

دادم تو الفضل و دوش ول اخش شر نتر گفت ای
او را چو کردی پیش کش ما راچه داری حقی

من هم توانم بوسها در وصل از لعلش دلی
حسن خوش غا سکند می نرسم ز بی حرمتی

شکر دهن تنگت شد از لعل لبت ارزانی / وانکه دل بیمار من میرد از بی شفقتی

ای اوحدی چون طاقت رنج نیاوردی دگر / بر یار هر جایی بنه کردن کجاست غربتی

شهر کسانست این اگر بیگانهٔ عاشق مشو
گردن بسنگی بنه مادام کاندر غربتی

دلم از چشم مستت شد زهر دم خسته زد دستی / چه جای بخیه کردن بود ما را با جفا جستی

بجان از غمزه هم از دل که بیش از دوست پیوستی / گر این غیرت بجوی او بغیر او نپیوستی

ز رحم چشم مستش گر بنالیدم روا باشد / که بخت انجمن تیری وانگه از جان خستی

گر آن گلچهره را در دل نشان دوستی بودی / دل این خستگان هر دم بخار غم چرا خستی

بغیر از درد دل چیزی ندیدم در فراق او / حکایت غیر از این نیستی مرا گر غیر از این هستی

ملامت گر ندید او را از آن فریاد میدارد / اگر دیدی بدیدارم که از دامش برون جستی

بنه دل بستگی وارد بدان زلف اوحدی گو را
اگر بنهاده دل بودی بجان در زلف او بستی

بودی

دل من در دهانت شد و عالم نمیدانی / الف روی تو شب پوشید و خورشید نمیسازی

تنم را خون دل خوردی ز نرگس مستی اکنون / عجب دارم ز کیش تو که قربانش نمیسازی

نگارینا همی بینی که چون شد آن تن زارم / به خواری کشته این کار و سامانش نمیسازی

لبت بگرو ز بوسی گفت خواهم داد سالی / عجب گر نازراز آن گفتن پشیمانش نمیسازی

ز ناز آن تیز مژگان در کمان ابروان آید / نه در سینه نگاهی بیکان نشانش نمیسازی

دلم را بار ما گفتی که سامانی دهم اکنون / چو شد برگشته می بینم که سامانش نمیسازی

نه وی کا اوحدی را چه خواهم داد تسکینش / بیان جمع نا دوزی پریشانش نمیسازی

ردی

روی در پرده و از پرده برون کی نگری / پرده بردار که دارم سر پرده دری

خلق بر ظاهر حسن تو سخنها گویند / تو ز نادیده که از کوی تصور بدری

هر کسی میل بر از جست تو خویش / نسبتی کرد بچیزی و تو چیزی دگری

لاله خواهند ترا آه از آن رنگ ولی / سرو گویند ترا وای ز کوته نظری

تو نه آنی که توان گفت چنینی یا نیست / متفرق شده در هر طرفی بی خبری

[illegible] / گل او بود و از این گفت بری

اوحدی را ز فراقت نفسی بیش نماند
آه اگر چاره بیچاره نه سازی ببری

رخ بازنما دم سبحات الهی / تا بر سپر گردون زنم نوبت شاهی

رفت از برم چو ور آمد بگذاشتم اینجا / چون یار نسیم سحر این چهره کاهی

از حسن بطلب هر چه خواهی شاهد دنیا / بر مهر تو چون دل بنهادیم عاشق آهی

اینجا نتوان کرد مقام از چه دلم را / روزی که بسامان تو گردد این سیاهی

چون ز در حسن و عشق تو ز درت رواست / تا یوسف مصری شوی ای یوسف جاهی

ای بی نفس بر که بجز نتوان یافت / عمر ابد و مملکت ما نشناسیم

بر خیز و در آن باغ بهشتی که دری کن / تا پیش تو هم هر چه دلت خواهد خواهی

که غمزه بر آریم ز نخواهش خوی رخانی / که غوطه بر آریم ز دریای شفق ماهی

در ما ز یک کرداری نظری کن / تا برزده کسی نشناسی به نگاهی

نی نی که از این هر دو جهان جز رخ او / گر باز شود چشم تو در عین گناهی

بیک نکته ای اوحدی یکدل و یکتا ، درکش قلم و خط بسپیدی و سیاهی

رخ و زلف های پری رخ بخت و سنگ چینی ... بدهان و لب بگویم که نبات و انگبینی
تو اگر درات روزی نظری کنی بران رخ ... هوست بگیرد آنگه که کسی دگر نبینی
بزبان رخ و نگار اخبرم ... ... که دلت زبون مباد از ... چون زمینی
خور چهره ... ای تو نقاب ... ... قلت ... ز نرگس ... خشم و دینی
ز دلم خیال ... زاد ... ... که دلم ... جهان ...

چو شد اوحدی دل تو بخیال او پریشان
بحریم کوی او بچه عذر می نشینی

رخت ار کنیم ... که ... ... چو امت ار چنین ... صورت کند صورت گری چینی
... عارض ... ... رخ ... و ... ازکینی
زرای ... روزی ... ... [illegible]
سخن گویی ... ... [illegible]
... ز دست ... ... [illegible]
ترا با آن ... ... [illegible]
... ... که ... ... آید ... بینی
اگر ... ... جای آن داری ... و گر روی ترا ... خوانم ... خوانی

ترا ار اوحدی چون دل بسوزد چاره ... دانم
که در هجر تو ... بسوز د تنهایی و بیکسی

زین دایره تا بدر نیفتی ... در دایره دگر نیفتی
سودی کن ازین سفر که بر گرد ... در بهتر ازین سفر نیفتی
صاحب نظر ار نمی شود سهل ... بش دار که از نظر نیفتی
از ... او فتادن ... چون ... کنی ... نیفتی
ده دامن ... ... تا روز بلا مگر نیفتی
زین ... تو ... چون ... تا در کف ... نیفتی
امروز فتاده باش اگر نه ... فردا ... اگر نیفتی
زین باده ... خبر ... ... یکروز چو بیخبر اگر نیفتی

... اوحدی ... ... دانی
تا در ... آن ... نیفتی

... ... عاشق ... ...
... ...
... ...
... ...
... ... عنبر ... نشان لعل ... ...
اگر چون ... ...

بسان اوحدی ... ... روزی
کسی ... آن باشد که ... ...

زمستان ... ... وگر خود ... ... از ابر ... ...

زمستان بهارست اگر لاله باشد / شراب ارغوانی شراب ارغوانا
نه بر تر زمستان که شراب بماند / وگر جوی و فصل و هنر ذو فنونی
چو بادی در آید دمی باده در کش / ز آتش چه کم باده لاله گونی
از آن حلقه زلف تنگت ار باب سرها / که از حلقه می پرستان برونی
گر از دور دوران تو در دین ربانی / بروزان رندان حسینی درونی
نوای زاهد خشک بهر سالوس تر / فرو کش شرابی که در آن بخونی
نگه کن که چون است احوال آنکه / بخور باده چند و بنگر که چونی
دل اهلیش را روا می‌داری / که مانند سیمابی از بی سکونی
بیک حال بر بستان خویشتن را / وار پاستانی و وار جیحونا

ز بزم دل اوحدی دور باشی
چو ذوقی نباشد ترا اندرونی

زهی دیده از خوبان کسی مثل تو در خیلی / اگر روی ترا دیدی دو مجنون شدی لیلی
ز هجرت چون ز دو مانم جز این کاری نمی‌دانم / که شب را روز گردانم بواویلا و واویلی
اگر حسن جهان گردد میان خاک کوی تو / ز اشک او همی ترسم که در شهر اوفتد سیلی
بامید تو وی بنشستم من شوریده بیدلی / کجا با آن جهان رغبت بود درویشان را میلی
بقتلم وعده دادی و گشتن جهان را / ز قتل من چه اندیشی که چون کشته خیلی
به ظلم ار بستی نیکن که از جور تو دارم / تنی با دیگ شب من وی نهادی تا بجوش نیلی

گر فتم اوحدی دیگر ز جرمی در دو جو و آمد
ز احسان تو آن زیبد که بر جرمش نکشی ذیلی

ترا دوستی گفتم دلم را چاره بر باشی / چه دانستم که در کارم ز صد دشمن بتر باشی
دل بخت تو کی بخشد بر آن چشم بیدارم / چه آن ساعت که من گریم تو در خواب سحر باشی
گرم روزی اجل گوید که کشتن بر سر اری / بشرط آنکه آن روز هم تو بنشین اندر نظر باشی
بجوی مرگ من دانگه که جوی بخشش در باشم / ولی روزی که من جویم ترا جای دگر باشی
چه دانستم که از حالم بخوابی بی خبر بودن / من این خواری بآن دیدم که بیکفر مگر باشی
ترا از حال مجنونها من وقتی خبر باشد / که عمری بیدل و صبر و قرار و خواب و خور باشی
چه امیدی از تو دارم من که گر کارم بجانی / چو روزی داد خود خواهم جهان بیداد گر باشی
فدای خاک پایت گر کنم صد سر بیکساعت / نه بیند و صورت آنم که با من بر سر باشی

ترا اندر شبستانش نباشد اوحدی باری
مگر بر آستانش نشینی خاک در باشی

ز دست کس نکشیدم جفا و سنگینی / مگر ز دست تو کافر که دشمن دینی
چو دیده و بیرون کسی بدان تو میخواهد / کسی چه عیب تو گوید که خویشتن بینی
اگر پیاده روی سرو گلشن جانی / وگر سوار شوی شمع خانه زینی
شب شراب که باشد رخ تو شاهد شمع / بجز لب تو نباید بکار شیرینی
نداند که بدست کو او فتادی باز / عجب که دست نبوسد کسی تو شاهینی
بدرد سند غم تو زمن کی می‌گوید / مکن حکایت درمان چو درد او بینی

میان محنت بیار اوحدی جان و ...
که تا بدست نیاید ز پای ننشینی

ز بر ناپیکان امید بود بر دندان ... بیا زنی / گرت سودای آن دارد که عشق آن ... بیاری

جهان بر دشمنان تنگ از عشق و بستانی　　که مقصود از جهان عشقست و باقی در بازی

حریف سیم کش باید که در سیمین تن پیچد　　که وصل یار سیمین بر بنا بی زر نیازی

نخست آگاه کن خود را چو بازی بر دوزد　　کز دو دست کرد اندر عشق کج بازی

نمی باید که از ناوک نظر بر هم زنی هرگز　　کرت با روی او باشد تمنای نظربازی

دلت خود برد و گر زین پس سر سودای او داری　　جهان باید که از جانت نخواهد جز جگربازی

اگر روی بهشت خواهی بنه گردن بر خود را　　که گر رنجور او باشی کنی با ملک سربازی

چو داغ مهر او داری منه بر دیگران خاطر　　که با او زشت باشد گر هوس جای دگر بازی

نخواهی بر دران بودن گر دی کرد عشق او
مگر چون اوحدی وقتی که هر جت بهت بنازی

زهی حسن ترا گل چاکر کوی　　نسیم عنبر از زلف تو بویی

رخت بر سوسن و گل طعنه دارد　　که بود این هر دو زبانی آن دو رویی

بماند در خم چوگان خویی　　بماند از سیب زنخدان تو گویی

سر زلفت ز بهر غارت دل　　برد بالایت هر باری بسویی

شدی چو پای بالای تو گر سرو　　توانستی که بگذشتی ز جویی

ز زلفت حلقه جستم بداد او　　چه سختی میکنی با من بمویی

دل سخت تو چون بداد اوحدی
بدین سنگم نباید زد سبویی

زهی زلف و رخت قدری و عیدی　　قرعیش اکبر و سعدی

همه خوبان عالم را بدیدم　　بر آن خوبی ندارد کس نژادی

مرا از چرخ در رفتن چاره است　　که باشد ابستانت را مریدی

به آن در کز نه بیرم من غنیمت　　بگوی شاهدی کو رشیدی

بکنجی میخزم وصل نیا گر　　ز گنجی بر نیاید من نومیدی

شبی دیگر دست کوی تو بینم　　و دو دست خویش چون حلقه کلیدی

بمستوری زمستان را که داند　　که چه داند ز اوحدی سر نومیدی

هر عادی چه داند سر عشقت　　که همچون اوحدی باید وحیدی

اگر عاقل نشد جان تو از عشق
ز دل پر دار او بر خوان نشیدی

ز تو بیوفا چه جویم نشان مهربانی　　چو ز سنگ دل چه گویم حکایت نهانی

که چو قاصدی فرستم چو شنیدی از بیی　　که چو قصه نویسیم به دشمنان رسانی

چو بهانه‌ای گرفتی و وفا نمی‌نمودی　　نه ز خانه می‌نمودی بغریب کاروانی

قدمم گرفت کسی که اگر ای هوا نشینی　　غم مستمندی خور چو مستمندی وانی

ز ورق برون فکندم همه بابت نامه خود　　که چو نامم از ببینی ز کران ورق نخوانی

عجب از قامت تو قیامت زمانه　　که درآورد غروری و آخر زمانی

چه جمالهاست شنیدم چه جمالها رسیدم　　که بسا جمال دیدم ز لب تو کامرانی

مکن ای نگار بیوفا کن که روزگار تو　　سخن از صفت نگردم تو بدان صفت نکالی

دل اوحدی شکستی ز میانه در جستی
نه طریق دوستانست نه شرط مهربانی

ز تو ارانیان بکشتی به سواری　　در ایران ز زلف سیه کرده کاری

که کار نکردست بروی پرستی — که دشمن نکردست با دوستداری
دهانش چو غنچه لبش داده نوشی — سرشکش بر چهره‌اش میان لب دمادم
بچهره چراغی بر چشم آب باشد — ببر زیب بهشتی بعضو بهاری
ستم را بسختی دلش پای کرده — طرب را بنرمی تنش پیشکاری
ببالا چو سروی برفتن تذروی — ببکار شاهی بپیکر نگاری
سیاوش بروی و زلیخا بموی — فریبرز شکلی فریدون شعاری
نه جمشید لیکن برش شد و میری — نه ضحاک لیکن برش الف ماری
اگر شعر گویی بران غمزه زیبد — وگر موش شعری بران زلف شاید
گزین نیز شاید دو صد ره تیری — وزان ترک مستی به صد هوشیاری

شماری گر از صد یک آنش بگیری
بگیری دل اوحدی در شماری

سخت آبست که خاک کف پایش بایی — فرض و واجب که بزر آن در ایش بایی
گر خوری که بحر نشد انگشت گزان — در پناه رخ انگشت نمایش بایی
ماه را دیدم و گفتم که بگیری جایش — باز گفتم تو بدانی که بجایش بایی
گر همی باز کنی از چند و زلفش بندی — ای دل از زور کرد و بند کشایش بایی
اوحدی دست بدار از سخن دوست گراو — بو قیاس نهند گر تو خدایش بایی

گر برنج غم او کوفته گردی صد بار
بوی آن هست که در جستن برآیش بیابی

ساقی مدهوش ایم کامد ز چمن بهاری — بنوای شراب روز و پی مطرب یاری

ای بود لطیف باید که بیند موافق — تا تو نوازی تن کردن بدل گذاری
آنکش نشسته باشد و خانه لاله‌گون — حاجت نباشد اورا رفتن بلاله‌زاری
چون ماجرای کنم غم آهنگ سرو کن — برکرده او کشیده از بیدو کل حصاری
آن ترک لعبتی امروز در میان نقش — در وی میان نباید آخر کم از کناری
شبنم نکن که دیگر مشکل خلاص یابد — از آنکه زین گلستان دامن گرفت خاری
این عشق با حریفان مشکل برآید کام — چون آب کار گر شد از من مجوی کاری
آن ماه با حریفی هر دم شراب نوشد — ما جام او نباشد بی کلفت خماری
گل گر برغم بلبل بنخار دل نیند — از بلبلان نیفتد زان گونه خار خاری

چون چشم هم نگرید ابری بگلستانی
چون اوحدی نالد مرغی بشاخساری

سرم چه دولت شادی بپایت کنند نثار — که حوری بزنی حسن ماهی عنبرین خالی
خوشا حسنی که روز و شب بوده دیده به تو — که میمون طالع بخت و همایون طلعت فالی
بخشم هیچ زبانی نیاید فیز از دیدن روی — بمیهر ز نگیری زود و رونق نی بی مالی
نخواهد بود با هستم دل مسکین ولای تو — اگر نجبر کشد سلطان و گر ناوک زند والی
ترا گر بهای تحت بنده‌ام که دل بخود — که همچون آبی خندی بهمچون سرو می بالی
چه بیت حسن ادبی نهاد دست بر دست ما — بدور دست بوستان اگر خود در سفر تالی
چو من زلف ترا گویم که وقتی حالش بی‌خود — نهادی زلف را بر گوش و گوش هنجی مالی
پریشانی مکن با جعد زلف خویشتن چندین — که من خود بی تو مستور دم بکسی نه همه حالی
نخواهد بود تحصیل مراد از روی وصل تو — اگر بیست وده خوانم تمامت علم غزالی

بنی بکری

بابت ز دمی کریم ز دستان تو سر تافت | کز آتش مهر تو در جان من سوخته بیا

جهان بر رخ حسنت تمام اوحدی بنگر

عجب مدار که نام او رود در مجلس شاهی

سوگند بشکستی عهد مرا بیاد دادی | با این همه روی از و تشنیم بیاد دادی

گفتی چو کار افتد من دستگیر باشم | خود با حکایت من دیگر نیفتادی

جستی نمودم ای جان از کار عشق او دلا | سودی نداشت با تو جستی و استادی

چون دیده و دل من آشفته شد ز تو | آب از زبان نگذری آتش در من نهادی

هم سرو و لاله روی هم ماه مشک موی | هم ترک شهر خوبی هم شاه حور زادی

رونق تو شمع گیتی چون مهر تم فروزان | بوی تو راحت دل چون نسیم باد مرادی

شادی کنی چو بینی ما را بغم نشسته

یک شادی

ای اوحدی غلامت خوش می‌زنی

سر بگردانم از پیر گردون گردنی | گر بگردد بخاطر او یاد چون منی

تا در دلم خیال رخ او قرار یافت • | مسکین دلم قرار ندارد بمسکنی

سیلم بباغ بود دلم گفت دیده گیر | سروی نشسته بر لب جوی و گلشنی

گر مرغ زیرکی بهوایی دگر مرو | بهتر ز کوی دوست نباشد نشیمنی

ای مدعی چو خوش بر او سر زلف مکش | برده به باده عیش اگر نیست خرمنی

وی دل اگر بسینه زاکه عقده کرده | پیکان عشق را به از این نیست جوشنی

جانا بخود نگاه کن حال ما ببین | گر جان نمیدهد که جدا کرده وازنی

بکشند دشمن اوحد را و ز بهر است | کو چون تو ام کشید که رسیت ارزنی

گر از هستی دلم زر و سیم و دستی | هر دم در آتش تو بر تخت و امنی

سیلی زنان شد که بر دوش تو | گر هست آفتاب تابد بر زر و رسنی

هر دو اوحدی عشق تو نگفتی که رنج بود

ما ثم نگاه کن که بهر نه دیده مسیحونی

شادی کردم که بهر ما یا بی | قامت ما به جلیس از دوری

بی تو کار من بکام دشمن | ور زد و دست نیافتم کامی

ور جدایی تیم گرفت در تو | تنها وی به بر بستم کامی

دو نشان از شربت وصل تو | دوستانی نواهی جامی

خال را دانه ساختی وز زلف | بهر دانه میکشی دامی

در دلم چون غمت قرار گرفت | گو قرار دم مباش و آرامی

جز تفاوت گند و آتش تو | گر بسوزد چو اوحدی خامی

شب هجرانت ای دلبر شب یلداست پنداری | رخت نوروز و دیدار تو عید است پنداری

قدم بالای آن سرو تو کردم راست پنداری | که بالای تو گر گویم کم از سرو است پنداری

دهن تنگ تو دان جایی است هیچ تنگ | طریق نوبت تو زین جهان بر جانست پنداری

ول سخت تو بر تن تیر در کار من | میان تست که قربان کمان دل غارتست پنداری

تو ز آن بی که دیگر دانی هیچ کم کردی | هنوز در مصحف اول موجود و دلی بجانست پنداری

خطا زلف کند نیز دلم را و کنده از ای | خیانت خود کنی وانگاه جرم از ماست پنداری

ز جور عنبر زلف و فراق از ماندست | دو حسنم اوحدی بر تن گر دریاست پنداری

شیخ رعنائی تو با برگ گل سوری بگوی / آفتابی باده را با چهره‌ات نوری بگوی

باغبان بالا و بید از بلندی کان تست / او چه داند [illegible] ز رخ ای حوریا

دیگران را چون بکالای سپیدی [illegible] خود / از من آشفته [illegible] حال دوری بگوی

چونکه با ما باده خوردی [illegible] مکن / با حریفان [illegible] ترک مستوری بگوی

ای که ما را سرزنش کردی که این [illegible] / باش [illegible] صاف صرف [illegible]

عقل معذور [illegible] کرد [illegible] / ترک جام باده گویم گر تو معذوری بگوی

اوحدی گر پند خواهی دادن این رنجور را

آن سخن را این زمان [illegible] رنجوری بگوی

مهوشی گر رخ ز زلف شکسته خوش زنی / چون سر زلف خویشتن کار برا هم زنی

کار جهان [illegible] / بر سر من [illegible] در دل من علم زنی

از غم تو [illegible] حدیث تو / با من خسته‌دل چرا این لا و لم زنی

این که [illegible] ز غم [illegible] خیال لعل تو / گر نکند [illegible] که دم زنی

شادی که شود ز تو این دل ناتوان / چون تو ز بود [illegible] علم

بی تو همی [illegible] فارغ ای صنم / چهره من [illegible] اشک من [illegible]

بر سر [illegible] / چونکه تمام من [illegible] قلم

در حرم تو [illegible] / قفل حرام داشتن بر سر آن حرم

کار تو با خستگان [illegible] جفا

با تو طریق اوحدی [illegible]

غارت آید که دمی قصه ما گوش کنی / قصه غصه این بی‌سر و پا گوش کنی

با دو شادی تو [illegible] که دمی / حال درویش پریشان و دعا گوش کنی

چه زیان دارد اگر [illegible] / عرضه دارد سخنی وز سر ما گوش کنی

گوش بر قول حسودان [illegible] / گر صدای [illegible] و خطا گوش کنی

با تو از راستی قد تو [illegible] گفت / گاه گاه از صدق بگویم ز صفا گوش کنی

خلق گویند که با او سخن [illegible] / من گرفتم که بگویم تو کجا گوش کنی

حیف اگر بود [illegible] زبان [illegible]

قصه اوحدی از بهر خدا گوش کنی

عاشقی با فراق رخ تو [illegible] / تا تو دل از [illegible] وصل تو [illegible]

دل [illegible] شکسته [illegible] / [illegible] کیمیاگری [illegible]

خار این [illegible] / تا تو این بود [illegible] دوری

نسبت گل [illegible] / پیش [illegible] افروزی

وقت آن بود که دل [illegible] از لعل / چرخ [illegible] روزی

شب هجران ترا [illegible] / گر خیال رخ خوب [illegible] روزی

اوحدی بی رخ این ماه [illegible]

عشق رسوا [illegible] بر آموزی

عاشقم از عشق من [illegible] بگوی / چاره [illegible] که حبیب آید [illegible] بگوی

منتظرم [illegible] من [illegible] / گر جوابی [illegible] بگوی

من [illegible] / [illegible] بگوی

دوش بر آن بود دلم تا بخوری خون من — بخورم خون بخور هر چه برانی بگوی
جان و دلی زین جهان دارم اگر زانکه تو — در پی این هر دو [illegible] بگوی
چند بگویی که زاین [illegible] بکام — آنچه پذیرفته جوانمردانی بگوی
بیش مزن برقع [illegible] اوحدی
ترک [illegible] این سخت [illegible] بگوی

کدامین نقش بند این نقش بستی — همه [illegible] هر نقشی ببستی
تو بودی جان [illegible] این نقش ممتاز — وگرنه کی چنین در دل نشستی
گر این جان [illegible] شکستی بودی — عجب دارم [illegible] شکستی
ور این معنی [illegible] بودی — کدامین [illegible] بستی
بیا تا هر دم از [illegible] برانیم — مگر [illegible] بستی
اگر [illegible] یک نقش [illegible] — چه فرق از [illegible] بستی
نهاد از لب شیرین [illegible] — [illegible] که هر جایی [illegible]
پریشان گرد گردد روی ایشان — سر زلفی که هر تاری [illegible]
مسلمان اوحدی آن روز بودی
که از دام چنین تنها برستی

کلاه [illegible] عزیمت بوستان چه دهی — بیا تعلق خاطر [illegible] جان چه دهی
[illegible] دامن [illegible] — زلاله [illegible] جولان چه دهی
چو غنچه [illegible] خندد [illegible] — ز بسته دهن [illegible] فشان چه دهی
چو نرگس تو [illegible] خلق [illegible] — تو [illegible] غمزه [illegible] روی چون کمان چه

بنفشه را چو [illegible] کشیده [illegible] — بخیره سوسن [illegible] دامان چه دهی
چو طوطی لب لعل تو در حدیث آید — بهرزه بلبل [illegible] زبان چه دهی
اگر نه [illegible] فلک [illegible] — [illegible] دستان چه دهی
بر آستان تو [illegible] — که [illegible] خاک گلستان چه دهی
پیام دادی و گفتی که اوحدی بس از این
چو دل [illegible] جان چه دهی

گرچه در کوی تو ما جان [illegible] — ما نبردیم ز کوی طلب رخت بجای
بس خطا بود [illegible] — [illegible] بخطای
[illegible] — [illegible] سر [illegible] پای
[illegible] — [illegible] عشق تو [illegible]
[illegible] بالای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
اوحدی را [illegible] بیرون
گر تو سلطانی [illegible]

[illegible] کاکل آن [illegible] — [illegible]
حاصل ما [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ای رخت را آفتاب ادوم | وز جمالت یوسف ثانی
ور کنند توبیم و می بستی | بستند تو جم و سلیمانی
عهد بشکستی و خستی را نهی | دل ربودی و هم بستانی
دل ربودت و تو بودستی | تن بحکم تو گشت تا جانی
عالم از قاصدان نمی شنوی | نامه از نامه بر نمی خوانی
اوحدی را ز در دوان کن | که بنالد ز درد و درمانی

گر تو سر بکشی با که آشتی
ما ز تو سر کشیم تا تو چه پنداشتی

ما دل همه آشنا بمهر تو بگماشتیم | ای که ز بیگانگی هیچ نگه داشتی
با تو چو هم دوستی بد نشست صلح جنگ [illegible] | کار چو مشکل شود جنگ بر افراشتی
شاخ ستم کشتی بار جفا چیدی | هم تو توانی درود تخم که خود کاشتی
دوش چو گر نشستی را که تو دارم خبر | تو نبگوی که تو از که خبر داشتی
یاد کرای عمر تو هیچ [illegible] شد | از غم و درد و جفا بر دل ما باشتی

شغل تو گر خواجگیست دولت از تو کوشت
کار من اوحدی رندی و بی داشتی

گر برآوازی چو هر قم و در بند از زبانی | ماجرای پادشاهان کس نگوید با گدای
رای آن دارم که روی [illegible] | کم شود روی اختر از بسته ز [illegible] رانی نقای
تا تو روزی رخ نمای [illegible] | من بدین امید و سودای بهم پیش [illegible]
در سر کوی تو سگ را قدر بیش از من که آن خانی | من نمی یارم که از [illegible] دور واو [illegible]

گر زنام

گر زنام من نشنوی ننگ داری جهل ما | هیچ ما شور ره کار از خود نیافت ننگ مای
این همه زحمت نمی یابم که بر خوان [illegible] | وان جفای محرم نمی یابم که [illegible] سلامی
آخر ای [illegible] بستان [illegible] | [illegible] گشته [illegible] پای

دوش می نالیدم از جور رقیب یار گفتم
اوحدی گر خسته [illegible] هیچ می خوش [illegible] جامی

گر نخواهی که نظر با من درویش کنی | این توانی که بقصد غم دلم ریش کنی
نکنی گوش بحالی که رود [illegible] | مگر آن گوش که بر قول بداندیش کنی
با جهانی تیره کمانی که ترا می بینم | خرم داری که دلم را سپر خویش کنی
از تو آن روز که امید وفا می دارم | تو مرا از نظر خویش جفا بیش کنی
خلق را خرم و خوش [illegible] | [illegible]
گر ترا دست بود همه عالم [illegible] | همه در کار من عاجز درویش کنی

اوحدی چون ز لب لعل تو نوشی طلبید
موبهای نیش از محنت دل ریش کنی

گفتم از عشق تو سرگشته چو گوی | گفت چوگان [illegible] که تو سرگشته چو گوی
گفتم آرام دلم غیبت [illegible] | گفت درمان تو آنست که آرام بجویی
گفتم آشفته آن چشم خوش [illegible] | گفت [illegible] که آشفته روی
گفتم از حسرت روی تو [illegible] | گفت [illegible] وصل [illegible]
گفتم ای یار [illegible] | گفت [illegible]
گفتمش روی من از حسرت روی تو زرد شد | گفت اگر نیستی احوال چه بر نامه روی

گفتمش خسته دلم زود بیا از در لطف　　گفت خوش طبع کسی باشی چنین بازوبی
گفتم آن عهد تو می‌بینم و بسیار بیا　　گفت آن عهد هم آن به که ز بسیار نگویی
گفتم آن سیب زنخدان تو خواهم که ببویم　　گفت زنهار مگیری سیب زنخدان چو بویی
گفتمش بوسه کنم نیم شبی تا یک زبرت　　گفت این نیست انصاف که با ریک دو رو
گفتم ای سنگدل از ناله زارم چه خوری　　گفت از سنگ دل من تو چه زاری گری
گفتم از هندوی زلف تو چه ره تا که ندیدم　　گفت نیکوست رخ من تو نگه کن نیکو

گفتمش اوحدی سوخته یکبارت طلبد
گفت یکتا نشود تا نکند ترک دوتوی

کاکل مشکین نقاب چشم و ابرو ساختی　　آن کمان پنهان چرا کردی که تیر انداختی
برکت فتنه زین دلبری پستی ولی　　حمله اول ز شوخی بر سپه تاختی
چون دل ما شکار زلف خود کردی　　کین چنین گوی نبردی تا تو چوگان باختی
ما بکار خود دمی بر دوختیم از مهر تو　　آخر آن دوری چرا از مهر ما برداختی
از جهان جز رنج من چیزی نخواهی کرد　　در جهان مسکین‌تر از من بی کسی نشناختی
کرده با من دشمنی آن زنبیان دوستان　　ما سپر بودیم هر نوبت که تیر انداختی

چاره ما کردی بیشش هر کسی با غمش از این
از برای اوحدی جور و بلاها و آن ساختی

گفتم که تا بکند از غم [illegible]　　تو و ما بکند عشقم و ز بی نبود و ستکی
دفت از دهان تنگش ما [illegible]　　دود ما که بر بیاید چو از من بستگی
رخ می‌نهفت ما ز اول اکنون همی [illegible]　　از بهر کشتن ما هر ساعتی به تنگی

دیوان خود بگویم ما ز نقش آنکه ما　　اکنون که خبر پیدا ماهی ما نماند زنگی
تا کی نهان بماند در زیر سینه آتش　　هم بر دمیم ناگه این شیشه را بسنگی
تا دامن قیامت چون زندگی از [illegible]　　ما را چه [illegible] اگر [illegible] خدنگی
صبر و قرار رفت از دل نهان ما خوبی　　کشتی در [illegible] بیاید زین گوی شوخ شنگی
دردی [illegible] لطافت چون [illegible]　　چنینده ما نماند سامان چو عشق تنگی
بس تیر خم که بر دل ما رسید تا کی　　در سال ما نیاید بر سینه زین خدنگی
گر [illegible] نهادم گر [illegible]　　شادی نمی‌نماید [illegible]

از بهر دست یابی یک شهر دشمن [illegible]
با اوحدی کسی را خشمی نبود و جنگی

گل بین که زینت گلشن از زرد و رونقی　　بستان نگر که گل شد و چون خورنقی
از [illegible] بستان کشیده‌اند　　هر جا که بود و ز ره و بنفشه [illegible] ازرقی
گلبن [illegible]　　[illegible] خندقی
وان [illegible] شکفته غنچه [illegible]　　کوی که [illegible] لولوی [illegible]
از [illegible] بساط چمن [illegible]　　از هر طرف [illegible] خضر [illegible]
گرد [illegible]　　در چه [illegible]
بر روی گل [illegible]　　[illegible]
بلبل [illegible]　　[illegible]
منصور [illegible]　　[illegible]

گل شاهوار بر سر تخت زمردین / سوسن ز بهر شاه دو آورده مرفقی
شاخ درخت بر سر هوا برده چون علم / زلف بنفشه در علمش بسته سنجقی
بر جویبار شکل شقایق ز زر و شی / همچون رباب نقره زنیچاه زورقی
برگ گل از درخت چو غازی بتیغ باد / هر دم بگونه‌ای زند از نو معلقی
ز کان شهسوار برون می‌نهند رخ / ما را که اسب نیست ز بانیم بیدقی
هر جا که عاقلیست درین فصل رسته‌اند / هشیار تا بجنبد نشینی چو احمقی
خالی نشد ز جام می این هفته دست ما / تا دست میر میدهد و مرزقی
کامی بران که عمر سوارست تیز رو / ور زیر ران او ز شب و روز ابلقی
حلقی که در بگیرد قلقل دراورش / دشمن بهل که میزند از دور بقبقی
بی سبزه و قامتی مشین بر کنار گل / از من تو دست کوش کن این حال مطلقی
فصلی چنین و یار موافق غنیمتست / وین گوی از میان نبرد جز موفقی
وقتست این که باشیم از نادره شعر / کو مدعی که می‌نهد انگشت بر دقی
باطله که در تنور کلام از خمیر فصل / نانی چنین نپخت ز معنی مزوقی

کیرم که اوحدی طمع از سیم و زر برید
ای مدعی چو لاف زند کم ز صدقی

ای گو ترا ... / حالات ازان بی خبری و ...
بست ... / خیل خدای گر این بت شکنی
با خود ... دل ... / او ... جهد اوفتی ...

نه بینی بخود غیر ازین صورت / چگویم زهی غافل از خود که هستی
تو از رود گفتم بمنزل نیایی / که همراه میرفت خوش می‌نشستی
درین باغ کس میوه زهرت نکوید / چو زیباک منبر نکو ماه دستی
چو باد از طلب مسکنی بر فرازی / منه دل برین خاک کو در کمستی
خدای تو آن چیز مخصوص باشد / خدا را که از بهر چیزی پرستی

بلندی گرمی جوئی آن دو نیابی
کو چون اوحدی رخ بخاکی نبستی

مرا از صبا این زلف سیاه دوست جایی / که چون زنار بستی ز بستم نوش کی جامی
دل من بست پیشانه بشهرها کرد کاجا / چلیپا حبست از هر کوی ناقوسی هر بامی
ز سر بار وصالی دماغت را چو بیرون شد / ز آتش گران بیاید سوخت ایامی
چو بر بست از آن آتش کسی بی دماغ باران / که بار و بر دوشت جای کرد آید برونت نامی
چو کفتم چون رخ آن بت در آن بیراه و جلش / نکی اندم که در رقص از خود بیرون نهی کامی
نه پچم رخ جانت را این بیراهم عز او / بهر آن رخ دانت را بسته پیچ از چنین دامی
بسودای رخ آن بت بگفتم دوش و از خود هم / چنانش گفت عاشق بین که خواهش هست آرامی
مرا گوئی که آن دلبر نگو تا حیث کام تو / از و گر راست میپرسی نخواهم غیر از و کامی
بنگر او چنان سوخت جان من که ذکر او / نه اندامم همی گوید که هر موئی اندامی

مکن منیم حدیث وصل آن ... ...
که در روی رخ تو اندیخت چون اوحدی خاکی

مشتاق آن نگارم یا بخجالت گوئی / با غمی نشنیده یا با حیرت گوئی

ما در هوای وصلش چون ذره گشته شیدا
وین قصه خود بر او باد هواست گویی

صد بار گفت ما را دیده و هیچ جرمی
وز دین خوب ما را این گفتن روا است گویی

زآن ملک او شد آن کز غم شکسته بودی
این غم سزا ندارم آن را حکایت

از زلف کژرو او گر بشنوی نسیمی
تا زنده‌ام حکایت زآن سر دراز است

با دیگران جفایی آسان روا و سیر
این ناز و سرگرانی از بخت ماست گویی

خون دلم بریزد وانگاه خشم گیرد
از [illegible] این جور بنیادست گویی

آن چاه ما بر آن رخ چون از نهانست وانگه
آن زلف کرده ایشان دام بلاست گویی

گفتا که جان شیرین پیش من آر و زین غم
[illegible] شد ولیکن او را ز ماست گویی

از اوحدی [illegible] خود عقل و دانش
رخت گزیده کم شد دزد آشناست گویی

ما با تو رسم یاری گفتیم اگر شنیدی
احوال خود به زاری گفتیم اگر شنیدی

گفتی که باز دارم گوشی بجانب تو
ای بی‌وفا چه داری گفتیم اگر شنیدی

دردی که هست ما را از دوری تو صد ره
با باد نوبهاری گفتیم اگر شنیدی

بی رونق تو ما را بی سوز و درد شد آن
با دیده بر نگاری گفتیم اگر شنیدی

پرسیده کز کجا حاصل چه کرده‌ای تو
اندوه و رنج و خواری گفتیم اگر شنیدی

صد روز وعده دادی ما را به وصل جانا
روزی به بی‌شماری گفتیم اگر شنیدی

جانفت آن لب تو [illegible]
آیین جان سپاری گفتیم اگر شنیدی

اصل محبت از ما پرسی که چیست [illegible]
مهر و وفا و سازگاری گفتیم اگر شنیدی

گفتم که اوحدی را روزی بر خود آرم
کو بی‌دلی نزاری گفتیم اگر شنیدی

مرا با هیچ زندانی که در دیر خود کردی
چو دیر از غیر خالی در خلوت بهم کردی

نهادی مجلسی بی من برآواز رباب و نی
چو خلعت میر مجلس شد بی دامن ستم کردی

بشوقی عقل را زانده چو دو پروانه دل
بجام و رطل و پیمانه رسش ز سر قدم کردی

ز بر فضل و بیشی [illegible]
دو ساغر بیشتر دادی هم از خویشم کم کردی

مرا با طاق آن ابرو چو دیدی [illegible]
شمرد از ابروی طاق و را جفت عدم کردی

تو بودی طالب [illegible] تو بودی [illegible]
کم و بیش خود خواندی کاهش بیش کم کردی

بجایی کرد از آن رخ چو [illegible]
شکایت زین توان کرد از جفا بر من کرم

چو بستم جام جم دادی [illegible]
چو بستم باز کنم اکنون که [illegible] جام جم کردی

چو دیدی اوحدی تو را عاشق و دانا
میان عالمی او را به عشق خود علم کردی

ما را تو توانی که ز خود دور برستی
این نیز توانی که به جان نیز برستی

در وعده فردای توام این صبر که کردم
ما را تو مبادا که بر خود بنشستی

بی منت تو بسی سخنی چند بدیدار
بنویس در آن لوح که از طور دگر [illegible]

هر نامه که از پیش تو آمد همه شد خاک
زیرا که توان باد [illegible]

چون من تن خود باختم و خاطر فرمان
رسوا شو و آنگه که مستور نرستی

سر حلقه تفصیل [illegible] که بگوییم
[illegible]

غیر از سخن وصل تو باید که بگویم
[illegible] مهجور [illegible]

دیوانه نه هرگز نشان خبر تو
چون قرص [illegible] که مجمره [illegible]

باروی تو که نوبت زده بر ملک تو — پیغام و نشان صبح و از آن سوی تر سحری
زین گلشن و ویرانه به رخ جستیم نسیمی — و زنفت گران گلشن معمور سحری

ز غم و رنج گشت اوحدی ار وعده باشد
کز تربت آن وصل به یکبار رستی

مرحبا ای گل نورسته که چون بر ورد آیی — چشم بد دور ز رویت که شکر تنگی جوانی
گر بگویم که بگویم همه جایی تو ولیکن — تحفه‌ای خاطرم تو بگویم همه جا نیست
دفتری باید اگر شرح دهم عشق تو را — قصه شوق دل آکنده و خاطر گرانی
گر روای که غمت چون من خسته بر زد — بنده خواهم و خشنود به هر حکم که رانی
این نه حالیست که واقف شود ای جان تو بگویم — صورت حال نگهدار که معنیش ندانی
درد خود را به طبیبان ننمودم که نگفتند — روی معشوقه همی بین که حقیقت تو جوانی
با جفاهای او آن کت که چون بر چمن آید — سرو را بر کنی از بیخ و به جایش بنشانی
ای که پی باد تو گردون بجنبی گشتم و گشت — چون به پیچان تو بگشت یک نفس تو خوانی
کی به دشنام و جفا دور توان کردنم از تو — که به شمشیر ازین کوچه برونم نتوانی
مرغ عالم نبود با تو خاکدرت ایس که مرغی — تا که خود را وحشی که به سنگم برمانی

اوحدی زخم بلای که زنازت به سر آمد
دیگر آن مایه شده از تو ترسی چون که بکاهد

من به هر جوری تو [illegible] به هر روز دیگر — زانکه وصل [illegible] خوبی تو خواهی
کس نخوت به رخم سهل باشد — بعد ازین گر بسوزم شبی شادی
کو بیا موز ازین پیامی ز چشم — اشک باید که [illegible]

بر در دلم بسته زخاک آستانت — من چو دیوانه جز از خدا خواهم یاری
با تو خواهیم گفت هر جوری که کردی — گر نخواهی عذرم آخر شرم داری

اوحدی مقبل شود در هر دو عالم
از قبولش گر کنی روزی یاری

نقشی ز صورت تو در هر جا پدید کردی — بس عشق و درد آن در هر جا پدید کردی
تا هر کسی بداند سر پرستش تو — وامق به پای زیبی عذرا پدید کردی
خورشید را برای نور از طلعت خود — وز بهر خدمت او جوزا پدید کردی
بنمود هستی که از عالم بها نگیری — ور نه چرا ز آدم حوا پدید کردی
روزی که شمع کردی از عکس روی روشن — در نقطه دل من سودا پدید کردی
تا قطره را بیا شد از کم شدن هراسی — برداشتی کششی دریا پدید کردی
تا دوست مالک این رنج وعده نباشد — امروز عاشقان را فردا پدید کردی
زان سیل‌ها نهانی بر باد و به گردانی — چون گرم گشت مجلس غوغا پدید کردی

از حسن تن نشانت چون اوحدی نمون شد
در عین بی‌نشانی خود را پدید کردی

ای پیکانه‌ای بت خانگی — یکدم بیا که خسته بیگانگی
دل گر بیابی در ره لطف — چه سود این دلبری و مردانگی
بی زاده و چون تو عشق منظر — نباشد ز من ظرفه دیوانگی
چو افتد در هوای خال رخ — ز عشق تو زنجیر و دیوانگی
بگیری تا بی دل ز زلف چو دام — گران خال مشکین کند دانگی

ز مهر سبزه زلفت ای سنگین دل — بپوشی میکند سنگ را شانگی
بتحسین نگوش اوحدی در غمش
که عاشق نگوید بجز زنگی

نگارا گر چه سیرابم کسی بپرده میپوشی — سلامت میفرستم تا جهانی آرزومندی
بدان دل گشته شادم که گر خوشنود میدانم — که گر جان نیز بفرستم نخواهد بود خرسندی
چنین زارم نمیبینی که حال من نمیدانی — ز عالم گر نشوی اگر جانانم که نپسندی
ز شاخ مهر چون گفتم که بار الفتی چینم — درخت الفت ببریدی بیخ مهر برکندی
اگر دستم نمیخواهد کسی بر من نمیداری — در رست من با پای بوسم ز دوست میخندی
فرو بستی نخواهم آن زلف را کاشفته میکردی — ز آن بهتر که او را بر چو من دیوانه بربندی
جهانی را بغمکندی بچشمی کز نظرها [illegible] — گران افتاده کان روزی نظر کردی
بر سو مذ تو خواهم که تا جاوید بر خیزم — بشرط آنکه بنشینی و با هر کس نپیوندی
بیابان [illegible] و میداد و ستم جانا — کنون هنگام احسانست و انعام خداوندی
حدیث تلخ اگر گفتی بخندید اوحدی دل
که گر زان تلخ تر نیزش بگویی شربت قندی

نسیم صبح گرم باشد آن خفتان که تو دانی — که زو گیتی زر [illegible] برنگ تو دانی
پیام من برسانی بدان صفت که تو گویی — سلام من برسانی بدان زبان که تو دانی
چو از بلاگرفتی [illegible] میان شکر [illegible] — درافکنی سخن آن جهان که تو دانی
بگو نشسته کشی آن زلف را [illegible] بگو — که با زده دل ما را بدان نشان که تو دانی
خبر کنی لب او را اگر ای زر او سبزه — دریغ دوخته زین دل شکسته آن که [illegible]

بزرگی گر توانی چه کم شود که بجویی — مراد خاطر زار ناتوان که تو دانی
ز حال اوحدی ار برسدت که چیست بگویی
که در فراق تو میمیرد چنانکه تو دانی

ز هجران بسته با من که دارد هجران من پای — من از حکمت همی ترسم مرو دور از فرمان من پای
چو تن در عشق افتد غم دل بار جوی دل — چو جانم زحمتی باید تو جان جان من پای
چو می بیند دیده گریان خیالت گر بود چشمم — چه دانستم که داغ سینه بریان من پای
ففتنت ای دل امشب چون ادا غم خوردنی — الم را غم بباید خورد اگر جانان من پای
چگویی هیچ تو آنی که بی تو خطا هم چنان — برادر زی بسر کشی چه مهمان من پای
کباب دل کنم جانا نبرسد ان خون خرابم — و زین نعمت نمی یابی اگر در خوان من پای
زمین گر بحر و زه آمد غم دارم ز غلطت — گران جز دی [illegible] باد و گل ایوان من پای
بیا تا چشم بیداری ز اشک خواب بیزاری — چه باشد گر تو بر آخر همی خوانان من پای
ندارم آتشی بیرون که در بابت کنم لیکن — پر از گوهر کنم دامن چو بر دامان من پای
غلامت اوحدی چون من غلامان ترا لیکن
ز سلطانان نیندیشم اگر سلطان من پای

نگارا یاد میداری که با ما عهد کردی — نگارا در چو دیدی جای جانی کردی
چو جانت میبرد این تن [illegible] خوش [illegible] — چو خوانت می نهاد این دل بگر یغمای کردی
نشان [illegible] عهدی ای [illegible] نهادی — بگوی وصل [illegible] روانی کردی
[illegible] بمن [illegible] — چو [illegible] که سیدانی
[illegible] اوحدی [illegible] — چرا فرو اهی کنی چو بس [illegible] کردی

دلم از سینه برون کرده و رخ ننمایی — رخ اگر می‌ننمودی دل از غم کردی

دوای اوحدی گر چشم تو در سر نالیدی
گرت سودای او بودی چنین بی‌غم نمی‌کردی

نظری گر ز سر لطف بکارم کردی — شادمان چون بت گل و خرم چو بهارم کردی
جادوان گفتنی آن غمزه و بیداری اگر — با چو داد از لب تیری چو شکارم کردی
اگر آن غنچه دهان از سر مهری بودی — در دل از کینه چرا آن همه خارم کردی
خرم از گل بهار اندی به چو بیداد از کرده — اگر از راه کرم دست به بارم کردی
تنگ بستم چه شدی گر بوفا دستی تنگ — زیر لطف و تلطف بکنارم
از دو رخت فتد و باغ رخ او کم چه شود — دامن از برگ گل و سبزه و بارم کردی
بغلامی نشمردی دل مسکینان را — با غلامان خود ار دوست شمارم
کاج لعلی ز لبش بسته شدی تا بر من — سهل بودی اگر این باده خمارم کردی
تشنه‌ای بر بی ازین دل من بکروز — گر شبی گوش بر این ناله زارم کردی
بس ازین شام جدائی چه شدی گر سحری — یاد بیماران در شهر و گذارم کردی

اوحدی گر بقبولی برسیدی زینش
ذره بر مرکب اقبال سوارم کردی

ز نیکت یاد اگر چنین خوار و خوردی — در هجرش این همه خواری نبردی
بی او ز جان ملول شدم گر خیال او — با جان خود بدست خیالش سپردی
از باد صبحگاه درین تنگنای هجر — گر بوی او بمن برسیدی بمردی
گوئی ز آن تو بس کز بن خاک آن غم — خود را به بستان در دست زدی

صادق کجا شدی که ازین آه رای جهان — گر من بدرد حکایت این صاف دادمی
آن دردمند را که ازین نام من حکایت — تا قصه‌ای ز جنابت او برشمردمی

گر نفس بر زمین خود نمی‌زدی ز خشم من
من نام اوحدی ز دفتر بسترده می

هر شبی تا به خود از درد تو بی‌جانم ز بیا — پرده پیش رخ ببندی که از او ... ز بیا
خود بخوانی سحر فغانم ز جفای ساقی — خون چشمم بریزی تا که بر جوانم ز بیا
دست پیران ادری از پرده جوان گیرم — تا چند از زلف گرانبار ببستانم ز بیا
نام من چو بگوم کو بنی تا بجان آمد زلف — راز من پیدا کنی آنگه و پنهانم ز بیا
گرندانم راه و یا ما ز آن فتان بی خود — در شستی بر رو و جوان در دور ...
ره نمائی هر زمان تا کیش و بر بادم ده — چون من افتاده بشوم ای کیش ... دانم
ناخلف شد تا نکم گنج و جیره کر بجنیم — این جان سودای ندارد گر بد کانم
چون بیاسودم کردا وی کم شد از دست — مفلسی بر دوستی گیرم با ز ... ز بیا
گر تقاضائی بر نان از کیستی میکند — من جزای بیکسم تا حبس سلطانم ز بیا
چون بهرای قبولم کردی از سر برده — دست از دامن ندارم تا بیابانم ز بیا

اوحدی اگر ز دهی هم بار ندی دل حاکمی
من چنین دانم کاین هم ... انم ز بیا

هر قصه می بنویسی و در گوشش میکنی — بجان ما و دست کز امروز میکنی
این بخت گفت بهر ما من عجب — چون من زر آنکه تو چرا خویش
بر دوستان جو د ... کس این کج تو — با دوستان بی ... گوش میکنی

از خاک و خون ز هجر تو زینسان که بیکسم / وین دون مرا ببینی و خاموش میکنی
همچون علم بجانم برآورده نام ما / سودای آن علم که تو بر دوش میکنی
با غصهای دست در آغوش دوست نیست / آیا تو با که دست در آغوش میکنی
هر شب ز هجر زلف بناگوشت ای صنم / بنشینم چو حلقهات که در گوش
در شیشه زهر در رگ نی میکند مرا / هر جام می که با دگری نوش میکنی
گفتی که اوحدی ز چه بیهوده میشود / زو بیش نیست آنکه تو بیهوش میکنی

هزار بار بگفتم که ز جان عزیزی / اگر چه خون دل من هزار بار بریزی
حرامیست گر آن خاک آستانه نبوسم / اگر تو بر سرم آن خاک آستانه بریزی
نشینم بوعدهٔ فردای خود نشانی چو خیزی / در انتظار نشینم تو وعده باز گریزی
میان ما و تو کاری نکرده بود بسربت / که من تواضع و خدمت کنم تو تندی و تیزی
نکو تو با من مسکین بری ز لطف درازی / وگر نه جای عتابست که دار تو ستیزی
طبیب شهر جهانا علاج و چاره ندانند / مرا که خیل محبت و عشق غریزی
به دست تحفه فرستم خبر ز آمن سیمین / ز آنچه تحفه فرستم که بهتر از همه چیزی
عجب مدار که بخت چو شیخ را بفشانم / که شمع نیز در آن شب نشسته که تو خیزی
اگر بضاعت مزجات اوحدی نکنی رد / روا بود که ز خوبان مصر ما تو عزیزی

هرگز نشد عادت نبود این بیوفایی / غیر از تو نیست که در بیوفایی
من هم از روز و نشستم که با تو نبود / ز دو و بیوفایی ولی در بیوفایی

بنشینم و دست بر جای که بی همتم / گرچه خود بهر کرامی کنی کنی بی تی
رخ نمودن ز انسانی نیست / بنده ی مینم که بیجا میکنی
گر نپرسی حال من عیبی نباشد / کان سگ خود نیز روز و روی میآیی
چشم دارم روشنی از تست ای مه / هر کسی کم کن جفا شود دوستان

اوحدی بیگانه بود از جستجویت
ورنه با هر کس که دیدم آشنایی

یک سخن ز آن لعل چو شکر بگوی / نکته شیرین ز آن گوشه چشم بگوی
برده ام ز لب تو کی گوییست / از زبان خویش با گوشه چشم بگوی
در شکم چون سخن رفتن ز دوست / آنچه دانی از لب و چشم بگوی
همچنین میگفتن نیست / تا بجا در عشق از گوشه چشم بگوی
دی بچشم پوشیده کشتی بر جان / این سخن بی ابرو و گوشه چشم بگوی
با دل مجنون من تنها بوصل / بیش از ان گر بجر چون گوشه چشم بگوی

اوحدی با چشم شوخ حال من
گر نگردد رستی نواله چشم بگوی

اوحدی بود او دایم ما ارزو / از بوی تو دارد صبح ما ارزو
امروزه تو ما جمال دار آمد / نیش هست که دل ما میدارد
کرد تبرک غالبت بو بیتو / سیب کشمیر سوکه کنیزه خاردو
بیم تو خود و چشم شه تو / بنکش و کبر آن خوار دو
تا کی از انتظار شده / آمده هم پرس زود ارزو

زلف تو دراز و کج و پرچین و سیاه | دیدی تو سیاه که دل بخارد
برقع ز دل و دیدهٔ بیمار فکن | زنهار که آن گره دل ما دارد
دل گشت پریشان و دود از تو گرفت | چاره‌ش به پر گیسوی بخت بار آرد

ور بیدادگر همیشه آخر
کاری دگر این چه کار دارد

سر رشته که پا بنده هوای تو بود | دل بسته گرفت که خاک کف پای تو بود
دیدیم چو برشکسته کوی بستی در کشت سبب | روشن‌تر از این که مشتری سمای تو
شیخ و قاضیت بمی‌فروش ز سوزت بهر | چشم شیخ و دل قاضی و گدای تو بود
درهم برهانی اگر ز اگر عرض کند | علم اعظم که هیچ کیم بجای تو بود
هر دست آنکه این دل و دین دراز | سهل است این همه ترسان که دلی تو بود
در زمین بی تو ناچار بگو گرت ارزو | و سر کوی اکرم بسیر و سرای تو
ور به واژن که گرد جهان مکن کوش | کی ام دیگر بود تو تیغ بوفای تو
پای تو چو ز تو کشیدارت این هیچ و | هر دو دیده او زلف سخن سای تو بود
اگرت ذره صفت خلق زسفند بهر | در سر گشته که یک ذره وفای تو
چشم این خوار چه بود که و شادی تو بود | اوحدی تا که نثار تو نه جیبش ندهی

هر کس ز ارادت به خویش آن خور زاده بود
وانچه ز کرم همت که بخشش داده بود

ای دوست هم شوی و وصال بی‌بس | مقصد سوار سخن کار نهاده بود
وی ملک اگر مدام تو در کفت و دلم | عیشی مگر این جلی نهاده بود

دل مهرهٔ ات از لعل تو خوردست بهانه | حاصل اینکه هوای تو نهاده بود
پای ام بسته و بوی سر گیسوی کجی | از هر گشو تو بهر تو کسی یار نهاده بود
وانکه سر خدای گره بینی توست عجب | این سو ته دل بهر چه تو داد استاده بود
هر کش سیکی ز هره حقیقی شاده بود | چشم تو همیشه نرو کش کاش خانه بود
از روی دو نگار و چه دو ناز روزگار | باور مگر که مثل تو و پیشش زاده بود

وانه که اوحدی خط بنوز لب ترک حرزد
چاره چو ز نزدیک قلم سبز داده بود

هر دم این دل بکشند عیاری از کو | و چند ز بیخود و سودای نگاری درکو
برگر تو دل هم کرده نهاده دلبر | این نشان و ترسان که و کاری از کو
چند گره دلم نیابتی من از ننگ | هر دو عاقل بنو تا که بکاری درکو
بای شیخ تو عذر از و چاره خود | مجنی بو که چاره بسواری درکو
بپسند و سر نقش که گرد و ز لطا سپه | گر ته بر خطه بر آن دادم هزاری درکو
از چه دو سخن گوشه نشین دل گو شم دیدو | مگر ابروش و این گوشه و داری درکو

اوحدی ز رنج بگو رت اگرت کاری کو
عاشق سخن بگر بو که نگاری درکو

گرت میل این بام کرد و کنش گرت | بو که دید و غلط به بکناری درکو

یارب چه روت بادشاهیت که دید | کز کرم ما نشاهیت که دید
هرچند که واصلان به بیداری خواب | کشتند که دیده ایم کجاهیت که دید

یا رب ز دلم بسته غمهای تو بود چشمم شب و روز غرق نمهای تو بود
بر جرم خطای من چه می‌گیری خشم چون جمله بامید کرمهای تو بود

ای لاف زنان باز ز هر سوی ز تو نه حاصل بجز از گفتی و گوی ز تو نه
در هر سوی نشانه‌ایست از تو وانگاه نشان هیچ روی ز تو نه

ای ذکر تو بر زبان شاهی مشکل ادراک تو در فهم مشاهی مشکل
دانیم که ماهی تو بخوبی لیکن آن ماه که دیدنش کماهی مشکل

در کارگه عجب چو نقاش نخست جو مید و نقش خویشتن را بی جست
بر لوح وجود نقشها بست دو آن چون دوش نگشت نقش را جمله بشست

ای بوده درون جسم و جان هیچ مبست نابوده و بوده دان این هیچ مبست
از من طلب هیچ نمی باید کرد زیرا که ندارم ز جهان هیچ بدست

ای بخش تو ماه تا بماهی همه هیچ وین خواجگی و میری و شاهی همه هیچ
آن دمدمه و غلغله و آوازه بانگ با طنطنه کوس الهی همه هیچ

نی از تو که هیچ حالی ممکن نی با تو غم ما و حالی ممکن

دیدار تو گشت وصل تو محال اینست که اینست محالی ممکن

گر راست روی محرم جانان زنده ور کژ روی ز اول مینه از دست
در حلقه عاشقان چو ابریشم چنگ تا راست نگردی تو بنوا زند دست

صد سال بر خویشتن ار حلق کنی واندر تن خویش خرقه دلق کنی
صد بار ز حق اورکند بت تقصا گر یکسر موی روی در خلق کنی

هر کس ز کرانه بهره‌ای دارد از عالم معرفت کناری دارد
وانگه که بشنو ال ... بسته شود بشنو تو که با خدای کاری دارد

اقبال تمام پاک دینان دارند آن طلبه لیک بینان دارند
خرسندی و عافیت نهانی گنجیست وین گنج نهان گوشه نشینان دارند

بد خلق مباش کز خوشی وا مانی بیکار مکن کار که بر جا مانی
زنهار مهل کز تو بجا ماند دل کس دلها چو بجا ماند تو تنها مانی

چون جسم نماند دل و جان نیز همه چون تن برود روح روانیم همه
گر هیچ نه ایم بر بیسم هیچ عین همه ایم اگر بدانیم همه

یا رب تو بدین قوت سهلی که مراست
وین کوتهی همت مهلی که مراست
حسن عمل از من چه توقع داری
با جنب قدیم علم جهلی که مراست

کی دست رسد بدان بلندی که تراست
یا فکر به چونی و چونی که تراست
خود را ز چو من سگ بهایی چه بود
در جنب خسان گران پسندی که تراست

تا چند گریزم و بنازم خوانی
من خاک گریزم و بنازم خوانی
بس دست تغافل چه بکس برخود
خواهم ز دل آن بود که بازم خوانی

ای آنکه ترا قوت هر بی خبری است
بنگر به علم که اندک خس بی کیست
در دیده‌ام دست حاجتی است ببین
کز آنکه ترا از درون بی خبری است

آن خود که بود که در نبود او نشود
از رنج که پرسی تو که او به نشود
عاشق شدم از شهر برون کردی
ز سیبی از اغیار که در وی نشود

هر چیز که در دو کون جز روی تو بود
عکس تو بار رنگ تو یا بوی تو بود
لاف ز بر آن جهان کرده
بازیچهٔ طفلان سر کوی تو بود

ما بر تو عکس پر ز مشکات توئیم
پروانهٔ شمع صفت ذات توئیم

هستیم ولی بی رخ چون خورشیده
چون انشوییم از آن که ذرات توئیم

مقصود ز هر حدیث از هر همه او
سرچشمهٔ هر غلغله و دمدمه او
گر جمع نهی تو وصل هم خود ز سی
در تنگ تنه کی بجو و خود داده دست

این رنج که بر ما ز اصل است
در ذات خود آن اصل ازو دو نگاست
زان روی دو چشم داده یک بینی حق
تا زان دو نظر کنی یک بینی است

یک شربت جوی آن است همه
یک ذره ز عشق دل بی است همه
گر زانکه طریق طلبش دانستی
از خود طلبش داری خود اوست همه

جنون آیت حق

گر آدمی دور شو از دو جها
در گرگ شوه مکره گرد جهان
تا کی ز برای زر ای حسیجی دنیا
از کردن خود و زد این ظلها

گر مرد رهی تو خسته پی ره روی
اندر پی این صفت این جاده روی
تا کی ز برای زر و سیم دنیا
با اب نشینی به بهشت در روی

اقبال سعادت به از جنت بودی
گر لذت علم و درد جنت بودی
گردون بستی بجوش دارت کمر
گر گوشه بهر گوشه نشین بودی

با بر تو چو عهد روا نیم و خرد / فی فی که بدات نقش جانیم و خرد
چون برگ گل تو زرشته کردیم سروش / چون جسم بر تو روح جانیم و خرد

بر گوشه چشم تو که عین نمکست / آن خال تو دانی که در این نمکست
موریست که بر کنار بادام نشست / پیداست که در لب تو شکر نمکست

بر برگ گل آن سه خال کافتادست / هندو بچگان تا بتو نوشته [illegible]
دیدی که بسوی مردمی آمده اند / بر گوشه چشم جای ایشان ساخت

از مشک سیه سه خال گشت پیوند / زان یک بر چشم تو دو را از [illegible]
از گوشه چشم از نظرت افکنی / بر خال لبت [illegible] که [illegible] کند

خال لب تو تیر نگاه اندازد / رخت دل عاشقان براه اندازد
از غیرت خال کو بران نرگس مست / هست که خویش را بچاه اندازد

هر لحظه تا بین غبار [illegible] کنم / خواهم که سرا [illegible] کف [illegible] کنم

آن خال که گوشه جبینت او را
موریست که در حرم کش جای کنم

خال تو سر مردم دیده ماست / زلف تو چه حال دل تپیده ماست
آن خال که بر چاه زنخ داری تو / [illegible] سیه کرده مردم دیده ماست

در دیده [illegible] بروی گشت سپید / با چشم تو آن سیه خال [illegible] آراسته
گوئی که زمشک عاج بر برگ [illegible] / نقش سیه [illegible] دو نرگس سپید

ای ماه عجب جادوی دل [illegible] / ما دیده تو [illegible] دل چون [illegible]
آن خال که بر گوشه جبینت ترا / خال لب خوبان ز [illegible] برون [illegible]

پیش تو [illegible] خال [illegible] / [illegible]
[illegible] / خالی [illegible] کردن

زلف تو که [illegible] دل خالی کرد / بر قامت همچون الفت دالی کرد
گفتم [illegible] / سر در کمرت نهاد و گره خالی کرد

زلفت که چو حلقه [illegible] افتادست / از روی دل عالمی به بند افتادست
در پای تو افتاد و شکستش [illegible] / آشفته ز بالای بلند افتادست

زلفی که [illegible] / بر روی تو [illegible] اینی
در پای تو [illegible] / زینجا که هزار بار [illegible] اینی

جان از دم زلف دلپذیرت نرهد — عقل از خطر خط خطیرت نرهد
دل گر بمثل زهرهٔ شیران دارد — از نرگس مست شیرگیرت نرهد

آن زلف چو نافهٔ تتاری بنگر — وان خط چو سبزهٔ بهاری بنگر
بر گرد دهان همچو انگشتریش — زنگی بچه را سواد کاری بنگر

ای خرمن ماه خوشه‌چین رخ تو — خوی همه در ز نگین رخ تو
خورشید که پای بر سر چرخ نهاد — بوسید هزار بار زمین رخ تو

چون دوستی روی تو ورزم به نیاز — مگذار بدست دشمن و دونم باز
گر نیست حقیقت جان من هم تو بسوز — ور هست حقیقت کار من هم تو بساز

خالی که بشیوه پای بست لب تست — همچون دلم آشفتهٔ روی لب تست
بسیار دلش تنگ مکن روزی چند — نیکو دارش که زیر دست لب تست

روزی شکنی از زلف چو دالت ببرم — جانی بکنم ز دل ملامت ببرم
گر بر رخ من نهی پای رخ خویش
از بوسه بیک پیاده خالت ببرم

خالی که رخ تو آشکارش پرورد — لعل تو بنوش خوشگوارش پرورد
در خون لبت رفت و روانش نه هنوز — با آنکه لب تو در کنارش پرورد

خالت که بشیوه کار ده یکسو کرد — عیش از دل غمدیدهٔ من یکسو کرد
در زیر لبت سیاه کارانه نشست — تا آن لب ساده دل ترا سو گرد

خالی که لبت همی بیاراید ازو — خالیست سیه که مشک میزاید ازو
صد تنگ شکر خورد ز پهلوی لبت — ترسم که دهان تو بتنگ آید ازو

خالم ولم از [illegible] و [illegible] خوشت
[illegible] نهاوت وسی

خشم ز غمت
بر اوی منش ز کم چشم چجون
بیتم چو ن

ای میل دل من ز جهان سوی لبت — تنگ آمده دل ز تنگی خوی لبت
چون خال تو آخر دل ما چند خورد — خون دل خویشتن ز پهلوی لبت

گفتم که لبت گفت شکر می‌گویی — گفتم که رخت گفت قمری گویی
گفتم که شنیده‌ام که دهانی دارد — گفتا که ز دیده کو اگر می‌گویی

دل گفت که او طلب کند یاری تو — یا تن بدهد بمحنت و خواری تو
پرسیده احوال دلم دوش و ازان — جان می‌آید بعذر دلداری تو

در راه تو ای صنم گل و سنگی نیست — گر اشک چو جون من براو رنگی نیست
گفتی که بترک عشق گو چون گویم — من عاشقم و جز مرا ننگی نیست

هستیم بامید تو چون دوش امشب — بر آمدنت بسته دل و هوش امشب
زانگونه که دوش در دلم بودی تو — یارب که به بینمت در آغوش امشب

تا کی ز جهان کناره سوی گیریم — برخیز که راه جنت و جوی گیریم
در سایهٔ زهد سر و بودن تا چند — وقتست که آفتاب روی گیریم

خط تو و میده وسبق از روی ببرد — تیزیت ز خلق و تندی از خوی ببرد
آن زلف چو چوگان پی گوی زنخت — می گشت ولی خط تو آن [illegible] ببرد

ای گشته تنم چو خیالی بی تو — هجر تو مرا کرده بحالی بی تو
ای ماه دو هفته رفتی و هست مرا — روزی چو شبی چو سالی بی تو

ستاره و چرخ بازی فلک روز ساخت — تا عرضه کند سختی خود بر راست
دار و طمع آنکه بگیری دستش
ورنه چه بکست او که بگیرد پایت



در باغ شدی سبد و سرافشانی کرد — سنبل ز نسیم بوی ریشانی کرد
گل روی ترا بدید چون سجده بکرد — مردم که همه گفته که پیشانی کرد

در عالم کج نهاد و پر پیچ و خمش — یک چیز طلب میکنم از بیش و کمش
با معشوقی که وصل او باشد خاص — با ممدوحی که عام باشد کرمش

لعلت که برآز گوهر ناسفت آمد — چون طاق دو ابروی تو بجفت آمد
من عشق ترا نهفته بودم در دل — چون کار بجان رسید در گفت آمد

گفتند سر کوی که هیچ کار بی سر نبندد رخت — نی مهر ز من جور زدی خود مهر نبود
وز عرصهٔ عار ما بر زنی بار [illegible] — بجو نظری بجان دشمن بود [illegible]

دلدار مرا در غم و اندوه بکاست — یک روز برم نه نشست و نه خاست
گفتم مگر این عیب ز دل سختی اوست — چون می بینم ز جمله بدبختی ماست

روزی لب از وصل را هم ندهی — یک بوسه از آن روی چو ماهم ندهی
سنتی که نخواستی ز من هرگز هیچ — گر زانک منت هیچ نخواهم ندهی

چون باد کنم طبع طربناک ترا — وان صورت خوب سیرت پاک ترا
خواهم که گذر ز سر خاک تو کنم — در ساعت و بر سر کنم آن خاک ترا

ای چرخ ز مهر زر مسیغت برده | گیتی بستم اجل بتیغت برده
پرورده بصد ناز جهانت اول | وآخر ز جهان بصد دریغت برده

از نوش جهان نصیب من نیش آمد | تیر اجلم بر جگر ریش آمد
کوته سفری گزیده بودم لیکن | زانجا سفری دراز در پیش آمد

هر دم لحد تنگ بگرید بر من | وین خاک بصد رنگ بگوید بر من
بر سنگ نویسید بزاری حالم | تا بشنود و سنگ بگرید بر من

ای چشم تو کرده بر دلم بر غم غم | لعل تو جراحت دلم مرهم هم
صد بار بلب آمد از خون بی کس | از بیم رخ تو بر نیارد دم دم

از ژاله چو لاله راست لولو در کام | برخیز و بسوی گلعذار خرام
تا بر ورق چو بینی سبز بلور | صد باب کرم نیست درین فصل حرام

گل گشته سمن بهیچ روی نبرد | از لاله خجالت سر موی نبرد
...ب غنچه از آن نواله رخ از و بخفت
...گر به سیم باز ... نبرد

